



برده

داریوش آزادمنش

برده

داریوش آزادمنش

رمان

چاپ اول: اسفند ۱۳۸۹

شماره کتاب: (۳۸)

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مولف محفوظ است

صندوق پستی: Info@arooz.com

WWW.AROOZ.COM

بخش یکم

((راه یکی است و آن راه راستی است.
دیگر راه‌ها همه بیراهه است.))
(یسنا، هات ۷۲))

آسمان آبی و روشن بود. حتی تکه‌ای ابر هم آن بالا دیده نمی‌شد. چنین روزهایی در زمستان کمیاب بودند. روزهایی که می‌شد زیر آفتاب روی زمین داراز کشید و پرواز پرندگان را تماشا کرد. پنج سال پیش بود که امپراطور یولیانوس تصمیم گرفت اسکندری دیگر شود و دوباره تاریخ را دگرگون کند. اما فراموش کرده بود پیش از او بسیاری دیگر هم برای این کار از جا جنبیده ولی موفق به پیمودن نیمی از راه آن مقدونی بزرگ هم نشده بودند. اسکندر یک مرد ویژه در لحظه‌ای ویژه از زمان بود. این نکته را فرمانروایان بعدی اروپا هرگز نخواستند باور کنند. امپراطور یولیانوس نیز مانند بسیاری دیگر از پیشینیانش خوب و امیدوارانه شروع کرد. از قلب امپراطوری غرب رانده بود و به قلب شاهنشاهی شرق رسیده بود. کار تمام شده به نظر می‌رسید. ارتش بزرگش در برابر دروازه‌های تیسپون بود. شهر رویایی و تسخیر ناپذیر شاهنشاهی شرق. اما گویی همیشه در جنگ خورشید از غرب طلوع می‌کند و در شرق غروب. برخلاف اسکندر سرانجام یولیانوس در سرزمین پارس‌ها بسیار شوم بود. او هم به همان سرنوشتی گرفتار شد که پیش از او کراسوس، کاراکالا، والرینوس و بسیاری دیگر گرفتار شدند. آن‌ها هم می‌خواستند دومین اسکندر اروپا شوند اما اسکندر یگانه خورشید غرب بود که در شرق غروبی پیروزمندانه داشت. تنها یک تیر که از کمان یک کماندار ماهر ایرانی رها شد به پرواز درآمد و بر گردن یولیانوس نشست کافی بود تا تمام رویاهای بزرگ امپراطور و حامیانش بر باد رود. جسم بی‌جانست می‌توانست ارزشمندترین هدیه برای تقدیم به شاه پارس باشد اما رومی‌ها در برابر جا نهادن غنایم جنگی فراوان و اسیران بی‌شمار آن نعش که غرور روم در آن خفته بود را با خود از آوردگاه بدر برده بودند.

و او هم یکی از آن اسیران بود. اما کدام سربازی در دوازده سالگی به اسارت دشمن درمی‌آید؟ آن هنگام ژولیو تنها دوازده سال داشت و حالا هفده ساله بود.

ژولیو از روی زمین برخاسته پس از تکاندن لباس‌هایش با گامهای آرام و شمرده به راه افتاد. تکه چوبی را که گوشه لب داشت به داخل دهان کشیده پس از خرد کردن و جویدن به بیرون از دهان تف کرد. هوا خوب بود و از گردش امروزش لذت می‌برد. شاید در تمام سرزمین پارس هیچ برده‌ای به اندازه او از آزادی برخوردار نبود. می‌شد گفت او فقط نام برده را همراه داشت وگرنه از عامه مردم آزاد ایران هم آزادتر بود. توده‌هایی که اغلب نگران خشکسالی بودند و بار سنگین مالیات‌های گوناگون و خراج سالیانه را بر گرده می‌کشیدند. اگر چه روی زمین‌های حاصلخیز زراعت می‌کردند اما زمین‌ها غالباً در تملک فئودالهایی بود که از نجیب زادگان و جنگاوران بشمار می‌رفتند. گاه میان این انبوه پیشه‌وران خرده مالکانی هم دیده می‌شدند اما فشار کار و کمی درآمد و سختی نان خوردن برای آن‌ها نیز به اندازه زارعینی بود که روی زمین ارباب‌ها کار می‌کردند. بر این رنج‌ها رنج خدمت اجباری در ارتش هنگام جنگ هم افزوده می‌شد. اما ژولیو از این دردسرها به کنار بود. نه لازم بود زمین شخم بزند و نه مالیات بپردازد و نه حتی در جنگ شرکت کند. گاهی برای انجام کاری به این سو و آن سو فرستاده می‌شد. ارباب این اجازه را هم به او داده بود هرگاه تمایل دارد از کاخ بیرون رفته گردش کند. اما گردشش نباید زیاد طولانی می‌شد. اگر چنین هم می‌شد اتفاقی نمی‌افتاد. تنبیه بدنی برای بردگان خطاکار مجاز بود ولی انداختن یک خراش کوچک روی صورت ژولیو برای عامل آن می‌توانست مجازاتی سنگین داشته باشد. ژولیو یک طاووس نر بود. چه کس می‌پذیرد پرهای طاووس نر را بکنند؟ بویژه که میان مردمی بود سخت شیفته زیبایی و پرستنده آن. مگر نه آنکه این مردم از میان چهار ماده سازنده طبیعت آتش را برای نیایش برگزیده بودند؟ آیا میان چهار ماده آتش زیباترین ماده نبود؟ آیا زیبایی چشمگیر خود او جانش را از چنگال مرگ و شمشیر بران آن سردار پارسی همان ارباب امروز نجات نداده بود؟

ژولیو می‌خواست سری هم به اطراف رودخانه دجله بزند. او این رودخانه خروشان و باشکوه را بسیار دوست داشت. دجله همچون جیحون برای ایرانیان رودی مقدس بود. فریدون با گذشتن از همین رود به جنگ ضحاک رفته ایران را از شر آن شاه اهریمنی رها کرد. همان طور که کیخسرو با گذشتن از جیحون به ایران آمده با نشستن بر تخت شاهنشاهی به ایران

پریشان از جنگ و خشکسالی زندگانی دوباره بخشید. جیحون، مرز میان ایران و توران. رودی که تیر آرش از آن گذر کرد!

ژولیو اکنون کمابیش با تمام این افسانه‌های کهن ایرانی آشنا بود. هنوز از افسانه‌های سرزمین خودش هم داستانهایی در ذهنش مانده بود. روز خوبی بود و او سرخوش از گردش مفرحش احساس شادی و آسایش می‌کرد. کمی بعد اما صحنه‌های مقابل دیدگانش پدید آمد که حال خوش او را کاملاً دگرگون ساخت. گروهی از سربازان ایرانی دسته‌ای از اسیران مسیحی را در میان گرفته و بسویی می‌بردند. مسیحی بودن آن مردم از صلیبهای چوبی که بر گردن آویخته بودند معلوم بود. ژولیو مانند همه می‌دانست سالهاست در ایران با مسیحیان خوشرفتاری نمی‌شود. برای ژولیو پیروان مسیح مردمی عجیب و غیر عادی بودند. آن‌ها در شرق و غرب عالم زیر سخت‌ترین آزارها و شکنجه‌ها قرار می‌گرفتند اما خودشان را خوشبخت‌ترین مردم دنیا می‌دانستند. روزگاری سرزمین مادریش بزرگ‌ترین دشمن مسیحیان بود و حالا که میهن او دست از دشمنی با مسیحیت و مسیحیان برداشته و حتی امپراتور خودش را یک مسیحی و طرفدار و پشتیبان مسیحیان می‌خواند این ایرانیانند که به دشمن شماره یک مسیحیان تبدیل شده‌اند. ژولیو هیچ تاسفی برای آیین مسیحیت نمی‌خورد اما در دل نسبت به مردمی که به خاطر این آیین زیر شکنجه قرار می‌گرفتند سخت احساس ترحم می‌کرد. ژولیو مسیحی نبود و این خود از دلایلی بود که عیار غم رومی بودن کسی نسبت به او حساسیت نشان نمی‌داد. او نیز مانند خانواده بزرگ و نامدارش از آیین مسیحیان بیزار بود. خانواده بزرگ و اشرافی تریونیانوس که در کنار چند خانواده بزرگ دیگر از نجبای روم به دشمنی و مخالفت با مسیحیت مشهور بودند. مگر نه آنکه پدرش که از سناتورهای برجسته امپراتوری بود تنها به خاطر سرسختی و دشمنی یولیانیوس با مسیحیت و مسیحیان به حمایت از آن مرد آشوبگر پرداخته حتی حاضر شد در کنار او و لژیونهای بزرگش به جنگ ایرانیان بیاید؟ آه مسیحیت! این آیین وحشیان و فرومایگان! سناتور معتقد بود باید آن عظمت از دست رفته که مسیحیت و ایرانیان از روم گرفته بودند را دوباره به روم بازگرداند و در این کار مردی را شایسته‌تر از امپراتور یولیانیوس نمی‌شناخت.

باز هم احساس ترحم کرد. اما حالا دیگر آن اسیران خیلی از او دور شده بودند. اسیران و سربازان مانند نقطه‌های سیاه و متحرک بنظر می‌آمدند. سرانجام از خود پرسید چرا باید نسبت به آن‌ها احساس ترحم کند؟ آن‌ها که هموطنان او نبودند. ولی می‌دانست حالا هموطنان او هم کیشان این‌ها هستند.

ژولیو از رفتن به کنار رودخانه و گردش در ساحل آن منصرف شده راه بازگشت به کاخ را پیش گرفت. تقریباً ظهر شده و سرمای هوا کاهش یافته بود. در طول راه ذهنش درگیر یک پرسش همیشگی شد. سوالی که بتازگی روزی چند بار از خود می‌پرسید. من در اینجا کی هستم؟ حیران و سرگردان بود. در این سرزمین هیچ کس نیست که نداند کیست و چه کاره است. در این قسمت از دنیا نظم حرف اول را می‌زند و همه چیز حتی انسان‌ها با نظم و ترتیب طبقه بندی و تقسیم شده‌اند. آن‌ها یا سپاهی و جنگاور هستند، یا روحانی و مرد مذهب، یا از میان پیشه‌وران بودند که عامه مردم اجتماع را تشکیل می‌دادند و یا از طبقه دبیران و کارمندان دولتی. نهایتاً آنکه برده بودند و می‌دانستند برده هستند. ژولیو به ظاهر که برده بود ولی در واقع کارهایی نظیر کارهای دبیران را انجام می‌داد. اسیران رومی را دسته دسته دورن سرزمین ایران می‌فرستادند تا در کوهستان‌ها یا دشت‌ها کارهای سنگین عام و المنفعه مانند راه سازی و پل سازی انجام دهند. اما او را در کاخی نگهداشته بودند تا مورد حسادت بسیاری از نجیب زادگان جوان و همسال خود قرار گیرد. سبب این حسادت هم معمولاً زیبایی و رشادت او بود که همیشه جلب توجه می‌کرد. معلوم نبود کارش چیست. همین قدر می‌دانست که نگار اربابش است. دیگران هم از علاقه و توجه ویژه و غیر عادی شاهزاده پیر به این برده جوان آگاه بودند و درباره آن داستان‌ها می‌ساختند. چند نجیب‌زاده که با سردار کهنسال معاشرت داشتند ادعا می‌کردند از زبان خود او شنیده‌اند ژولیو را پس از فرزندانش و شمشیر بر کمر بسته‌اش پر بهاترین دارایی خود می‌داند. شاید اگر این جوان ایرانی و مزدایی بود تا آن روز آیین فرزند خواندگی که میان ایرانیان بسیار پسندیده و رایج بود بین او و شاهزاده انجام شده و او رسماً فرزند شاهزاده هرمز شناخته می‌شد.

ژولیو بارها این شایعات را از گوشه و کنار شنیده بود و چون از علاقه زیاد سپهبد به خود خوب آگاه بود آن‌ها را باور می‌کرد. هرمز عموزاده شاهنشاه بود. مردی بود دلیر و ثروتمند. با وجود سن بالا جنگ آوری کم نظیر بود. در آن جنگ بزرگ که ایرانیان بر سپاه یولیانیوس پیروز شدند سپهبد یکی از ستونهای اصلی قلبگاه لشکر ایران بود. پس از در هم شکسته شدن ارتش روم و عقب نشینی لشکرهای آن اسیران گرفتار و عنایم جا مانده جمع آوری شدند. مطابق آیین ایرانیان غنایم جنگی میان شاه و نجیب زادگان تقسیم می‌شد و سربازان ساده از آنچه بدست آمده بود سهمی نداشتند. اسیران را اما معمولاً به چندین گروه بزرگ بخش کرده هر گروه را به نقطه‌ای از کشور می‌فرستادند. اما در فرجام آن جنگ ژولیو در شمار غنایم جا گرفت نه اسیران. او غنیمتی بود که هرمز خود بدست آورده قصد بخشیدن یا مبادله‌اش را هم نداشت.

شبی که سناتور گفت ژولیو را با دو پسر جوان دیگرش در لشکر کشی امپراتور همراه خود خواهد برد همه خانواده خندیده و باور نکردند سناتور برآستی بخواهد کودکی به نوجوانی نرسیده را با خودش به جنگ ببرد. سناتور اما شوخی نکرده بود. او به وجود پسران زیبا و برازنده‌اش افتخار می‌کرد و در تصمیمش راسخ بود. برای بر طرف کردن نگرانی خانواده

اطمینان داد منظورش فرستادن پسر کوچکش به میدان جنگ نیست. تنها می‌خواهد ژولیو مانند بسیاری از اشراف زادگان دیگر پشت جبهه مانده از آنجا در وضعیت یک جنگ واقعی قرار گرفته تا حد ممکن از نزدیک شرایط دشوار نبرد را درک کند. هیچ لژیون رومی آنقدر بی‌فائده و بی‌اعتبار نبود که پسر بچگان دوازده ساله را در خود پذیرفته به آن‌ها مسولیت جنگی واگذار کند. سناتور تمایل داشت این کوچکترین پسرش را نیز مانند دو پسر جوان و خوش قد و قامت دیگرش آماده ورود به کارهای سیاسی و نظامی امپراطوری کرده ترقی او را تا بالاترین مدارج سیاسی یا نظامی روم ببیند.

ژولیو هنوز هم تصاویر دهشتناک آن نبرد را به روشنی در خاطر داشت. صدای طبل‌ها، غرش فیل‌های غول پیکر، تیرهای کمانداران ایرانی که همچون پیک مرگ از آسمان فرود می‌آمدند و یورشهای سریع و پیاپی سوران ساسانی که از قلبگاه درهم شکسته شده سپاه امپراطور گذشته و خود را به پشت جبهه او رسانده بودند، همه و همه به سرعت از ذهنش می‌گذشتند و احساسی ناخوشایند در او ایجاد می‌کردند. وحشتناکترین منظره جنگ در نظرش همان فیل‌های بزرگ و خشمگین بودند. جانورانی مانند برج متحرک استوار و مثل سیل روان کوبنده. بر پشت آن فیل‌های بزرگ به خشم آمده از صداهای مهیب جنگ پیل بانانی تنومند نشسته و هر یک کاردی با دسته‌ای بلند در دست داشتند. ایرانیان با بهره گیری ماهرانه از فیل‌های جنگی در میدان نبرد وحشتی سخت در دل دشمنان ایجاد می‌کردند. آن‌ها همیشه فیل‌های خود را پشت سر سوارانشان آرایش می‌دادند و اکنون که سواره نظام آن‌ها از قلبگاه از هم گسسته سپاه یولیانیوس گذشته بود فیل‌هایشان نیز خود را به پشت جبهه امپراطور رسانده و در تاراندن گروه‌هایی از رومیان که همچنان پایداری می‌کردند به سواره نظام یاری می‌رساندند. ژولیو آن صحنه‌های وحشت‌انگیز و خونین را در برابر چشمانش داشت. جسد بی‌جان و خون آلود دومین برادرش را دیده بود که با او پشت جبهه مانده و در آن همه‌می‌کوشید او را نجات دهد اما حتی نتوانسته بود جان خودش را حفظ کند.

با این حال برادرش جنگیده و شمشیر در دست کشته شده بود. پدر راست می‌گفت، سربازان ایرانی شمشیر زنان خوبی نبودند. مهارت بزرگ و عمده آن‌ها در استفاده از تیر و کمان بود. برادر او را هم تیرهای از کمان رها شده از پا درآوردند. برده جوان رومی هنوز آن زمان را خوب و شفاف به یاد می‌آورد. آواخر جنگ زمانی که دیگر حتی پیاده نظام کم ارزش ساسانی هم خود را به پشت جبهه امپراطور رسانده بود. پیش از آغاز جنگ امپراطور دسته‌ای اسیر شده از این پیادگان را جلوی سپاهش به نمایش گذاشته و برای تهیج سربازان فریاد برآورده بود آیا این‌ها بیشتر از بزهایی نفرت‌انگیز هستند که از فرط چرک و کثافت تغییر چهره داده‌اند؟ و آنگاه باز هم با فریاد وعده داده بود پیش از آنکه شما به آن‌ها نزدیک شوید سلاح را انداخته و می‌گریزند. ژولیوی دوازده ساله با برداشتن شمشیر برادر مرده خود می‌خواست نشان دهد یک نجیب‌زاده است. اما به چه کس؟ برادری مرده و اردویی از هم پاشیده تنها تماشاگرانش بودند. سه سرباز پیاده به او برخوردند و نمی‌خواستند به حال خود رهاش کنند. ژولیو با آن‌ها که بجای شمشیر نیزه‌های چوبی و ببرد نخور در دست داشتند درگیر شد. این روستاییان به اجبار به جنگ آمده حتی زره‌ای به تن نداشتند و جای آن سپرهای بلند و خمیده بافته از نی در دست گرفته بودند. ژولیوی دوازده ساله با شمشیرش هر سه سربازی که با او درگیر بودند را به ستوه آورده سرانجام هم با زخم زدن به یکی از آن‌ها راهش را گشوده شروع به دویدن کرد. اما مگر با دویدن می‌شد خود را به مرزهای امپراطوری در حال فرو پاشی روم رساند؟ باز هم یک سرباز در برابر او قرار گرفت. سربازی بود تنومند با شمشیری در دست. سرپایش از صفحات آهن پوشیده و حتی بر چهره‌اش نقابی آهنی زده بود. ژولیو پس از کمی درنگ بطرف او یورش برد. باید از او هم می‌گذشت. خواهش برای فرار از مهلکه بمنظور نجات جان و زنده ماندن ترس و جسارت را در کودکان هم توانمند می‌کند و ژولیوی دوازده ساله می‌خواست زنده بماند و از آن مهلکه بگریزد. اما این سرباز مانند قلبی‌ها ناشی نبود. تنها به یک ضربه شمشیر را از دست ژولیو خارج کرده او را بر زمین انداخت. ژولیو گیج و وحشت زده سر از روی زمین بلند کرده به چهره نقاب زده حریف پیروزش نگاه کرد. مرد جنگجو با گامهای آرام بسوی ژولیو می‌آمد. در حال آمدن شمشیرش را رو به پایین گرفته و شتابی از خود نشان نمی‌داد. لحظاتی بالای سر ژولیو که خیره به نقاب او می‌نگریست ایستاد. شمشیر را بالا برد و آن را در نیام فرو کرد. نگاهی به چپ و راست خود انداخت و باز هم با حرکاتی آرام پا خم کرد و روبروی ژولیو بر زمین زانو زد. نقاب خود را کنار زد و چشم در چشم جنگجوی کوچک دوخت. ژولیو او را حیرت زده می‌دید. حتماً در گرم‌گرم نبرد و هیجان سخت جنگیدن در میدان جنگ متوجه تفاوت ژولیو با دیگر سربازان رومی نشده و اکنون با دیدن کودکی بر خاک افتاده در آن آوردگاه خونبار که هر جایش انباشته بود از اجساد مردان و اسب‌ها شگفت زده شده بود. شاید هم شگفتی او بیشتر از بابت دلیری و زیبایی خیره کننده پسرک جنگجوی پریشان حال بود. حالا که نقاب از چهره کنار زده شده بود ژولیو رخسار مردی خوش سیما و وجیه را می‌دید که ریشی کاملاً سپید داشت. سن بالا مانع از حضور این جنگاور پیر در آوردگاه جنگ نشده بود. اما او سربازی ساده نبود. او از فرماندهان بلند مرتبه سواره نظام زره پوش سنگین اسلحه ایرانیان بود. این دسته از سپاه ایران بسیار کارآزموده بودند و نقش بسیار مهمی در جنگ‌ها ایفا می‌کردند. برجسته‌ترین و کارآمدترین آن‌ها معمولاً از طبقه نجبا بودند. این نخستین برخورد ژولیو با هرمز بود و سرنوشت او از همان جا با آن جنگاور پیر گره خورد. سپهدر آخرین هنگامه‌های جنگ از اسب پایین افتاده بود. اسب از پا درآمده و او نیز زخمی شده بود. اما توانسته بود دوباره برخاسته اینبار پیاده به جنگ ادامه دهد. ژولیو تماشاگر صحنه‌های پس از پایان جنگ و بویژه

مناظر پاکسازی زمین و جدا سازی کشته گان و زخمی‌ها و گرد آوری اسیران بود. اما او را کنار اسیران دیگر قرار ندادند. هر مز او را از خود دور نکرد. هر جا رفت ژولیو را همراه برد. زبان او را نمی‌فهمید اما سرانجام با کمک مترجم توانست بفهمد این کودک کیست و در آنجا چه می‌کند. نام پدر ژولیو را چند باری شنیده بود و می‌دانست از سیاستمداران کهنه کار و با نفوذ امپراطوری است. بزرگان ایرانی معمولاً نام برجسته گان دولت امپراطوری روم را می‌دانستند و از موقعیت آن‌ها اطلاعات نسبی داشتند. سپهبد اکنون فرزند یکی از بزرگترین و نجیب‌ترین خانواده‌های رومی را در اختیار داشت. این غنیمت ارزشمندی بود. می‌دانست اشراف رومی نیز مانند نجیب زادگان ایرانی تربیت و آموزش کودکان را از سنین پایین آغاز می‌کنند. فقط افسوس می‌خورد که چرا این غنیمت جنگی چند سالی بزرگتر نبود. اما حتی اگر این کودک شجاع و جنگجو کردن‌ترین کودک دنیا هم بود تنها همان زیبایی شگفت و چشم نوازش برای شیفته ساختن سپهبد کافی بود.

ژولیو از سرنوشت پدر و برادر بزرگش بی‌خبر بود. نمی‌دانست آن دو مانند بسیاری از نجیب زادگان رومی که یولیانوس را در لشکر کشی به شرق همراهی کردند کشته شدند یا از معرکه جان سالم به در بردند؟ اسیر شده بودند یا توانسته بودند خود را نجات داده با سپاه شکست خورده و بی‌امپراطور مانده روم آزادانه به غرب برگردند؟ این اما مطلبی نبود که بتواند از آن اطلاعاتی بدست آورد. ژولیو بسیار از سرزمین خود دور مانده بود و هیچ بندی جز خاطراتش او را به آنجا پیوند نمی‌داد. دیگر به کاخ نزدیک شده بود. نمای کاخ سپهبد تقریباً از پانصد گام دورتر هم زیبا به نظر می‌رسید. شخص از هر طرف که به سمت کاخ می‌رفت می‌توانست وارد آن شود زیرا کاخ دارای چهار در بزرگ بود که به سمت چهار جهت اصلی گشوده می‌شدند. ایرانیان به شکوه و بزرگی ظاهر همه چیز اهمیت می‌دادند. از پیکرهایشان گرفته تا خانه‌هایشان! و حالا هر چه مقام و موقعیت اجتماعی یک ایرانی برتر و بالاتر بود شکوه ظاهر برایش ارزشمندتر و پر اهمیت‌تر می‌شد. شاهنشاه در باشکوه‌ترین و مجلل‌ترین کاخ دنیا اقامت می‌کرد و از لحاظ اندام و ظاهر سرآمد همه مردان ایران بود.

ژولیو از در جنوبی کاخ وارد شد. درهای کاخ در طول روز از صبح تا شب باز بوده و همیشه نگهبانانی مسئول درباری آن‌ها بودند. شب درها را می‌بستند و تا هنگام صبح نمی‌گشودند. در کاخهای اشراف ایرانی سه جایگاه اهمیت ویژه‌ای داشت. باغ، تالار بارگاه و کتابخانه. برای ایرانیان کاخ بدون داشتن باغی بزرگ و سرسبز مکانی بی‌ارزش بود. علاقه این مردم به درخت شگفت آور بود. در هیچ جای دنیا مانند اینجا درختان امنیت و اهمیت نداشتند. تالار بارگاه کاخ هر چقدر بزرگتر و مجلل‌تر بود صاحب کاخ بیشتر می‌توانست به خود افتخار کند. در کتابخانه بیشتر نوشته‌های مذهبی و حماسی و نیز شجره نامه‌های تاریخی را نگهداری می‌کردند. این مکان جایگاه آموزش و تعلیم فرزندان نجبا هم بود. در مورد پسرها نوع دیگری از تعلیم هم با جدیت بسیار اجرا می‌شد که همان آموزش فنون نظامی و جنگی بود. اما جای آن آموزش‌ها و مربیان آن‌ها متفاوت بود. کارهای دیوانی اشراف بزرگ که غالباً ملاکین بزرگی هم بودند و هر ساله علاوه بر تنظیم امور مربوط به رعیت‌هایشان باید مالیاتهای دقیق دولتی را هم پرداخت می‌کردند در کتابخانه انجام می‌گرفت. بنابراین دبیرانی که در خدمت طبقه نجبا بودند بیشتر زمان کاری خود را توی کتابخانه می‌گذراندند. به جز این سه جایگاه در کاخ اشراف انبار غلات هم اهمیت بسزایی داشت و همیشه سعی می‌کردند آنجا را انباشته از غله نگهدارند. اتاق خواب‌ها نیز که تعدادشان بسیار زیاد بود مورد توجه بودند.

در کاخ غوغایی بر پا بود. خدمتکاران با حرارت زیاد به کار و فعالیت مشغول بودند. دو روز دیگر عید آذر جشن دوم بود و سپهبد قصد داشت در روز جشن مهمانی بزرگی در کاخ ترتیب دهد. ژولیو طی این سال‌ها با اعیاد و جشنهای بی‌شمار ایرانیان کاملاً آشنا شده بود. این مردم حتی در روزهای بدبختی و سیاه روزی هم دوست داشتند خوش باشند. هیچ ماهی در ایران سپری نمی‌شد که در آن عیدهای کوچک و بزرگ برگزار نشود. مردم این سرزمین دوست داشتند به هر بهانه‌ای جشن گرفته و شادی کنند. عیدها و جشن‌ها مخصوص یک طبقه خاص نبود و همه ایرانیان از شاه تا رعیت به این آیین‌های شاد پایبند بودند. بهانه همه اعیاد غالباً طبیعت و تغییرات مداوم آن بود. در اینجا برای هیچ الهه یا شخص خاصی جشن نمی‌گرفتند. آذر جشن دوم از جشنهای بسیار مورد علاقه ایرانیان بود. تقریباً بیست روز دیگر عید بزرگ نوروز آغاز می‌شد که جشنهای آن شش روز طول می‌کشید و یکی از دو جشن بزرگ و اصلی ایرانیان بشمار می‌رفت. آذر جشن دوم فرصت بسیار خوبی بود تا ایرانیان آمادگی‌شان را برای برپایی بزرگترین جشن سرزمینشان بسنجند.

ژولیو در حال قدم زدن در محوطه باز و وسیع کاخ و تماشای خدمتکاران بود که شنید صدایی ظریف و کودکانه از پشت سر نامش را خطاب قرار می‌دهد. صدای بلاش کوچکترین پسر از مجموع شش پسر سپهبد بود. پسرکی ده ساله و دوست داشتنی. پسرک از ژولیو می‌خواست با او به تمرین شمشیرزنی بپردازد. معلوم بود حوصله‌اش سر می‌رود. یکی از وظایف ژولیو تعلیم همین کودک بود. سپهبد از ژولیو خواسته بود تا آنجا که می‌تواند زبان و فرهنگ روم را به این کودک آموزش دهد. دانستن زبان رومی‌ها می‌توانست در آینده سیاسی این کودک نقش مثبتی داشته باشد. سپهبد آنقدر دوراندیش بود که بسیاری از تعصباتی که اشراف و نجیب زادگان ایرانی به آن‌ها گرفتار بودند را کنار گذاشته از یک جوان رومی بخواهد بعنوان معلم فرزند محبوبش را آموزش دهد تا از هر نظر برای آینده و ورود به عرصه‌های مهم دولتی آماده شود. همچنین به جهت مهارت ژولیو در فن شمشیر زنی آموزش شمشیر زنی بلاش هم به او سپرده شده بود. سپهبد خود شخصاً زمانی که

ژولیو تنها دوازده سال داشت شاهد مهارت و جسارت او در بدست گرفتن شمشیر بود. ژولیو سال به سال پیشرفت زیادتری کرده بود و اکنون به کمال در فن شمشیر زنی ماهر بود.

ژولیو آن هنگام برخلاف پسرک اصلاً حال و حوصله تمرین کردن نداشت. با مهربانی دستی به صورت بلاش کشیده از او خواست به تنهایی تمرین کند. در مقابل برای دلخوش کردنش وعده داد عصر حتماً با او تمرین خواهد کرد. آنگاه پسرک را به حال خود رها کرده دوباره قدم زدن را از سر گرفت. در این پنج سال ژولیو زبان پارسیان را به خوبی زبان مادریش یاد گرفته بود اما حرف زدنش همراه با لهجه‌ای کشدار بود که شنونده را فوراً متوجه بیگانه بودن او می‌کرد. با این حال لهجه‌اش در نظر مخاطبان بمانند رخسارش جالب و دلپذیر آمده آنان را به شیوه سخن گفتن او علاقمند می‌کرد.

خدمتکاران همچنان مشغول کار بودند. در حال کار کردن با صدای بلند حرف می‌زدند و گاه بر سر هم فریاد می‌کشیدند. تماشای رفتار آن‌ها برای ژولیو به سرگرمی جالبی تبدیل شده بود. در آن حال پیشکاری به او اطلاع داد سپهبد خواهان دیدار او است. ژولیو این بار با گامهای تند به راه افتاد. از ایوان گذشته وارد راهرویی عریض و طولانی شده از آن هم عبور کرد. سپس پا درون سالنی بسیار بزرگ گذاشت. سپهبد ایستاده کنار دو مرد دیگر مشغول گفتگو بود. ژولیو آن دو مرد را می‌شناخت. یکی از آن دو تقریباً هم سن و سال سپهبد و موبدی بود بزرگ و معروف. دیگری کمی از سپهبد جوان‌تر سرداری بود برجسته و نامدار از دودمان مهران. ژولیو باز هم به یاد آن جنگ شوم و شکست یولیانوس افتاد. آن جنگ را خاندان مهران برای شاپور بردند. فرماندهی سپاه ساسانی در آن جنگ به خاندان مهران سپرده شده بود و آن‌ها نیز به خوبی پاسخ اطمینان شاه را دادند.

شاهزاده با دیدن ژولیو لبخندی بر لب آورده او را پیش خواند. سپهبد نامه‌ای بسته و مهر شده به ژولیو داد.
- پیش جاماسپ برو و این نامه را به او بده. اگر شاهزاده را ندیدی نامه را دست بهمن بده و اگر او هم نبود نامه را با خودت برگردان.

ژولیو همراه با نامه سالن را ترک کرده به محوطه باز کاخ برگشت. بلافاصله درخواست کرد اسبی در اختیارش قرار دهند. کمی بعد اسبی زین شده و آماده از اصطبل بیرون آورده به او سپردند. ژولیو کاخ سپهبد را ترک کرده به سمت کاخ جاماسپ راه افتاد. اکنون چند ماه بود سپهبد ژولیو را مامور رساندن نامه‌هایش به این سو و آن سو می‌کرد و این بیش از هر چیز نشانگر اعتماد و اطمینان هرمز به او بود.

کسی که ژولیو مامور رساندن نامه به او شده بود شخصیتی بود بسیار مهم و بلند مرتبه. شاهزاده جاماسپ برادر شاهنشاه ایران که حداقل از لحاظ نسب و نزدیکی به شاه جایگاهی ممتازتر از هرمز داشت. این دومین بار بود ژولیو نامه‌ای از سپهبد به شاهزاده می‌رساند اما در این چند سال بارها هرمز را هنگام رفتن به کاخ جاماسپ همراهی کرده بود. خانواده جاماسپ با خانواده هرمز روابط نزدیکی داشتند که علتش دوستی دو عموزاده با یکدیگر بود. بخاطر معاشرت و رفت و آمدهای این دو خانواده نجیب‌زاده با هم ژولیو شناخت کاملی از اعضای اصلی خانواده جاماسپ داشت. آن‌ها هم ژولیو را خوب می‌شناختند چون پنج سال بود او را در کاخ هرمز و گاه همراه با او می‌دیدند. دو سال پیش جاماسپ و خانواده‌اش درگیر بحرانی بزرگ و خطرناک شدند که هر چند با فاجعه‌ای دردناک پایان گرفت اما همچنان دیگران از آن سخن می‌گفتند و جاماسپ را به علت غفلت از تربیت فرزندان و کوتاهی در مراقبت از ایمان خانواده به مقدمات مزایبی سرزنش می‌کردند.

ژولیو در ایوان کاخ جاماسپ منتظر ایستاده بود. شاهزاده در کاخ حضور نداشت و ژولیو نمی‌توانست او را دیدار کند. اما پسر ارشد او بهمن آنجا بود و ژولیو هم خواهان ملاقات با او شد. ژولیو در حال انتظار کشیدن به تماشای فرش‌های نصب شده بر دیوارها مشغول بود. فرش‌ها نقش‌های فوق‌العاده زیبایی داشتند. نقش‌هایی از صحنه‌های شکار، جنگ، رقص و الاهگان مقدس. دیوارهای کاخ هرمز هم با فرش‌های رنگارنگ و زیبا تزیین شده بود. در روم خانه اشراف و بناهای مهم معمولاً با تندیس‌های با شکوه تزیین می‌شد. در کاخ اشراف ایرانی هم تندیس‌های زیبا دیده می‌شد اما تندیس در اینجا به اندازه فرش طرفدار نداشت و در تزیین خانه‌ها چندان بکار گرفته نمی‌شد.

- ژولیو، آیا آمده‌ای خبر مرگ ارباب پیرت را به ما بدهی!؟

ژولیو به جانب صدا برگشت و چهره شاد و خندان بهمن را دید.

- نه شاهزاده... تنها آمده‌ام این نامه را برسانم.

بهمن نامه را گرفت و نگاهی به آن انداخت.

- حیف شد! گویا این پیرمرد قصد مردن ندارد ژولیو!

بهمن هم مانند دیگر پارسی زبانان نام ژولیو را با لحنی جالب و متفاوت با شکل رومی آن تلفظ می‌کرد. شاهزاده جوانی خوش قد و قامت و نیرومند بود. طبعی بسیار شوخ و شاد داشت. دوست داشت با همه کس شوخی کرده بگوید و بخندد. بی‌شک اگر جرات داشت با شاه هم شوخی کند حتماً چنین می‌کرد! با این حال از سنگدلی بی‌بهره نبود. ژولیو دو بار شاهد

خسونت او با زیر دستانش بود. چشمانی داشت که گویی با آن‌ها بر سر همه فریاد می‌کشید. در مجموع سیمایش دلپسند و جذاب بود.

ژولیو درخواست کرد به او اجازه مرخص شدن داده شود. اما شاهزاده که معلوم بود روز خوبی را می‌گذراند دستی به شانه او زده با چهره‌ای خندان پیشنهاد کرد ابتدا با هم چیزی بنوشند. ژولیو در جایگاهی نبود که این پیشنهاد را رد کند. این افتخار بزرگی بود که نجیب زاده‌ای نصیب برده‌ای می‌کرد. هر دو از ایوان خارج شده به باغ بزرگ و خوش ترکیب کاخ رفتند که فضای زمستانی بود. شاهزاده تمایل به قدم زدن داشت. پس از سر کشیدن دو جام شراب سرخ در حالی که سومین جام را در دست گرفته بودند شروع کردند به قدم زدن در باغ. درختان باغ با شاخه‌های لخت چندان جلب نظر نمی‌کردند اما دیگر

آخرین روزهای زمستان بود و این حالت به زودی تغییر می‌کرد.

شاهزاده جام خود را تا آخر سرکشید و آن را روی زمین پرت کرد.

- در خانه هرگز به تو خوش می‌گذرد، اینطور نیست ژولیو؟

ژولیو احساس اندوه کرد.

- قفس اگر از طلا هم ساخته شده باشد باز قفس است.

بهمن با صدای بلند خندید. ژولیو خیلی زود متوجه شد گفتارش از عقل و احتیاط بدور بوده است. اما دیگر برای پشیمانی دیر بود.

- پس تو خانه هرگز را تنها یک قفس طلایی می‌دانی.

ژولیو ایستاد و بهمن نیز در ایستادن از او پیروی کرد.

- اینطور نیست. سپهبد نسبت به من بسیار مهربان است.

بهمن با سماجت بر باور خود پافشاری کرد.

- آه از چه می‌ترسی؟! هرگز که پشت این درخت‌ها پنهان نشده!

- اگر هم برآستی پنهان شده باشد از گفتن آنچه در سرم است ترسی ندارم. ترس برآزنده یک مرد نیست، چه برده باشد چه آزاد.

در این هنگام از پشت درختان انبوه باغ دختری پدیدار شد و بی‌آنکه به آن دو جوان نگاهی بیندازد با غرور و بی‌اعتنایی از برابر آن‌ها گذشت. ژولیو این دختر را می‌شناخت. نامش ماه آفرید بود. زیبا بود اما از دید ژولیو شخصیتی عجیب و ابهام آمیز داشت. او خواهر بهمن و دختر جاماسب بود. بهمن که اکنون کاملاً سرخوش شده بود از ژولیو خواست دوباره به قدم زدن ادامه دهند اما ژولیو متواضعانه از شاهزاده درخواست کرد به او اجازه مرخص شدن بدهد و بهانه آورد سپهبد در انتظار بازگشت او است. شاهزاده با خواسته ژولیو موافقت کرد و باز هم سخنانی تمسخر آمیز در مورد ارباب او بر زبان آورد. در پایان هنگام جدایی اضافه کرد:

- دو روز دیگر در خانه هرگز دوباره همدیگر را می‌بینیم.

ژولیو فوراً به یاد مراسم مربوط به آذر جشن دوم افتاد. بی‌شک منظور شاهزاده شرکت در مهمانی کاخ سپهبد بود. بخاطر آورد در آذر جشن اول خانواده هرگز در مهمانی کاخ جاماسب شرکت کردند و حالا نوبت جاماسب و خانواده‌اش بود آن لطف را پاسخ داده در مهمانی سپهبد حاضر شوند.

دو روز بعد با سر زدن آفتاب و درود دوباره خورشید بر زمین روز آذر جشن دوم هم فرا رسید. سپهبد برای بر پا کردن جشن تدارک زیادی دیده بود. در مهمانی هرگز بسیاری از خانواده‌های اشرافی و نجیب‌زاده حضور داشتند. جشن از صبح آغاز شده تا عصر طول می‌کشید. خدمتکاران پر کار بودند و نیازهای مهمان‌ها را برطرف می‌کردند. آن روز واقعاً هم برای جشن گرفتن روز مناسبی بود. هوا آفتابی و ملایم بود و از هوای سرد و سوزناک آخرین روزهای زمستان خبری نبود. فعلاً که بیشتر مهمان‌ها در باغ و فضاهای باز کاخ حضور داشتند اما برای صرف نهار همه باید به تالار بارگاه می‌رفتند. ژولیو به تنهایی زیر درختی ایستاده و به تنه آن تکیه داده بود. او خودش را با تماشای آنچه پیرامونش جریان داشت سرگرم کرده بود. زنان و مردان به جامه‌های رنگارنگ و زیبا ملبس بودند. زنان جواهرات گوناگون و گرانبها به خود آویخته و مردان شمشیری به کمر بسته بودند. مردان ایرانی حتی در جشن‌ها و مهمانی‌ها نیز شمشیر خود را آویخته به کمر به همراه داشتند. هیاهوی زیادی در کاخ برپا بود. ایرانیان یا مردمی بسیار پر حرف بودند یا بسیار کم حرف. امروز اما گویا اکثریت با پرحرف‌ها بود. اگر چه نگاه ژولیو گذرا بود و روی شخص خاصی متمرکز نمی‌شد اما نگاه‌های زیادی به او خیره شده بود. بویژه نگاه زنان جوانی که در جشن شرکت داشتند. زیبایی و رعنائی ژولیو سبب می‌شد زیبایی و جذابیت دیگر جوانان کمرنگ جلوه کند. بسیاری از جوانان اطراف او با وجود تمام کوشش‌ها و تکاپوها نمی‌توانستند مانند او که بدون هیچ کاری ساکت در گوشه‌ای ایستاده بود مورد توجه قرار گیرند. ژولیو با آن ظاهر جذابش از همه دلرباتر می‌نمود. همین موجب می‌شد مورد حسادت باشد. خیلی از نجیب زادگان جوان آرزو می‌کردند این جوان رومی در آنجا حضور

نداشت. با هم گلابی می‌کردند که حضور یک برده بیکار در مهمانی اشراف چه معنایی دارد؟ حداقل باید مانند خدمتکاران کاری انجام دهد. به هر حال هر چقدر هم زیبا و محبوب سپهبد باشد باز هم یک برده است.

حضور زن‌ها و دخترها در جشن‌ها و مهمانیهای بزرگ اشراف امری عادی و رایج بود. ایرانیان در مورد زنان سخت‌گیر نبودند. روح جنگاوری در زنان این مردم هم وجود داشت. زنان ایرانی حتی در شکار هم شرکت کرده بسیاری از آن‌ها در استفاده از تیر و کمان توان هنر نمایی بالایی داشتند.

منوچهر یکی از پسران جوان هرمز مشغول رقابت با بهمن بود. شمار زیادی از دختران و پسران جوان گرداگرد آن دو ایستاده و مبارزه آن‌ها را که با شمشیر انجام می‌شد تماشا می‌کردند. تماشاچیان جوان می‌خندیدند و با سر و صدای زیاد به تشویق دو رقیب می‌پرداختند. رقابت همانگونه که ژولیو انتظار داشت با شکست منوچهر و پیروزی بهمن پایان یافت. بهمن پس از پیروزی به تمسخر رقیبش پرداخت و چرندیاتی بر زبان آورد. هر چند تند و بی‌معنی حرف زدن از خصوصیات بهمن بود اما منوچهر چون در خانه خود مقابل تعداد زیادی بیننده مغلوب شده بود گفتار بهمن را تاب نیاورده او را به رقابتی دیگر و اینبار مبارزه با تیر و کمان دعوت کرد. بهمن شاد و کامیاب با غروری خاص شمشیرش را بالا برد.

- بازوی مردان شمشیر را بیشتر می‌پسندد.

و شمشیر را در نیام خود فرو برد. منوچهر که حس حقارت در او به اوج رسیده بود تسلیم نشده در میان بهت و حیرت دیگران با صدای بلند نام ژولیو را فریاد زد. ژولیو تقریباً در پنجاه قدمی آن‌ها به تماشایشان ایستاده بود اما منوچهر از شدت خشم و شرم قادر به دیدن او نبود. چند بار دیگر نام او را فریاد زد تا برده رومی هر جا باشد صدایش را بشنود و نزدش بیاید. ژولیو گام برداشته به طرف منوچهر و جوانانی که اطراف او بودند رفت. اکنون همه نگاه‌ها به برده خوش سیما بود. ولی ژولیو تنها سنگینی یک نگاه را روی صورت خود احساس می‌کرد و آن نگاه خواهر بهمن ماه آفرید بود که میان دو دختر جوان هرمز ایستاده بود. ماه آفرید سرد و بی‌احساس بنظر می‌رسید. گویی اجزای صورت رنگ پریده و مهتابی‌اش که حرکتی در آن‌ها دیده نمی‌شد همه یخ زده بودند. برخلاف دختران هرمز که هنگام رقابت منوچهر و بهمن بشدت فریاد کشیده خندیده و برادرشان را تشویق کرده بودند او حتی لب‌خندی هم بر لب نیاورده بود. گویی تنها هنر او نگاه کردن بود و براستی در این کار یک هنرمند بود. نگاه او همیشه حالتی ویژه داشت. حالتی که ژولیو در نگاه هیچ زن و مرد دیگری نمی‌یافت. نگاهی سرد اما نافذ و پرکشش.

منوچهر بی‌آنکه چندان احتیاط کند شمشیرش را بطرف ژولیو پرتاب کرد اما جوان رومی با مهارتی کامل بی‌آنکه آسیبی ببیند شمشیر را از دسته گرفت و نگهداشت.

- اگر براستی شمشیرزن هستی این پسر را هم شکست بده. او در این فن بی‌همتاست. حتی پدرم هم گاهی در رقابت با او شکست خورده است.

بهمن قیافه‌ای متکبرانانه و آمیخته به استهزاء به خود گرفت.

- مرا با پیرمردها مقایسه نکن.

- بسیار خوب، پس آن بازوی جوان و مردانه‌ات را یکبار دیگر هم بکار بینداز.

شاهزاده به ژولیو نگاه کرده دوباره شمشیر از نیام بیرون کشید. ژولیو اما شمشیر خود را پایین گرفته بود. از رقابت با بهمن هراسی نداشت. هر چند بهمن بیست و چهار ساله و چند سالی از او بزرگتر بود و در کنار جسارت کم نظیرش تجربه زیادی هم در شمشیر زدن داشت اما ژولیو هم آموزش شمشیرزنی را از هشت سالگی آغاز کرده در اجرای فنون از مهارتی کامل برخوردار بود. مربی او پدرش بود که می‌خواست نادانسته‌ای برای او باقی نگذارد. مزیت بزرگ ژولیو بر دیگران در فن شمشیر زدن آن بود که او هم با فنون شمشیر زنی رومیان آشنایی داشت و هم نحوه شمشیر زدن ایرانیان را آموخته بود. تردید ژولیو به جهت آن بود که نمی‌دانست آیا یک برده حق دارد با یک شاهزاده رقابت کند؟ آیا این یک گستاخی نبود؟ هر چند قبلاً بارها با سپهبد رقابت کرده و حتی همانطور که منوچهر گفته بود چند باری توانسته بود آن سردار جنگی را شکست دهد اما همچنان در درست بودن رقابت با بهمن شک داشت. ژولیو هنوز در فکر درستی یا نادرستی مبارزه کردن بود که ناگهان بهمن بسوی او یورش آورد. اگر چه غافلگیر شده بود اما براحتی حمله شاهزاده را دفع کرد. حالا که بهمن خودش رقابت را شروع کرده بود ژولیو دیگر دغدغه‌ای برای ادامه آن نداشت. ژولیو خیلی زود متوجه شد بهمن در هجوم بسیار خوب اما در دفاع خیلی ضعیف است. گویی از دفاع هیچ نمی‌دانست. تنها صدای برخورد شمشیرها بود که به گوش می‌رسید. اینبار هیچ سر و صدا و تشویقی در کار نبود و همه برخلاف رقابت پیشین ساکت ایستاده و مبارزه دو حریف را تماشا می‌کردند. بهمن عصبی شده بود. بشدت حمله می‌کرد اما نتیجه نمی‌گرفت. ژولیو به هدف خود برای خسته و خشمگین کردن رقیبش رسیده بود. او حملات بهمن را بخوبی دفع کرده سرانجام با زیرکی در فرصتی مناسب با یک حمله ساده شمشیر را از دست شاهزاده خارج کرد. شمشیر بر زمین افتاد و بهت و حیرت در همه تماشاگران ظاهر شد. ژولیو چند گام به عقب برداشت و شمشیر را به منوچهر پس داد. سپس رو به بهمن کرد و در کمال ادب با فرود آوردن سر به شاهزاده ادای احترام کرد. آنگاه بی‌اعتنا به زمزمه‌های دیگران پشت به آن‌ها کرده از آنجا دور شد.

هنگام نهار فرا رسیده بود. برخوان غذا هرگونه خوراکی پیدا می‌شد. انواع و اقسام خوروش‌ها کباب‌ها میوه‌ها و شراب‌ها را می‌شد به وفور آنجا دید. خوراکهایی از گوشت و برنج بیش از خوردنی‌های دیگر بر خوان دیده می‌شد. گوشت را یا به سیخ کشیده و کباب کرده یا در دیگ با کره پخته بودند. برنج هم با برگ گیاهان معطر آمیخته بود که بویی بسیار خوش از آن به مشام می‌رسید. از گوشت پرندگان نیز غذاهایی پخته و به آرایش خوان افزوده بودند. حتی کباب خرگوش هم بر خوان یافت می‌شد و همراه با این خوراک‌ها نانهایی که از درهم آمیختن آرد و چربی آماده شده و در روغن گردو پخته شده بود تناول می‌شد. تنگ‌های شراب را از شراب آسوری پر کرده بودند که گواراترین شراب نزد نجیب زادگان ایرانی بود.

پس از صرف غذا جشن با آغاز برنامه‌های موسیقی و نمایش به اوج خود رسید. برای ایرانیان بزم بدون میو رامشگر معنایی نداشت. نوازندگان و خوانندگان اولین سرود خود را با موضوع دل‌آوری‌های شاپور شاهنشاه ایران شروع کردند و پس از آن سرودهای گوشنواز دیگری اجرا شد. بازیگران هم ساعتی بعد کار خود را آغاز کردند تا چشمان مهمانان نیز مانند گوش‌هایشان بی‌کار نباشد. اما ژولیو نه به سرودهای نوازندگان توجه داشت و نه به نمایش بازیگران. همه حواس او متوجه ماه آفرید بود. ماه آفرید در آن سوی تالار بارگاه و تقریباً روبروی ژولیو قرار داشت. هنوز هم دختران هرگز همراه او نبودند. ژولیو در آن شلوغی نزدیک به ستونی از ستونهای تالار ایستاده و آن دختر صورت یخی که گویی هرگز در عمرش نخندیده بود را تماشا می‌کرد. ماه آفرید جامه‌ای سپید و ساده از ابریشم به تن داشت. تنها یک سال از ژولیو کوچکتر بود اما در شانزده سالگی اندامش از زنان بیست ساله تکامل یافته‌تر بنظر می‌آمد. با قامتی میانه و کمری باریک و سر و گردنی خوش ترکیب و گلویی مرمین و با آن گیسوی سیاه و بلند و صورت سپید و بی‌رنگ ژولیو را بیاد تندیس‌های بسیار زیبایی می‌انداخت که در روم از الهه گان می‌ساختند. چشمانی درشت و سیاه و پایین‌تر از بینی خوش تراشش لب‌هایی سرخ که کمی هم گوشتی بودند با چانه‌ای گرد و کوچک زیبایی رخسار را در او به کمال می‌رساندند. اما ژولیو هرگاه این صورت زیبا را می‌دید حالتی سرد و تهی از هر گونه احساس داشت. تمام دختران جوان و زیبایی حاضر در تالار در برابر او بی‌فروغ بودند همان طور که مردان جوان حاضر در آنجا مقابل ژولیو فروغی نداشتند. پنج سال بود ژولیو این دختر را هر سال چند بار در خانه سپهبد، در مهمانی‌های اشراف دیگر، در بعضی جشن‌ها و آیین‌ها و نیز گاهی در خانه جاماسپ می‌دید. به همان ترتیب که رشد و بالیدن خود را در این پنج سال حس کرده بود تکامل و بزرگ شدن او را هم دیده بود. ژولیو احساس خاصی نسبت به این دختر نداشت. هر چند در دل زیبایی او را ستایش می‌کرد اما رفتار و اخلاق سرد او و ظاهر همیشه آرام و بی‌تفاوتش برای ژولیو ایجاد ابهام می‌کرد. ژولیو نمی‌توانست روحیات او را تحلیل و درک کند. نمی‌توانست او را بشناسد یا حتی کمی در ذهنش راه یابد و آن را بخواند. همین عدم توانایی بود که شخصیت این دختر را برای او پیچیده می‌ساخت. تجربه پنج سال زندگی در ایران ژولیو را به این باور پایبند کرده بود که کلاً ایرانیان علاوه بر افکار و رفتار ساده ایشان مردمی مبهم و پیچیده بودند، ولی گویا ماه آفرید در این سادگی پیچیده از بقیه پیشی گرفته بود.

نوزادگان و بازیگران همراه با هم شروع کرده بودند به اجرای سرود و نمایشی حماسی موسوم به سوک سیاوش. این نمایش حماسی با ترانه‌ها و آهنگ‌های زیبا و غمناک و تاتر برانگیز اجرا می‌شد. تقریباً همه حاضران در تالار تحت تاثیر قرار گرفته بودند. برای ژولیو چندان قابل درک نبود که اجرای این نمایش سوزناک چه همخوانی‌ای با جشن شاد امروز دارد. ایرانیان این حماسه را بسیار دوست داشتند و سخت به آن علاقمند بودند. بعضی حاضران شروع کردند به گریستن. ژولیو که برای مدتی کوتاه چشم از ماه آفرید برداشته و به تماشای مهمانان دیگر پرداخته بود دوباره نگاهش را بسوی دختر برگرداند. لحظه‌ای بنظرش آمد او هم گریه می‌کند. ماه آفرید چند بار دست‌هایش را بسمت چشم‌هایش برد و این سبب شد ژولیو از گمان خود اطمینان یابد. حتماً می‌خواست با زودودن اشک‌ها نگاه خود را شفاف کند. او آرام و بی‌صدا فقط داشت اشک می‌ریخت. دختر بی‌آنکه ظاهراً چیزی نشان دهد به هیجان آمده بود. سخن‌ها و زمزمه‌های آندوهناک سیاوش با خدایان در اوج ناامیدی و درماندگی و خواهش از آنان برای گرفتن انتقام خونش روح سرد و آرام ماه آفرید را به وجد آورده موجب شده بود اشک از چشمانش سرازیر شود. ژولیو از خود می‌پرسید چه چیز در این حماسه دردناک است که می‌تواند این دختر سرد و بی‌تفاوت را هم به اشک ریختن وادارد اما پاسخ قانع کننده‌ای برای این پرسش نمی‌یافت.

جشن تا عصر ادامه داشت و نزدیک غروب پایان گرفت. کاخ در آرامش فرو رفت و وضعیت در آن دوباره عادی شد. اما خدمتکاران همچنان مشغول بکار بودند. حالا وقت جمع و جور کردن ریخت و پاش‌های مهمانان و پاکیزه کردن و نظم دادن دوباره به محیط خانه بود. همه چیز باید دوباره به حالت اول در می‌آمد. خدمتکاران در کار خود زبر دست بودند. این نه نخستین مهمانی برگزار شده در این کاخ بود و نه قرار بود آخرین مهمانی باشد. اشراف هر چند وقت یکبار می‌خواستند جشنی براه بیندازند و به شادخواری بپردازند و این خدمتکاران که مجربان فرمان بودند حق کاهلی و تنبلی نداشتند.

دو هفته پس از آن ژولیو تماشاگر بازی چوگان میان سپهبد و جاماسپ بود. این بازی یک بازی کاملاً ایرانی بود. ژولیو از تماشای این بازی اصیل ایرانی خوشش می‌آمد اما زیاد با آن آشنا نبود. تا این اندازه می‌دانست چوگان یک بازی گروهی است که در آن دو گروه هشت نفره سوارکار با چوبی صیقل داده شده در دست در برابر هم قرار می‌گیرند و در یک میدان وسیع با رهبری یک تن از آن هشت تن سعی در غلبه بر گروه دیگر می‌کنند. ابزارهای این بازی عبارت بودند از اسب و

یک چوب بلند صیقلی و یک گوی کوچک که وسط میدان قرار داده می‌شد. رمز پیروزی در ضربات درست و دقیقی بود که سوارکاران با سر چوبشان به گوی می‌کوبیدند و آن را از چنگ رقیب بیرون کرده به یار خود می‌سپردند. این بازی علاوه بر بزرگان و اشراف ایرانی بسیار مورد علاقه شهروندان ایران هم بود. شاهنشاه شاپور در این بازی سرآمد همگان بود. در گروه سپهبد هرمز پسر او منوچهر هم حضور داشت اما او ضعیف‌ترین یار سپهبد بود و چندین بار سپهبد را وادار کرد بر سرش فریاد بکشد و سرزنشش کند. در مقابل در گروه شاهزاده جاماسپ بهترین یار فرزند او بهمن بود. اما تمام کوشش‌ها و مهارت بهمن منجر به شکست خوردن گروه پدرش نشد. پیروزی سپهبد بسیار او را شاد کرد. در مقابل جاماسپ از نتیجه ناراحت و ناراضی بود. شاهزاده بجز بهمن از بازی هیچکدام از یارانش حتی از بازی خودش هم خرسند نبود.

بازی در میدان چوگان متعلق به جاماسپ انجام گرفته بود که کنار کاخ او قرار داشت و به جهت این نزدیکی دعوت شاهزاده برای رفتن به کاخ از سوی سپهبد پذیرفته شد. هرمز جز ژولیو دیگر یاران و اطرافیانش را مرخص کرد و تنها همراه با ژولیو در کاخ شاهزاده حضور یافت. از سپهبد و ژولیو در یکی از سالنهای بزرگ کاخ پذیرایی شد. ژولیو به تنهایی و دور از سپهبد و جاماسپ روی زمین نشسته بود. بالشتی کنار دستش قرار داشت اما او برخلاف دو بزرگ‌زاده روبرویش از لم دادن روی بالشت خوداری کرده بود. برابر او میوه و شراب گذاشته بودند. سپهبد و شاهزاده به تنهایی کنار هم نشسته و آرام گفتگو می‌کردند. دو نجیب‌زاده حرفهایی در مورد سیاست‌های جاری دولت شاهنشاهی داشتند که ترجیح می‌دادند در خلوت برای هم بازگو کنند و اکنون فرصتی مناسب بود. در آن حال ژولیو بارها آن دو شاهزاده را از نظر گذراند. جاماسپ نیز مانند دیگر بزرگان و اشراف ایرانی ظاهری آراسته و شایسته داشت. سن شاهزاده کمی بیشتر از پنجاه سال بود. از سپهبد جوان‌تر و از برادر خود شاهنشاه شاپور هم چند سالی کوچک‌تر بود. با این حال بنظر می‌آمد رنج‌ها و غمهای دو سال گذشته بر او تاثیر گذاشته و سبب شده تا حدودی پیرتر و شکسته‌تر از سنش نشان دهد.

با پایان گفتگو هر دو بزرگ‌زاده از جا برخاستند. ژولیو هم با مشاهده درخواستن آن دو بی‌درنگ از جا بلند شده بر پا ایستاد. هر دو مرد در حالی که آرام مطالبی بر زبان می‌آوردند آهسته و خرامان به ژولیو نزدیک شدند. آخرین سخنان آن‌ها در مورد جشن بزرگ نوروز و مراسم بارعام شاهنشاه در خرم روز، نخستین روز جشن نوروز بود. ژولیو می‌دانست شاهنشاهان ایران در طول سال دو مرتبه بارعام می‌دادند. در این آیین شاه بزرگ ایران تشریفات را کنار می‌گذاشت و با همه مردمی که خواهان دیدار او بودند بدون توجه به پیشه و طبقه اجتماعی آن‌ها بطور جمعی دیدار می‌کرد. در چنین روزهایی درگاه شاه پذیرای همه کس بود و شاه به عنوان داور داوران مستقیماً و بی‌واسطه به کار مردم رسیدگی می‌کرد و اگر حقی از کسی پامال شده یا ستمی بر کسی روا شده بود حق را به صاحبش و ستم را به ستمگر باز می‌گرداند. در این مراسم مردم حتی می‌توانستند خود شاه را هم مورد پرسش قرار دهند و اگر او به خطایی متهم و محکوم می‌شد حتماً به جبران کردن آن و دلجویی از شاکی می‌پرداخت. مراسم بارعام شاهنشاه در دو عید بزرگ مهرگان و نوروز انجام می‌شد. این آیین برای بزرگان و نجیب زادگان هم پر اهمیت بود. آن‌ها می‌دانستند در چنین روزی شاه حتی اگر تنها برای حفظ خوشنامی و اعتبارش بود همگان را به یک چشم می‌نگریست و چه بسا بخاطر خطایی کوچک به مجازات خاطیان می‌پرداخت. عدالت در سرزمین ایران عالیترین جایگاه را داشت. بزرگترین شهروندان از دید ایرانیان نه آنان بودند که جنگاوران بزرگی بودند و نه آنان که ثروت ممتاز داشتند بلکه آنانی بودند که عادلانه حکومت کرده و به دادگری شهرت می‌یافتند. هر چند ایرانیان نگرش و تعابیر خاص خود را از داد و دادگری داشتند اما در کل عدالت مورد نظر آن‌ها بر پایه راستی و حق خواهی معنا یافته بود. شاید بهمین جهت میان آن‌ها دروغ و دزدی کاملاً رانده شده و بدون جایگاه بودند. میان این مردم حتی فرومایه‌ترین افراد هم تا آنجا که می‌توانستند از این دو شر بزرگ دوری می‌کردند.

در مسیر بازگشت سپهبد با پرسیدن چند سوال سر سخن را با ژولیو باز کرد. هرمز مهربان و خوش اخلاق بود. سن پایین و جوانی ژولیو اعتماد سپهبد را به توان فکری او سست نمی‌کرد. هوش پسر جوان نظرش را جلب می‌کرد و آن را یک امتیاز می‌پنداشت که بر ارزش جوانی او می‌افزود.

- جاماسپ یک قطعه زمین وسیع در سمت راست بالای دجله دارد.

- همان که نزدیک املاک خاندان کارن است؟

- همان را می‌گویم. املاک کارن‌ها از سه طرف آن زمین را احاطه کرده.

سپهبد دستی به پال اسب کشیده ادامه داد:

- جاماسپ به من پیشنهاد کرد آن زمین را از او بخرم اما من رد کردم. می‌دانم کارن‌ها سالهاست چشم به آن زمین دارند و می‌خواهند تصاحبش کنند. ولی خب، فعلاً که روابطشان با جاماسپ کاملاً تیره و تار است. بارها پیشنهاد خرید آن زمین را به جاماسپ داده‌اند و او نپذیرفته اما حالا تصمیم گرفته آن را بفروشد. نظر تو چیست؟
ژولیو با کمی معطلی گفت:

- فکر می‌کنم بهتر بود پیشنهاد جاماسپ را می‌پذیرفتی و زمین را از او می‌خریدی.

سپهید به ژولیو نگاه کرد.

- چطور؟

- مگر نگفتی کارن‌ها به دنبالش تملک آن ملک هستند، خب آن زمین را بخر و با قیمتی بالاتر به آن‌ها بفروش.

سپهید اسب را نگهداشت و به ژولیو خیره شد.

- راست می‌گویی! روابط کارن‌ها با جاماسپ خراب است، با من که مشکلی ندارند.

و آنگاه به آسمان نظری انداخت و تو گویی که با خود حرف می‌زند گفت:

- زمین جاماسپ به تنهایی زیاد ارزش ندارد. به همین خاطر پیشنهاد او را رد کردم. اما اگر به املاک کارن‌ها اضافه شود ارزش زیادی پیدا می‌کند. کارن‌ها اگر آن زمین را در اختیار داشتند خیلی آسان‌تر می‌توانستند آب رودخانه را به زمین‌هایشان برسانند. در حال حاضر مجبورند زمین جاماسپ را دور بزنند. برای همین به دنبال خریدش هستند. راست گفتی ژولیو... آن زمین را می‌شود با قیمتی بالاتر از قیمت خریدش به کارن‌های طماع فروخت.

سپهید با صدای بلند قهقهه سر داد و خوشحال از فکر سود آوری که در ذهنش پدید آمده بود با دست به شانه ژولیو زد.

- می‌خواهم همین حالا به خانه جاماسپ برگردی و به او بگویی نظر هرمز در مورد زمینت عوض شد. به او بگو فردا صبح برای مذاکره پیشش می‌آیم. بگو در خانه‌اش منتظر من باشد.

سپس پسر جوان را به حال خود رها کرده شاد و سرخوش اسب را به تاخت درآورد. ژولیو لحظاتی بی‌حرکت ماند و دور شدن سپهید را نظاره کرد. بعد دهانه اسب را برگردانده دوباره راه آمده را باز گشت.

شاهزاده در حالی که همراه با دختر جوان و محبوب خود در باغ کاخ مشغول قدم زدن بود ژولیو را به حضور پذیرفت. ژولیو ادب و احترام معمول را در برابر شاهزاده به جا آورده پس از آن پیام هرمز را بازگو کرد و از جاماسپ خواست صبح روز بعد در انتظار سپهید باشد. ژولیو در حال ابراز مطلب نگاهی کوتاه و گذرا هم به ماه آفرید که کنار پدر ایستاده بود انداخت. ماه آفرید خیره به ژولیو نگاه می‌کرد. پسر جوان متوجه نگاه سرد و سنگین او بود. در آن لحظه وجود جاماسپ چندان برای ژولیو محسوس نبود. حس می‌کرد نگاه سرد دختر صورت یخی وجودش را به آتش می‌کشد. نگاه این دختر همیشه از دید ژولیو حالتی ویژه داشت اما هیچگاه مانند این بار بر او تأثیر نگذاشته بود. شاهزاده لبخند بر لب نگاهی به دخترش انداخته گفت:

- هرمز خیلی زود نظرش را عوض کرد. ساعتی قبل قاطعانه پیشنهاد مرا رد می‌کرد و حالا تو را فرستاده و از من برای فردا وقت می‌گیرد. او خیلی سر سخت‌تر از این است که تصمیمش را به این سرعت تغییر دهد.

ژولیو به اظهار نظر شاهزاده پاسخی نداد. اما جاماسپ پس از سکوتی کوتاه دوباره سخن را از سر گرفت.

- تو که در تغییر نظر او نقش نداشتی؟ شنیده‌ام از تو و حرفهای تو خوشش می‌آید؟

ژولیو عار غم می‌لش باز هم ساکت ماند. حضور ماه آفرید و نگاه خیره و سرد او زبانش را بند آورده بود. هیچگاه این دختر در چنین جمع خلوتی به او خیره نشده بود. وجود جاماسپ بتهنهایی نمی‌توانست از ضعف و درماندگی ژولیو در برابر سنگینی این نگاه بکاهد.

- راست است که بهمن را در رقابت با شمشیر شکست داده‌ای؟

ژولیو دیگر آنقدر خود را ضعیف و بدبخت نیافت که نتواند به این پرسش ساده شاهزاده پاسخ دهد. با احترام و تواضع گفت:

- شاهزاده فقط کمی بدشانس بود و من خیلی خوش شانس.

جاماسپ آرام سری تکان داد.

- خیلی جوان هستی اما بسیار زیرک و باهوش بنظر می‌آیی. چیزهایی که درباره‌ات گفته می‌شود چندان هم عجیب و دور از واقعیت نیست.

و بعد پس از کمی مکث با لحنی آمرانه افزود:

- برو و به هرمز بگو صبح فردا در انتظارش هستم.

پس از این حرف با بی‌اعتنایی پشت به ژولیو کرده با گام‌های آرام و شمرده به راه افتاد. ماه آفرید نیز همچون پدر با بی‌اعتنایی به ژولیو پشت کرد و دوباره کنار جاماسپ به قدم زدن پرداخت. ژولیو مدتی کوتاه به تماشای خرامیدن آن دو ایستاد. ایرانیان در راه رفتن هم شیوه‌ای مغرورانه داشتند. خرامان گام بر می‌داشتند و وانمود می‌کردند به هیچ چیز در اطرافشان توجه ندارند. ژولیو پس از بازگشت به کاخ سپهید به او اطلاع داد شاهزاده صبح روز بعد در کاخ منتظر او خواهد بود.

اولین روز از جشن بزرگ نوروز خرم روز بود. عید بزرگ ایرانیان آغاز شده بود. از چند روز پیش همه جا جار زده بودند شاهنشاه در این روز که خرم روز بود بارعام می‌دهد. ژولیو همراه پسران هرمز و کنار آن‌ها ایستاده بود. جمعیتی عظیم از همه طبقات در دشتی وسیع در شرق تیسپون گرد آمده بودند. مردم شاد و خندان و آراسته بودند و نشانی از خشم و بی‌نظمی دیده نمی‌شد. نگاه همه به تپه‌ای بزرگ و مرتفع دوخته شده بود. سرانجام انتظار بسر آمد و سواری روی تپه پدیدار

شد. با آشکار شدن او دشت در سکوتی عمیق فرو رفت. تماشاگران ساکت بودند و در انفعال و بی‌حرکی تنها به بالای تپه نگاه می‌کردند. شاهنشاه شاپور در میان مردم خود حضور یافته بود. شاه آرام از اسب سیاه و بی‌همتای خود پیاده شد و افسار آن را بدست یکی از ندیمان داد. یک شاهجانی سپید رنگ به تن داشت که جامه‌ای بود بلند و شاهانه و ویژه فصل بهار. سرش برخلاف معمول برهنه و بدون تاج بود. زیورها و جواهرات همیشگی را هم به خود نیاویخته و با ظاهری ساده اما آراسته و دلپذیر میان مردم حاضر شده بود. شهریار قامتی بلند، شانه‌هایی پهن، اندامی موزون و رخساری جذاب و دلپذیر داشت. ایرانیان در وجاهت و شجاعت همتایی برایش تصور نمی‌کردند. داستان دلاوریهای شاپور در میدان جنگ همیشه سر زبان‌ها بود. مخصوصاً در ماجرای تصرف آندا که شاه به تن خود حماسه‌ای بزرگ ایجاد کرده بود. شاه به آهستگی از تپه پایین آمد تا میان مردم حضور یابد و با آن‌ها گفتگو کند. هر کس شکایت مهمی داشت که دستگاه دآوری کشور به آن رسیدگی لازم را نکرده بود می‌توانست از شاه دادخواهی کند. ژولیو دیگر با این تشریفات آشنایی کامل داشت. می‌دانست این کار چند ساعتی طول می‌کشد و پس از آن خوان شاهنشاهی را می‌گسترانند. امروز همه مردم حاضر در مراسم بارعام مهمان شاهنشاه بشمار می‌رفتند. شاه خود نیز با مردم بر سر خوان می‌نشست و همراه با آن‌ها می‌خورد و می‌آشامید.

این چندمین بار بود ژولیو در این پنج سال شاه ایران را می‌دید. وضعیت و ثبات ایران همیشه به شخصیت و اقتدار شاه آن بستگی داشت. در حال حاضر ایران دوران خوبی را پشت سر می‌گذاشت که ناشی از دانش و تدبیر شاه فعلی آن بود. ژولیو سه روز بعد بار دیگر و این بار در کاخ شاهنشاهی توانست شاه ساسانی را ببیند. در چهارمین روز از عید نوروز در کاخ عظیم و مجلل شاهنشاهی جشنی بزرگ بر پا شد. این جشن فقط به طبقه اشراف و نجبا اختصاص داشت و دیگر از عامه مردم خبری نبود. ژولیو نیز همراه با هرمز و خانواده‌اش در جشن حاضر بود. جشن از اوایل شب آغاز شده تا نیمه شب طول می‌کشید. ظاهر شاه کاملاً متفاوت با آیین بارعام سه روز پیش بود. شهریار جامه‌ای سبز رنگ و زرتار به تن داشت. بر تختی ساخته شده از چوب آبنوس نشسته بود که پایه‌های سپیدش از عاج فیل بودند و بخش‌های زیادی از آن روکشی طلایی داشتند. تخت را در انتهای تالار دور از دسترس دیگران قرار داده بودند. شاه کمر بند و شمشیری بر کمر بسته و بر بالشتی زربفت تکیه داده بود. تاجی زرین و مرصع به جواهرات گرانبها از یاقوت و مروارید و زمرد بر سرش بود. با چنین پوشش و آرایشی در چشم بینندگان از بابت شکوه و جلال ظاهر هیچ چیز کم نداشت. بهار برای ایرانیان اهمیت ویژه‌ای داشت. با هر بهار زندگی در این سرزمین رنگی تازه می‌گرفت. ژولیو با بلاش در حال تمرین شمشیر زنی بود که مطلع شد سپهبد خواهان دیدنش است. بی‌درنگ تمرین را قطع کرده به ملاقات سپهبد شتافت. ظهر بود و هنگام نهار. سپهبد همیشه تنها غذا می‌خورد مگر زمانی که مهمان مهم و گرانبگری داشت. جلوی شاهزاده چندین نوع خوراک قرار داشت که از هر کدام کمی می‌خورد. ایرانیان در خوردن تنوع طلب اما کم خوراک بودند. هرمز که تقریباً غذا خوردنش به پایان رسیده بود با رویی خوش از ژولیو خواست در برابرش بنشیند. ژولیو اطمینان داشت سپهبد برای کاری او را احضار کرده.

- دوست داری به سفر بروی؟

ژولیو از این سخن بی‌مقدمه شگفت زده شد.

- سفر!

- بهتر بود می‌گفتم دوست داری بروی جای دیگری زندگی کنی؟

ژولیو اظهار نظری نکرد. منظور سپهبد را نمی‌فهمید. به همین جهت سکوت اختیار کرده بود. سردار پیر به آرامی خندید.

- بسیار خب، همه چیز را روشن برایت می‌گویم.

هرمز با کمی مکث ادامه داد:

- تصمیم گرفته‌ام تو را برای مدتی به جای دیگری بفرستم.

- جای دیگر!

- درست است. شاید برای خودت هم بد نباشد زندگی در خانه کس دیگری را هم تجربه کنی.

- منظور شاهزاده چه کسی است؟

- منظورم جاماسپ است.

تعجب و تحیر ژولیو برای شاهزاده آشکار بود. دستی به ریش خود کشیده گفت:

- جاماسپ از من خواسته تو را به او واگذار کنم. اگر بدانی حاضر شده چه مبلغی برای تصاحب تو پرداخت کند تعجبت بیشتر می‌شود. حاضر شده از دو سوم قیمت زمینش در برابر در اختیار گرفتن تو بگذرد. بهای گزاف نیست. نمی‌دانم چرا تا این اندازه خواهانت شده؟ تو زیاد مشهور شده‌ای ژولیو. جاماسپ پسری دارد از بلاش کمی بزرگتر. فکر می‌کنم می‌خواهد تو را برای آموزش او بکار بگیرد.

سپهبد خنده سر داد و لحن خود را محکمتر کرد.

- اما من با درخواستش مخالفت کردم. تخفیفش را نپذیرفتم. گفتم تمام پول زمین را می‌دهم اما تو را به او نمی‌دهم. ولی پذیرفتم تو را برای یک سال در اختیار او بگذارم. به شرط آنکه به خوبی از تو نگهداری کند و وسایل آسایش را فراهم سازد و پس از یک سال دوباره تو را به من برگرداند.

ژولیو ناراحت و نگران شده بود و کوششی هم در پنهان کردن تشویش درونی خود نمی‌کرد.

- پس باید از اینجا بروم؟

- بله، اما فقط برای یک سال. می‌دانی که جاماسپ از دوستان خوب و نزدیک من است. شرم آور بود که درخواستش را کاملاً رد می‌کردم.

- پس بلاش چه می‌شود؟ او مرا دوست دارد.

- می‌دانم. حتی پیش جاماسپ هم بهانه آوردم که تو بهترین مربی بلاشی اما گفت حاضر است چند مربی کارآموده جایگزینت کند.

ژولیو همچنان نگران و سردرگم بود. چگونه می‌توانست کاخ هرمز را ترک کند؟ آیا در ایران جایی بود که برای او جایگزینی مناسب اینجا باشد؟ هرمز کوشید با اطمینان بخشیدن به او از آشوب درونش بکاهد.

- باور کن حاضر نیستم تو را با نیمی از املاک جاماسپ یا هر کس دیگر معاوضه کنم. شنیدی که گفتم تخفیف خوب او را رد کردم. اما حاضر شدم تو را برای یک سال به او بدهم برای آنکه نخست لطفی به او کرده باشم و دیگر آنکه تو در این یک سال در خانه جاماسپ چیزهای زیادی یاد می‌گیری که بعدها بکار من می‌آید. گوش کن جوان! جاماسپ می‌خواست برای تو قیمت بالایی بپردازد و این نشان می‌دهد او تو را نه جهت نگهداری از اسب‌هایش بلکه برای کار مهمی می‌خواهد. پس به تو پند می‌دهم در خانه جاماسپ از همه هنرهای استفاده کن و در همه کار خود را سرآمد نشان بده.

هرمز از جا برخاست و ژولیو نیز بی‌درنگ در برابر او از جا بلند شد. سپهبد به جلو گام برداشته درست رودرروی ژولیو ایستاد. با نگاهی عمیق چشمان او را جستجو کرد و گفت:

- هنوز هم از کار جاماسپ و قیمتی که حاضر بود برای تو بپردازد شگفت زده‌ام. بگذار حقیقتی را به تو بگویم ژولیو... ایرانی شدن به سختی رومی شدن نیست. نمی‌دانم در فکرت چه می‌گذرد اما تو دیگر در روم فراموش شده‌ای پس خودت هم باید روم را فراموش کنی. آینده تو در ایران شکل می‌گیرد. ایران مانند دریاست. هر ماهی‌ای که باله داشته باشد می‌تواند در آن شنا کند. روم مانند آسمان است. اما همه پرنده‌ها نمی‌توانند در آسمان پرواز کنند با آنکه همه بال دارند. شاید آسمان بزرگتر و دلخواه‌تر از دریا باشد و اگرچه من در تو هم باله می‌بینم و هم بال اما می‌خواهم از تو یک ماهی شناگر بسازم که شاید روزی در آینده‌ای دور بتواند پرنده شود و در آسمان هم پرواز کند. حالا دیگر تو هم این را دیده‌ای و خوب می‌دانی که در ایران هر کس شایستگی‌هایی داشته باشد خوب می‌تواند پیشرفت کند. بسیار بوده‌اند بیگانگانی که در این سرزمین رنگی تازه به خود گرفتند و تا بالاترین جایگاه‌ها پیش رفتند. نمونه‌اش همین کروگاسیوس هموطن تو که به جای روم ایران را انتخاب کرد و امروز پس از سه سال اقامت در ایران جایگاهی بلند بدست آورده. در حکومت روم او یک مستشار بیشتر نبود اما امروز در ایران چند برابر ترقی کرده و از معتمدان ویژه شاه بشمار می‌رود. نظیر این افراد از شرق و غرب فراوانند که در ایران از هیچ به همه چیز رسیدند. من در تو آنقدر شایستگی می‌بینم که بخواهم کوشش کنم تا آینده‌ای روشن و جایگاهی شایسته هوش و استعدادها در ایران داشته باشی. تو باید با اشخاص مهم و عالی مقام دیگری هم از نزدیک آشنا شوی و به آن‌ها هم خدمت کنی. مطمئنم ابتدا روی خوش به تو نشان نمی‌دهند اما با دیدن هنرها و لیاقت‌هایت از تو خوششان خواهد آمد و فرصت‌ها و بخت‌های خوبی در اختیارت خواهند گذاشت. ماندن در گوشه کاخ من کمکی به پیشرفت تو نمی‌کند. در حال حاضر شاید دیگران تو را فقط یک برده ارزشمند بدانند اما با توجه به شهرت خوبی که پیدا کرده‌ای و اینکه جوانی دلیر و هنرمند هستی من به آینده‌ات امیدوار و خوش بینم. باید بکوشی و با زیرکی از فرصت‌ها بهره ببری. من هم همیشه یار و پشتیبانت خواهم بود.

پذیرفتن سخنان سپهبد چندان برای ژولیو سخت نبود. می‌دانست او نیکخواهش است. در هر حال چاره‌ای هم جز گردن نهادن به خواست سپهبد نداشت. باید به سرنوشت تن می‌داد. سرنوشتی که او را از روم به ایران کشانده بود. آرام پرسید:

- چه وقت باید باید به خانه شاهرزاده بروم؟

- صبح فردا اینجا را ترک خواهی کرد و به خانه جاماسپ خواهی رفت.

- برای یک سال؟

- فقط برای یک سال.

صبح روز بعد ژولیو راهی کاخ جاماسپ شد. پس از پنج سال بار دیگر زندگی‌اش دستخوش تغییراتی می‌شد. ژولیو ابتدا راهش را کج کرده بسوی دجله رفت. دجله مانند هر بهار خروشان بود. مدتی نسبتاً داراز به رودخانه خیره مانده جریان آب را تماشا کرد. سپس دوباره سوار بر اسب شده بسوی کاخ جاماسپ شروع کرد به تاختن. با وجود همه جسارت و اعتماد بنفسی که داشت گرفتار تشویش و اضطراب بود. شاهرزاده می‌خواست او را با مبلغی که معادل با قیمت ده‌ها برده بود از

سپهبد بخرد. چرا جاماسپ حاضر بود چنین بهای زیادی برای تصاحب او پرداخت کند؟ بدون داشتن هیچ پاسخی برای این پرسش می‌رفت تا مدت یک سال بصورت قرضی در خدمت شاهزاده باشد. دوران کودکی ژولیو در روم گذشته بود و تمام دوره نوجوانی او در کاخ سپهبد و اکنون در آغاز جوانی در حال رفتن به جایی دیگر بود. مانند رودخانه‌ای که از آن دور می‌شد زندگی او هم پر تلاطم بود. هر دو روان اما با دو سرنوشت متفاوت. مسیر یکی همیشگی و مسیر دیگری مدام در حال تغییر.

آذرخشی در آسمان درخشید و صدایی مهیب در دشت پیچید. بارش باران بصورت رگبار آغاز شد. به هوای بهاری اعتمادی نبود. ژولیو اسب را با تمام توان به تاختن واداشت. سپس بی‌آنکه به چیزی بیندیشد بلند خنده سر داد. می‌تاخت و چنان بلند می‌خندید که صدایش همراه با غرش آذرخش و بارش باران در پهنای دشت می‌پیچید. آن هنگام جز آسمان پوشیده از ابر و فضای تهی و نامتناهی صحرا چیزی روبرویش نبود. اما شاید توهمی برخاسته از حقیقتی یک جفت چشم زیبا با نگاهی سرد و سنگین را در برابرش ظاهر کرد. او این نگاه را می‌شناخت. داشت به سوی آن چشم‌ها می‌رفت. ژولیو دیگر نمی‌خندید. گویی تازه بیاد آورده بود در کاخ جاماسپ باید پذیرای چنین نگاهی باشد. آن چشم‌ها نقش بسته بر فضایی تهی او را بسوی خود می‌خواندند. آسمان می‌خروشید و باران مانند تازیانه بر زمین می‌کوبید اما ژولیو به چیزی توجه نداشت. نه به غرش آذرخش‌های وحشی و شکافته شدن آسمان و نه به تاختن وحشیانه خود زیر باران. ژولیو تنها آن چشم‌ها را در برابر خود داشت. چشمهایی که نگاه سردشان سوزان‌تر از هر آذرخشی وجودش را به آتش می‌کشید.

بخش دوم

ژولیو در بخش بیرونی ایوان کاخ جاماسپ منتظر ایستاده بود تا شاهزاده او را به حضور بپذیرد. با آنکه سراپا خیس بود اما احساس سرما نمی‌کرد. بجز صدای بارش باران صدایی به گوش نمی‌رسید. ژولیو در آن فضای خلوت و آرام به ریزش باران و برخورد قطرات آب با زمین خیره شده و در افکار خود شناور بود که ناگهان آذرخشی سهمگین اندیشه‌هایش را از هم گسست. متعاقب آن چند آذرخش دیگر هم آسمان را که با ابرهای سیاه پوشیده شده بود روشن ساختند. ژولیو افسانه‌ای یونانی را بخاطر آورد که در کودکی شنیده بود. افسانه می‌گفت هرگاه زئوس خدای خدایان نیزه‌اش را پرتاب می‌کند آذرخش پدید می‌آید. ایرانیان نیز آذرخش را یکی از آتشیهای پنجگانه خود می‌دانستند.

- توی روم بیشتر از اینجا باران می‌بارد.

ژولیو به خود آمد. جاماسپ بود که با گامهای آهسته به او نزدیک شده بود. ژولیو پاسخی نداد زیرا نفهمید سخن شاهزاده سوال بود یا اظهار نظر.

- با من بیا.

ژولیو فرمان برده به دنبال شاهزاده براه افتاد. کمی بعد آن دو در کتابخانه کاخ رودرروی هم ایستاده بودند. شاهزاده در حالی که نگاهش را به کتابی حجیم دوخته و با دست جلد آن را لمس می‌کرد گفت:

- تو سرنوشت جالبی داری ژولیوس.

برای نخستین بار یک ایرانی نام ژولیو را درست و بی‌لهجه بیان می‌کرد. در این چند سال جاماسپ بارها او را دیده بود اما بار نخست بود نام ژولیو را بر زبان می‌آورد. ژولیو از شخصیت جاماسپ شناخت خوبی داشت. می‌دانست مردی آگاه و با تدبیر است. اساساً مزیت اعضای خاندان سلطنتی آن بود که در مقایسه با دیگر اشراف و نجبا از دانش و اطلاعات گسترده تری برخوردار بودند.

- نیازی نیست چیزهایی که می‌دانی را برای توضیح دهم. اینجا هم مثل خانه هرمز به تو سخت نخواهد گذشت و همه موظفند محترمانه با تو رفتار کنند. همان آسایشی که توی کاخ هرمز داشتی اینجا هم خواهی داشت. اما تفاوت در همه جا وجود دارد. مخصوصاً این را بدان که من نرمش و بردباری هرمز را ندارم. اگر خشم بگیرم مجازات می‌کنم و از کم کاری و بی‌هودگی بیزارم. باید وظیفه‌ات را به بهترین شکل انجام بدهی و هشدار می‌دهم که هرگز فراتر از آنچه از تو خواسته شده گامی برنداری.

جاماسپ لحظاتی سکوت کرده به ژولیو نگرین است. آنگاه دوباره به سخنش ادامه داد.

- و اما وظیفه‌ات... شنیده‌ام با وجود سن کم زبان و فرهنگ روم را خوب تدریس می‌کنی. اگر خود پسندی دور انداخته شود سن کم می‌تواند امتیاز هر آموزگاری باشد. یکی از فرزندان گرامی من می‌خواهد در مورد فرهنگ روم چیزهایی بداند. من تو را در اختیار او می‌گذارم تا از خدماتت بهره بگیرد. آنچه از فرهنگ روم می‌دانی باید به او آموزش بدهی. ژولیو به نشانه اطاعت سر فرود آورد.

- شاید کارهای دیگری هم بر عهده‌ات بگذارم اما پیش از آن باید توانایی‌هایت را آزمایش کنم.

ژولیو درباره آزمایش شدن شک نداشت. این‌نژاد محتاط هیچ کس را بدون بارها آزمودن باور نمی‌کرد.

- از فردا کارت را آغاز می‌کنی. امروز را می‌توانی به دلخواه خودت بگذرانی. دستور داده‌ام مکان و وسایل مناسب در اختیارت قرار دهند. ضمناً هر وقت بخواهی می‌توانی از این کتابخانه استفاده کنی.

همانطور که شاهزاده وعده داده بود اتاقی وسیع در یکی از خوش‌جاترین بخشهای کاخ در اختیار ژولیو گذاشتند. در تامین اسباب و وسایل زیستن و آسودن نیز از لازم تا غیر لازم از هیچ چیز دریغ نشد.

ژولیو تمام روز را در همان اتاق گذراند. احساسی مبهم و غریبانه داشت و تا حدودی هم آشفته بود. دوست داشت به چیزی فکر نکند اما لحظه‌ای از خاطرات زندگی پر تلاطم و غیرعادی‌اش رها نمی‌شد. اندیشیدن به آینده بیشتر از فکر کردن به گذشته درونش را دچار آشوب می‌کرد. هنوز خیلی جوان بود و این همه تغییر و انتظار در زندگی برای یک جوان غیر قابل تحمل بود.

سرانجام از بودن در اتاق خسته شده خواست از آنجا خارج شود و در فضای آزاد به قدم زدن بپردازد. اما قبل از آنکه از اتاق بیرون رود خدمتکاری نزدش آمده به او اطلاع داد جاماسپ دوباره خواهان دیدار او است. ژولیو اتاق را ترک کرده با خدمتکار همراه شد. شب شده بود و تاریکی چشم را آزار می‌داد. از ملاقات صبح هنگامش با شاهزاده ساعت‌ها گذشته بود. ژولیو گمان نمی‌کرد شاهزاده آن روز دوباره او را بحضور بخواند. فضای درون کاخ با چراغ‌های شب سوز فراوان روشن نگهداشته شده بود. مهذا روشنایی کاخ هرمز به هنگام شب از این کاخ بیشتر بود.

خدمتکار ژولیو را به اتاقی که با فرش و تندیس و اشیاء زرین و زیبا تزیین شده بود هدایت کرد. ژولیو از دیدن ماه آفرید در کنار جاماسپ متعجب شد. انتظار نداشت در اولین شب ورودش به آنجا او را دیدار کند. ژولیو نزدیک در ایستاده و از جایش تکان نمی‌خورد. شاهزاده او را خطاب قرار داد.

- چه شده ژولیو؟ خوابت برده! بیا نزدیک.

ژولیو گام به جلو برداشته در برابر شاهزاده و دختر جوان ایستاد. شاهزاده دوباره به حرف آمد.

- می‌خواهم تو را با دخترم آشنا کنم. وظیفه تو آموزش دادن او است.

ژولیو با ناباوری به دختر جوان خیره شد. او انتظار شاگرد دیگری را داشت. هرگز خیال نمی‌کرد باید این دختر مرموز و سرشار از ابهام را آموزش دهد. صدای جاماسپ او را به خود آورد.

- چرا مدام در فکر فرو می‌روی پسر؟ مگر مشکلی داری؟

ژولیو سری تکان داده سعی کرد بیشتر بر خودش مسلط باشد. برآستی چیزی هم برای تعجب کردن وجود نداشت. دختران اشراف از آموزش‌های عالی بی‌بهره نبودند و بعضاً گاهی تعالیم رزمی هم می‌دیند. این دختر یک شاهزاده بود و طبیعی بود مانند همه شاهزادگان و بزرگ زادگان از هر نوع آموزشی که لازم بود برخوردار شود. ژولیو دوباره نگاهی به ماه آفرید انداخت. در تمام مدت او لحظه‌ای هم نگاه سرد و پر ابهام خود را از صورت ژولیو برنداشته بود. جاماسپ کمی دیگر درباره وظایف ژولیو و لزوم انجام آن‌ها به بهترین نحو ممکن صحبت کرد و سپس او را مرخص کرد. ژولیو که خیال قدم زدن و هواخوری به کل از سرش پریده بود دوباره به اتاقش بازگشت. اکنون واقعیت را باور کرده و پذیرفته بود اما همچنان در این اندیشه بود که چگونه باید با شاگرد جدیدش برخورد کند و آیا اصلاً می‌تواند چیزی به او یاد بدهد در حالی که در برابر نگاه‌های او حتی توان درست حرف زدن را هم از دست می‌داد؟

صبح روز بعد نزدیک حوالی ظهر اولین جلسه تدریس بود. ژولیو انتظار داشت کتابخانه محل تدریس او باشد اما برخلاف آنچه می‌اندیشید او را به اتاق بزرگ و دلپذیری که پنجره آن رو بسوی باغ باز بود راهنمایی کردند. شاهزاده خانم جوان از قبل در اتاق حاضر بود. دختر جوان با دست به خدمتکاری که ژولیو را آنجا آورده بود اشاره‌ای کرده خدمتکار نیز سری فرود آورده اتاق را ترک کرد. ژولیو با شاگرد جدیدش در آن اتاق که یک میز چوبی و دو نیمکت سپید سنگی در وسط آن قرار داشت تنها بود. نگاهی به دختر انداخت. ماه آفرید پیراهنی آبی و دامنی سپید پوشیده و زیبایی خیره‌کننده‌اش بر آشفتگی قلب در مانده ژولیو می‌افزود. پسر جوان به شاهزاده خانم صورت یخی ادای احترام کرد اما پاسخی دریافت نکرد. مانند کسی که ضربه‌ای به سرش وارد شده با گیجی و سستی بسیار گام برداشته درحالی که سه جلد کتاب قطور را در دست داشت به طرف یکی از نیمکت‌ها رفته روی آن نشست. ژولیو کتاب‌ها را روی میز گذاشت و نگاهش را زیر انداخت. اما ماه آفرید همچنان ایستاده او را تماشا می‌کرد. ژولیو انتظار داشت آن وضعیت پایان گیرد اما هر چه ساکت ماند و تحمل کرد تغییری در اوضاع ایجاد نشد. سرانجام سر بلند کرده به دختر جوان نگاه کرد. خواست حرفی بزند ولی دختر پیش از او به حرف آمده گفت:

- برده می‌دانی برای چه اینجا هستی؟

برده! این بود اولین واژه‌ای که از ماه آفرید شنیده بود. ژولیو با تعجب و ناباوری به دختر جوان خیره شد. نخستین بار بود کسی او را برده خطاب می‌کرد و نیز در تمام پنج سال گذشته اولین بار بود صدای این دختر را می‌شنید. صدایی که به لطافت نسیم بود اما نسبت به او کمترین لطفی نداشت. برده! آیا درست شنیده بود؟

- تو مسیحی هستی برده؟

ژولیو بسختی توانست لبخندی کم‌رنگ بر لب آورده بگوید:

- نه شاهزاده خانم، من مسیحی نیستم.

شاهزاده خانم ابروهایش را درهم کشیده با نگاه و لحنی تحقیرآمیز گفت:

- چطور تو مسیحی نیستی؟! مگر رومی‌ها مسیحی نیستند؟

- روم سرزمین بزرگی است شاهزاده خانم. تنها بخشی از مردم آن مسیحی هستند.

ژولیو فکر کرد بحث در این باره پایان گرفته اما شاهزاده خانم موضوع را ادامه داد:

- پس دین تو چیست؟ از دینت برایم بگو.

ژولیو ساکت ماند. چه می‌توانست بگوید؟ از دین خود چه می‌دانست؟ تنها دوازده سال داشت که او را از سرزمین نیاکانش جدا کردند. با زبان و تاریخ روم آشنایی داشت اما دین رومیان مسئله‌ای پیچیده بود. پیچیده‌تر از آنکه او تا دوازده سالگی بتواند آن را فراگیرد و از اصول آن آگاهی دقیق پیدا کند. در واقع نوجوانی‌اش طوری سپری شده بود که او از هر نظر بی‌مذهب بار آمده بود. شاید در مورد هر مطلبی می‌توانست سخن گفته و اظهار عقیده کند اما در مورد ادیان همان بهتر بود که سکوت کند. شاید اگر واقعاً مسیحی بود می‌توانست اظهار نظری کند زیرا بعد از آیین مزدا مسیحیت بیشتر از هر دین دیگری در ایران طرفدار و مبلغ داشت. اما دین کهن رومیان!؟

- تو علاوه بر بی‌دانشی خیلی هم بی‌زبان هستی.
این حرف دختر جوان ژولیو را بیشتر آزرده. با لحنی ملایم گفت:
- شاهزاده خانم من نمی‌توانم بیشتر از آموخته‌هایم بیاموزم.
- از پیامبر مسیحیان چه می‌دانی؟ درست است که می‌گویند مادرش هنگام بدنیا آوردنش دوشیزه بود؟ اصلاً نمی‌فهمم چطور ممکن است زنی بی‌مرد بچه دار شود؟
ژولیو دیگر کلافه شده بود.
- من مسیحی نیستم شاهزاده خانم.
- پس تو چه نوع رومی‌ای هستی؟
- یک رومی غیر مسیحی.
دختر چرخ‌ی در اتاق زد و گفت:
- فکر می‌کنم راست می‌گویی. تو واقعاً نباید مسیحی باشی چون اگر مسیحی بودی پدرم هیچوقت به این خانه راهت نمی‌داد.
ژولیو از اینکه سرانجام توانسته بود ماه آفرید را متقاعد کند مسیحی نیست احساس آسایش کرد. او خوب می‌دانست خانواده جاماسپ چه وحشتی از مسیحیت دارند.
ژولیو دوست داشت شروع کند به تدریس تاریخ اما دختر جوان هنوز حتی از نشستن روی نیمکت مقابل امتناع کرده و همچنان روی پا ایستاده بود. سرانجام طاقت از کف داد و بدون توجه به دختر شروع کرد به سخن گفتن از تاریخ کهن روم. می‌دانست ایرانیان به تاریخ علاقه ویژه‌ای دارند تا آنجا که بیشتر رویدادهای تاریخی را به صورت داستان و افسانه در آورده و خود را با داستانهای شاد و غمگینشان سرگرم می‌کنند. به همین خاطر بهتر دید امروز آموزش فرهنگ روم به شاگرد جدیدش را با موضوع تاریخ آن سرزمین آغاز کند. اما هنوز چندان پیش نرفته بود که ماه آفرید حرف او را برید و شروع کرد به پرسیدن پرسشهای عجیب و غریب درباره رومی‌ها. سوال‌هایش بیشتر درباره دخترهای جوان رومی بود. دختران رومی چه شکلی هستند؟ چطور لباس می‌پوشند؟ چه چیزهایی بیشتر دوست دارند؟ آرامند یا سرکش؟ آیا به زیبایی دختران ایرانی هستند؟ ژولیو ترجیح می‌داد حداقل از او در مورد جغرافیای روم سوال کنند. با این حال تا آنجا که می‌توانست به سوال‌های دختر جوان پاسخ می‌داد هر چند در پاسخگویی به او از قدرت تخیلش هم کمک می‌گرفت. آنگاه چون دیگر بنظر می‌آمد پرسشهای عجیب و نامربوط شاهزاده خانم به پایان رسیده‌اند دوباره حرف‌هایش را در مورد تاریخ کهن روم آغاز کرد. ژولیو بیشتر از یک ساعت درباره موضوع مورد نظرش سخن گفت اما احساس می‌کرد ماه آفرید به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد. در تمام مدت شاهزاده خانم ساکت و آرام به چهره او خیره شده بود. ژولیو سخت از آن وضعیت و آن نگاه سرد و خیره کلافه و درمانده شده بود. کار به جایی کشید که حتی خودش هم نمی‌فهمید چه دارد می‌گوید! ناگزیر تدریس را متوقف کرد.
- فکر می‌کنم برای امروز کافی باشد. فردا شروع می‌کنیم به آموزش زبان. تا زبان مردم یک سرزمین را یاد نگیرید درست نمی‌توانید فرهنگ آن‌ها را درک کنید. اگر شاهزاده خانم ایرادی در کار من می‌بیند خواهش می‌کنم بازگو کند تا در آینده بهتر بتوانم خدمت کنم.
شاهزاده خانم سری تکان داده گفت:
- اگر کمتر حرف بزنی تو را بیشتر دوست خواهم داشت برده.
ژولیو نمی‌دانست این سخن را چگونه باید تفسیر کند. سرانجام آن را تحقیر خود تعبیر کرد. چرا این دختر اصرار داشت او را برده خطاب کند در حالی که اشخاص بزرگی مانند هرمز و جاماسپ چنین نکرده بودند؟ او می‌دانست برده است و دیگر نیازی بیاد آوری نداشت.
روز بعد هنگام تدریس ژولیو سعی می‌کرد جدیت و غرور بیشتری از خود نشان دهد. اما نگاه خیره ماه آفرید همچنان مانع از آن می‌شد که بتواند اراده نیرومندی از خود به نمایش بگذارد. لحظه‌ای به این اندیشید که بخاطر قامت رعنا و چهره زیبایش دختر جوان عاشقش شده است. هنوز از این خیال شیرین بیرون نیامده بود که صدای ماه آفرید به گوشش خورد.
- چرا ساکتی برده؟ از خانواده‌ای که در روم داشتی برایم بگو. آن‌ها گدا بودند؟
این حرف‌ها حدس و خیال ژولیو را کاملاً درهم ریختند. در باطن خشمگین شده با خود گفت زنان این مردم هرگز تحت تاثیر عشق و محبت قرار نخواهند گرفت. این‌ها تنها جنگیدن را دوست دارند و آنگاه که جنگی در کار نباشد برای خون ریختن به شکار حیوانات می‌پردازند. ژولیو ناچار شد کمی از خانواده‌اش برای شاهزاده خانم تعریف کند. مخصوصاً بر این نکته تاکید کرد که خانواده‌اش از شریفترین و نجیبترین خانواده‌های روم هستند.
بنظر نمی‌آمد دختر جوان علاقه‌ای به آموختن زبان و فرهنگ روم داشته باشد. با این حال ژولیو ناگزیر بود به وظیفه‌اش عمل کند.

عصر همان روز ژولیو هنگام قدم زدن در باغ با بهمن روبرو شد. برخورد شاهزاده با ژولیو همراه با محبت و خوشرویی بود. پیدا بود از حضور ژولیو در کاخ پدرش خشنود است. همانطور که هرگز به ژولیو گفته بود جاماسپ پسر دیگری هم داشت که تقریباً دوازده ساله بود. نکته جالب آن بود که در این پنج سال ژولیو هرگز این پسر بچه را ندیده بود. هنگامی که برای نخستین بار چشم ژولیو به پسرک افتاد بی‌اختیار آه کشید و بیشتر از هر زمان به یاد دوران کودکی خودش افتاد. او تنها کمی از این پسرک بزرگتر بود که از خانواده‌اش جدا شد و به اسارت درآمد. نرسی پسرکی نحیف و آرام و منزوی با زیبایی‌ای شکننده بود. بجز ظاهر جذابش تقریباً دیگر هیچ شباهتی به برادر بزرگتر خود بهمن نداشت. شرم و کمرویی شاهزاده نوجوان که با ظرافت ظاهریش درهم می‌آمیخت او را دوست داشتند می‌کرد. آخرین فرزند جاماسپ دختر بچه‌ای بود پنج شش ساله به نام ثریتی که درست شبیه یک تندیس مرمرین کوچک بود. تضادی که میان بهمن و نرسی وجود داشت میان ماه آفرید و خواهر کوچکش هم به چشم می‌خورد. ثریتی برخلاف ماه آفرید دختر بچه‌ای بسیار پر جنب و جوش بود که لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. بدین ترتیب ژولیو در کمتر یک هفته کاملاً در خانه جاماسپ جا افتاد بطوری که دیگر احساس غریبگی و دل‌تنگی نمی‌کرد.

برنامه آموزش زبان و فرهنگ روم به ماه آفرید همچنان ادامه داشت. ژولیو هر روز شاهزاده خانم را در همان اتاق بزرگ و خوش جا که پنجره‌اش رو به سمت باغ باز بود دیدار می‌کرد و ساعتی را با او به تدریس می‌گذراند. اما زمان دیدار و تدریس را همیشه خود شاهزاده خانم تعیین می‌کرد. گاهی صبح‌ها، گاهی ظهرها، و بندرت عصرها.

ژولیو از ادبیات روم چیز زیادی نمی‌دانست اما آگاهی خوبی از زندگی و سرنوشت برخی از برجسته‌ترین ادیبان آن سرزمین داشت. یک روز صبح در حال تعریف کردن داستان زندگی چند شخصیت ادبی روم برای ماه آفرید بود که در اتاق گشوده شد و ثریتی پا درون آنجا گذاشت. دخترک یکراست بطرف ژولیو رفت که روی نیمکت در برابر ماه آفرید نشسته بود. ثریتی از نیمکت بالا رفته بازوان کوچک و ظریف خود را دور گردن ژولیو حلقه کرده خود را به او آویزان ساخت. آنگاه خنده‌های کوتاه و کودکانه سر داد. این دخترک شاد و سرزنده خیلی شلوغ و بی‌قرار بود. بعید بود کسی بتواند او را در یک جا نگهدارد. ثریتی آزاد بود به هر جای کاخ که می‌خواهد برود و اگر دربانان مراقبش نبودند حتماً از کاخ خارج می‌شد و شاید هم برای همیشه ناپدید می‌گشت. خواهرش می‌خواست او را از اتاق بیرون کند که دخترک ژولیو را رها کرده از نیمکت پایین پریده به گوشه‌ای از اتاق فرار کرد. ماه آفرید گویا دوست نداشت در حضور ژولیو دنبال خواهر کوچک و ناآرامش بدود بهمین خاطر دوباره روی نیمکت نشست. دخترک با این احساس که بر خواهرش پیروز شده شروع کرد به خندیدن. ثریتی دوباره بطرف ژولیو رفت و باز با بالا رفتن از نیمکت به او آویزان شد. ژولیو بی‌اعتنا به او دوباره به تعریف سرگذشت ادیبان بزرگ روم پرداخت. اما دخترک درحالی که دست در موهای او فرو کرده و آن‌ها را در چنگ گرفته بود حرف‌هایش را برید و با مهری کودکانه گفت:

- تو چه موهای قشنگی داری.

ماه آفرید آهسته تذکری به خواهرش داده از او خواست موهای ژولیو را رها کند. اما دخترک بی‌توجه به او همچنان موهای بلوطی رنگ ژولیو را که بلندیشان تا شان‌هایش می‌رسید در میان انگشتان کوچکش گرفته و با آن‌ها بازی می‌کرد. این نافرمانی خشم شاهزاده خانم را برانگیخت. ناگهان از جا بلند شده با لحنی بسیار پرخاشجویانه که ژولیو نه هرگز در او دیده بود و نه انتظار داشت ببیند بر سر خواهرش داد کشید و بسختی سرزنش کرد. ثریتی با وجود سرکشی و شیطنت ذاتی‌اش از خشم خواهر ترسید و موهای ژولیو را رها کرد. اما دخترک که علاوه بر ترس دچار شرم کودکانه هم شده بود بی‌حرکت سر جایش روی نیمکت کنار ژولیو ایستاد و سر بزیار انداخت. ژولیو به دخترک نگاه کرد و چشم‌هایش را پر از اشک دید. با این وجود ثریتی حاضر نبود گریه کند. دل پسر جوان برای او می‌سوخت. ثریتی دختر بچه‌ای دوست داشتنی بود و خیلی زود محبت دیگران را به خودش جلب می‌کرد. ژولیو حس کرد ماه آفرید هنوز هم خشمگین است. سعی کرد خشم شاهزاده خانم را نسبت به دخترک از بین ببرد. ثریتی تنها بخاطر نوازش کردن موهای او مورد غضب قرار گرفته بود.

- ایرادی ندارد. او از موهای من خوشش می‌آید.

ژولیو از جا بلند شده دست دخترک را گرفته او را از اتاق بیرون فرستاد. بعد دوباره برگشته روی نیمکت نشست. می‌خواست گفتارش را از سر بگیرد اما دختر جوان بتندی از جا برخاسته گفت:

- برای امروز بس است.

ماه آفرید خرامان بسوی در اتاق رفت. اما پیش از خروج ایستاده رو به ژولیو کرده مغرورانه گفت:

- تا سه روز دیگر همدیگر را نخواهیم دید برده.

روز بعد ژولیو هر چه انتظار کشید شاهزاده خانم او را به حضور نخواند. انتظار ژولیو را آشفته و خشمگین کرده بود. حالا اطمینان داشت شاهزاده خانم به حرفش عمل می‌کند و تا سه روز از دیدن او امتناع خواهد کرد. این رفتار از دید ژولیو تکبری بی‌معنا و بچگانه بود. او بی‌نتیجه سعی می‌کرد خشم و حس تحقیر شدنش را فراموش کند. تقریباً بیدار همه روزه ماه

آفرید عادت کرده بود و بی‌آنکه متوجه باشد دیدن او را حق خود می‌پنداشت. حالا این حق برای سه روز از او گرفته شده بود.

صبح روز بعد قصد داشت برای گردش از کاخ خارج شود. اینجا هم این اجازه را به او داده بودند که در صورت تمایل برای تفریح از کاخ بیرون برود. اما بمحض خروج از ایوان کاخ با بهمن برخورد کرد که همراه با چند جوان دیگر عازم شکار بود. شاهزاده با خنده ژولیو را بسوی خود صدا زد. بهمن از ژولیو خواست با او و اطرافیانش در شکار همراه شود. این پیشنهاد برای ژولیو خوشایند بود. در هر حال بهتر از یک پیاده روی بی‌هوده بود. اسبی در اختیار ژولیو گذاشتند و او را با خودشان به شکارگاه بردند. هوای امروز دلچسب و بهاری بود. ژولیو در شکارگاه بیشتر یک تماشاچی بود. او در شکار مهارتی نداشت. با این وجود بهمن مدام او را به تحرک دعوت می‌کرد. مشکل ژولیو علاوه بر بی‌تجربگی عدم تبحر در استفاده از تیر و کمان بود که ابزار اصلی شکار بشمار می‌رفت. سرانجام با همه ناشیگری‌اش موفق به انداختن غزالی شد که سبب شد بهمن به وجد آمده و با هیجان او را تشویق کند.

آن روز نیز گذشت و ژولیو از طرف شاهزاده خانم صدا زده نشد. اکنون به خود امید می‌داد که تنها فردا از دیدار ماه آفرید محرم خواهد بود. اما برخلاف انتظارش اواخر صبح روز بعد شاهزاده خانم به دنبال او فرستاد و خواستار دیدارش شد. پس دختر جوان یک روز را به او تخفیف داده بود. این اندیشه بسرعت از سر ژولیو گذشت و دلش را شاد و لب‌هایش را متبسم ساخت.

ماه آفرید زیبا و مغرور با ظاهری آرام و درونی سرکش برای لحظاتی توان صحبت و حتی پلک زدن را از ژولیو گرفت. اما سپس با تشری او را بخود آورد.

- تو برده من هستی نه بهمن! دیروز حق نداشتی بی‌اجازه من پشت سر او بشکار بروی.

ژولیو چیزی نگفت. چیزی برای گفتن نداشت. از لجابت دختر در به کار بردن مداوم عنوان برده خشمگین شده بود. دوست نداشت او را برده صدا کنند. هیچ کس او را برده خطاب نمی‌کرد. این دختر واقعاً سنگدل بود و علاوه بر ظاهر لطیف و زیبایش روحی سخت و خشن داشت! ژولیو بیشتر از هر چیز از حماقت خود عصبانی بود. چرا برای دیدن چنین موجودی که اکنون دیگر از نظرش وحشی بنظر می‌آمد بی‌تاب شده بود؟ ماه آفرید که او را ساکت می‌دید دوباره به حرف آمد.

- چرا درس را شروع نمی‌کنی برده؟

ژولیو به خود جرأتی داده با لحنی که کمی خشم در آن آشکار بود گفت:

- نام من ژولیو است شاهزاده خانم.

- نام تو فقط برده است! مگر تو واقعاً یک برده نیستی؟ شاید هم فراموش کرده‌ای یک برده‌ای. برده، برده است چه رومی باشد چه سیاه.

- و چه ایرانی در سرزمینی دیگر.

دختر با خشم نگاهی به صورت ژولیو افکند. اما ژولیو از آنچه گفته بود پشیمان نبود. می‌دانست سعی دارد او را تحقیر کند. در تمام روزهای گذشته نیز هدفش همین بود. ماه آفرید هرگز به تدریس او توجه نداشت. ژولیو شک نداشت او هیچ چیز نیاموخته و نخواهد توانست حتی به یک سوال ساده هم پاسخ دهد. هنگامی که ژولیو از تاریخ و فرهنگ و زبان رومیان صحبت می‌کرد دختر جوان فقط به او خیره می‌شد. پیدا بود بی‌علاقه است و به گفته‌های او گوش نمی‌دهد. گویی هیچ خواسته‌ای جز تحقیر کردن و خرد ساختن آموزگارش در سر نداشت. اما درد او چه بود؟ چرا اصرار داشت به رفتار شکنجه دهنده‌اش ادامه دهد؟ ژولیو سر در نمی‌آورد جاماسپ برای چه از او خواسته بود به دخترش زبان و فرهنگ روم را آموزش دهد. او هیچ تمایلی برای آموختن آنچه پدرش گفته بود نداشت. در خانه هرگز ژولیو برای خود جایگاهی نداشت. حداقل به عنوان یک دبیر ساده شناخته شده و مورد احترام بود. حالا اما در اینجا مدام با بردگان بی‌نوا مقایسه می‌شد. آن هم از سوی دختری که در نظر او دارای روانی نامتعادل بود. چرا او را به اینجا کشانده بودند؟ چرا این شاهزاده خانم مغرور و مرموز اینگونه با او رفتار می‌کرد؟

روزهای بهار پیاپی می‌گذشتند و فصل آرام آرام به پایان خود نزدیک می‌شد. تابستان تا چند روز دیگر آغاز می‌شد اما گرما از هم اکنون سئو آور شده بود. بعد از ظهر یک روز گرم ژولیو در برابر ماه آفرید نشسته و مشغول انجام وظیفه بود. رفتار دختر جوان تغییری نکرده بود اما طاقت و تحمل ژولیو آنقدر افزایش یافته بود که براحتی می‌توانست به رفتار و گفتار تحقیر کننده او بی‌اعتنا بماند. ژولیو بخوبی می‌دید هر چه بی‌اعتنایی او بیشتر می‌شود خشم و حسادت شاهزاده خانم هم افزون‌تر می‌گردد. فکر می‌کرد باید تا آنجا که می‌تواند با بی‌اعتنایی‌هایش خشم و حسادت دختر جوان را تحریک کرده و برانگیزد. شاید از این راه می‌توانست او را رام کند. هنوز هم نتوانسته بود دلیل این برخوردهای عجیب و حسادت آمیز را بفهمد اما همیشه خود را با یادآوری سخنی از پدرش که در آن گذشته‌های زیبا معمولاً بعنوان طنز بیان می‌کرد تسکین می‌داد... زنی که نتواند حسادت کند عسلی است که شیرینی ندارد!

گرمای هوای اتاق هر دو جوان را کلافه کرده بود. اگر چه هر دو سعی می‌کردند رنجی را که از گرما می‌کشیدند از هم پنهان کنند اما پیشانی عرق کرده ژولیو و صورت سرخ شده و گل انداخته ماه آفرید حال هر دو را آشکار می‌کرد. در این هنگام ژولیو احساسی عجیب و غیر عادی در خود یافت. احساس می‌کرد دلپذیرترین عطرها از تن ماه آفرید برخاسته و در فضای اتاق انتشار یافته! آیا گرما موجب شده بود اتاق از بوی تن دختر جوان عطر آگین شود؟! به همان ترتیب که گلی بر اثر گرما شکفته می‌شود و بوی خوش آن فضا را خوشبو می‌کند؟

ژولیو در حال سخن گفتن از تاریخ روم بود. محور صحبت او درباره شخصیت ژولیوس سزار می‌گردید. ژولیو از این مرد بزرگ تاریخ روم دانسته‌های بسیار داشت. پدرش شیفته این سردار بزرگ بود. برای دومین بار در مدتی کوتاه خاطره‌ای از پدر در ذهنش نقش بست. سزار، مردی که پدر ژولیو و بسیاری دیگر از رومی‌ها به او افتخار می‌کردند و نامش را همدیاف عظمت روم می‌شمردند. آه که سزار چقدر با یولیانیوس فرق داشت. آیا سزار بزرگترین مرد تاریخ روم نبود؟ آیا سناتور نام بزرگترین مرد همه تاریخ روم را با همین آرزو که روزی فرزندش هم مردی بزرگ و شاید هم به بزرگی سزار شود بر او نگذاشته بود؟ اما ژولیو امروز تنها برده‌ای رومی در سرزمینی بیگانه بود و هیچ شباهتی به سزار بزرگ نداشت. ژولیو بی‌اختیار دستخوش احساسات شد. یادآوری پدر و خانواده و زادگاه و استشمام آن بوی خوش که شاید خیال و توهمی بیش نبود او را منقلب کرده بود. اشک توی چشم‌هایش حلقه زد و بغض در گلویش گیر کرد. توان حرف زدن را از دست داد و سخنش قطع شد. کوشید بر خود مسلط شود اما چون نتوانست سرپایش را خشم فرا گرفت. چقدر احمقانه است! چرا باید بغض کند و اشک در چشم‌هایش حلقه بزند؟ آن هم جلوی کسی که گویا مهم‌ترین انگیزه و سرگرمی‌اش تحقیر کردن و شناختن نقاط ضعف او است تا بعد آن‌ها را هم بکار بگیرد و بیش از پیش تحقیرش کند. و بدبختی این بود که متوجه حال او نیز شده بود و با نگاهی خیرتر از همیشه تماشایش می‌کرد. سرانجام چون فهمید نمی‌تواند از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند برخاست و به سمت پنجره رفت. کمی بعد ژولیو بر خود مسلط شده بی‌آنکه رو به سوی دختر جوان برگرداند از گرمای هوای اتاق شکایت کرد و در مقابل از هوای نسبتاً خنکی که از پنجره وارد می‌شد ستایش کرد. می‌دانست بهانه‌اش پذیرفته و باور نخواهد شد اما به‌رحال دلیلی برای برخاستن و پشت کردن به شاهزاده خانم بر زبان آورده بود. ژولیو می‌ترسید دوباره دچار هیجان و التهاب شود و اینبار دیگر نتواند خودش را بخوبی نگهدارد. بهمین خاطر پیشنهاد کرد ادامه مطلب را به فردا واگذارند. شاهزاده خانم پذیرفت و ژولیو پس از بجا آوردن احترام بی‌درنگ اتاق را ترک کرد. ولی با خود پیمان بست از آن به بعد هرگز چنان مطالبی را موضوع تدریسش قرار ندهد.

عصر هوا خنک‌تر شده بود. خنکی هوا ژولیو را وسوسه کرد به قدم زدن در محوطه باز و وسیع کاخ بپردازد. ژولیو هیچگاه در کاخ شاهزاده جنب و جوش چندانی نمی‌دید. کاخ تقریباً همیشه در سکوت و آرامش قرار داشت. در اینجا برخلاف کاخ سپهبد هرگز از مهمانیهای بزرگ و مراسم‌های پر هزینه خبری نبود. مگر سالی یکی دو بار و آن هم نه با آن شکوهی که در کاخ هرمز بر پا می‌شد. در اینجا حتی خدمتکاران هم خیلی بی‌سر و صدا تر از مستخدمین کاخ سپهبد بودند. گویی تمام ساکنین این خانه انزوا و دوری از شلوغی را به مهمانی دادن و هیاهو کردن ترجیح می‌دادند. البته استثنای مانند بهمین هم توی این کاخ پیدا می‌شد.

در آن حال چشم ژولیو به نرسی افتاد. نرسی سی چهل گام دورتر از او با دو ندیم، یک مرد میان سال و یک زن جوان که هر دو بطور ویژه در خدمت او بودند به آهستگی قدم می‌زد. ولی خیلی زود ایستاد تا نفسی تازه کند. شاهزاده که داشت وارد سنین نوجوانی می‌شد صورتی زیبا اما اندامی بسیار نحیف و شکننده داشت. ژولیو خیلی کم او را می‌دید. در مدت اقامتش در آنجا این تنها سومین بار بود او را مشاهده می‌کرد و اینبار نیز مانند دو بار پیش احساس می‌کرد رنجور و بیمار است. عجیب نبود که ژولیو در گذشته هیچگاه این پسر را همراه با خانواده جاماسپ نمی‌دید. ضعف و کم توانی مانع از آن می‌شد که او جشن‌ها و آیین‌های شلوغ و سنگین را تاب بیاورد.

پاسی از شب گذشته اما ژولیو هنوز بیدار بود. اطمینان داشت آن شب یک شب بیداری ملال آور در پیش دارد زیرا با چنان ذهن آشفته‌ای خوابیدن تقریباً محال بود. رویاهای تلخ و شیرینش با هم در آمیخته بودند و هر لحظه یکی بر دیگری چیره می‌شد. ناگزیر و برای گریز از آن حال ناخوشایند از بستر برخاسته از اتاقش بیرون زد. شبی مهتابی بود و هوا ملایم و دلپذیر از بوی خوش گل‌های فراوان درون باغ. سکوت بر همه جا حاکم بود و جز دربانانی که در پشت درهای بسته کاخ به نگهبانی مشغول بودند کسی دیده نمی‌شد. ژولیو با گامهای آهسته شروع کرد به قدم زدن. ابتدا می‌خواست به سمت حوضهای بزرگ و پر آب کاخ برود که به شکلی زیبا از مرمر سپید ساخته شده بودند و بی‌شک در این شب مهتابی زیبایی ویژه‌ای داشتند. اما با این اندیشه که آنجا بطور پیوسته در معرض تماشای دربانان بیکار و شب زده در شرقی کاخ که حوض‌ها در مجاورت آن محل بودند قرار می‌گیرد از تصمیم خود منصرف شده راه قسمت غربی کاخ را در پیش گرفت. در این قسمت باغ وسیع کاخ که انبوهی از درختان آن را شکل می‌دادند قرار داشت. شخص با ورود به میان انبوه درختان باغ حتی در طول روز هم از چشم کسانی که خارج از باغ بودند پنهان می‌ماند. ژولیو با توجه به نیازی که برای راه رفتن بدور از چشمان نظاره گر و کنجکاو در خود احساس می‌کرد پا توی باغ گذاشت و میان درختان بلند و کوتاه و گوناگون آن ناپدید شد.

درحالی که در باغ و در میان درختان قدم می‌زد شروع کرد به زمزمه کردن چند ترانه که از بر بود. لحظه‌ای ایستاده نگاهی به آسمان و ماه گرد و سپید آن انداخت. آنگاه دوباره سر به زیر افکنده قدم زدن را از سر گرفت. سخنی از یک فیلسوف رنج کشیده را که در جایی شنیده و به ذهن سپرده بود بخاطر آورد و این بار شروع کرد به زمزمه کردن آن. ((شرافت چیزی است که مردم تنها در سخن از آن تمجید می‌کنند اما بهنگام عمل آن را گندابی متعفن می‌دانند که توجه به آن احمقانه و ساده لوحانه است. مرد حقیقت خواه ولی این گنداب را دوست دارد و می‌خواهد بهنگام عمل نیز در آن شناور باشد، هر چند دیگران در دل ناپاک خویش او را مسخره و سرزنش کنند. شادی مرد شرافتمند از قلبش برمی‌خیزد.)) ژولیو دوباره ایستاد و چشم به آسمان دوخت. لحظاتی بعد خواست دوباره راه بیفتد و به قدم زدن ادامه دهد اما صدایی ملایم و دلنشین او را بر جا می‌خکوب کرد.

- امشب مهتاب است برده.

حیرت زده سر برگردانده پشت سرش را نگاه کرد. ماه آفرید در جامه‌ای سراپا کیبود و ردایی سپید افکنده بر شانه در چند قدمی‌اش ایستاده و به او خیره شده بود. شاهزاده خانم خرامان گام برداشته به او نزدیک شده درست رودرویش ایستاد. قامتش تقریباً یک کف دست کوتاه‌تر از ژولیو بود. ژولیو به سختی لبخندی بر لب آورده گفت:

- شب قشنگی است.

کاملاً غافلگیر شده بود. سعی داشت بر خود مسلط شود ولی این کار آسانی نبود. از اینکه می‌دید دختر جوان متوجه خود باختگی او شده شرمسار و خشمگین بود. از خود می‌پرسید این دختر این هنگام از شب آن هم به تنهایی در این باغ خلوت و پر درخت که به جنگلی کوچک بی‌شباهت نبود چه می‌کرد؟ آیا او را تعقیب می‌کرد؟ آیا به دنبال او آمده بود؟ قبلاً بارها شاهزاده خانم را دیده بود که به تنهایی در باغ قدم می‌زند اما حالا که شب بود! ژولیو بیاد آورد خودش اولین بار است شب هنگام در باغ به قدم زدن پرداخته. شاید شبگردی در این مکان خلوت در میان درختان از عادت‌های این دختر مرموز بود. صدای ماه آفرید رشته افکار او را از هم گسست.

- دنبال من بیا برده.

ژولیو بی‌اختیار و بی‌آنکه توان سخن گفتن داشته باشد فرمان را اطاعت کرده دنبال دختر جوان راه افتاد. شاهزاده خانم بی‌اعتنا به او با نگاهی مستقیم جلو آهسته گام برمی‌داشت و ژولیو کمی عقب‌تر از او به همان آهستگی راه می‌رفت. مدتی نسبتاً طولانی در سکوتی محض بی‌هدف به قدم زدن پرداختند.

سرانجام سکوت شکسته شد.

- تو از من بی‌زاری، درست است؟

ژولیو حرف شاهزاده خانم را شنید اما جوابی نداشت به او بدهد. چه باید می‌گفت؟ آیا برآستی از او که همیشه می‌کوشید تحقیرش کند بیزار بود یا همچون برده‌ای که اربابش را دوست دارد او را دوست داشت؟ لحظه‌ای به قلب خود رجوع کرد. انکار چه فایده داشت؟ او را خیلی بیشتر از یک ارباب دوست داشت. احساس می‌کرد دچار جنونی مسخره شده است. او یک شاهزاده خانم ساسانی بود. خشم وجود ژولیو را در بر گرفت. آیا این راهی دیگر برای تحقیر کردن او بود؟ باید توان اشتباهات چه کسی را پس می‌داد؟ اشتباهات یولیانیوس؟ همان که می‌خواست ایران را بخشی از امپراطوری‌اش کند؟ همان که می‌خواست ایرانیان به قوانینش گردن نهاده به او خراج دهند؟ همان که می‌خواست این مردم زبان و عاداتشان را تغییر داده حتی شکل آرایش موهایشان را رومیان تعیین کنند؟ همان که می‌خواست معابد روم را با غنایم فراوانی که از ایران می‌گرفت تزیین کند؟ ژولیو افروخته از خشم به حرف آمد و با جسارت گفت:

- از تو بیزارم.

دختر جوان ایستاد و با تعجب به ژولو نگاه کرد. پیدا بود انتظار چنین پاسخی را نداشته. برای نخستین بار ژولیو لبخندی پر رنگ و واقعی بر لبهای شاهزاده خانم مشاهده کرد که بیش از هر چیز موجب شگفتی‌اش شد. پس او هم می‌تواند لبخند بزند! دختر جوان با لحنی آمیخته به شادی و هیجان که در عین حال برای ژولیو غریب و ناآشنا اما پرطنین و دلنشین بود گفت:

- تو شجاع هستی! درست است! برآستی برده‌ای شجاع هستی. هیچ می‌دانی من تو را از کاخ هرگز به اینجا کشاندم؟

ژولیو با تعجبی دوچندان به او خیره شد. اما ماه آفرید دوباره به راه افتاد. ژولیو اینبار بی‌آنکه فرمانی دریافت کند به دنبال او گام برداشت. ماه آفرید گام‌هایش را طوری با ژولیو هماهنگ کرد که این دفعه او نه نیم قدم پشت سرش بلکه درست کنارش راه برود. ژولیو که متوجه بود این خواسته خود شاهزاده خانم است با خیال آسوده از اینکه مرتکب بی‌احترامی و گستاخی نمی‌شود براه رفتن در کنار او ادامه داد. شاهزاده خانم درحالی که با متانت و وقار گام بر می‌داشت با نگاهی خیره به جلو گفت:

- پدرم به در خواست من تو را از هرگز طلب کرد. به او گفتم می‌خواهم درباره شکل زندگی و زبان و آیین‌های رومی‌ها چیزهایی بدانم. می‌خواست یک دبیر ایرانی برایم استخدام کند اما نپذیرفتم و گفتم تو را می‌خواهم. هرگز خواسته و ناخواسته سبب شده تو همه جا مشهور شوی. همه تو را بعنوان یک مربی جوان رومی می‌شناسند که در خدمت هرگز است.

ماه آفرید کمی مکث کرده نگاهی به نیمرخ پسر جوان انداخت. گویی می‌خواست کنجکاوای او را بسنجد.
- پدرم مخالفت می‌کرد. حاضر نبود تو را اینجا بیاورد و برده من کند. تهدیدش کردم بزرگترین آرزویش را به باد می‌دهم.
می‌دانی، قرار است من همسر یکی از پسرهای شاپور شوم. این پیوند برای پدرم خیلی مهم و خوشایند است. یکی از پسرهای شاه داماد او می‌شود. آن روز هنگام قدم زدن در همین باغ داشتم با پدرم درباره‌ات حرف می‌زدم که رسیدی و به او خبر دادی هر رمز حاضر شده قطعه زمینش را بخرد. درست پس از رفتنت بود که اصرار مرا پذیرفت.
ژولیو که گویی جز یک نکته همه گفته‌های ماه آفرید را فراموش کرده بود آرام گفت:

- بنابراین با پسر عمویت زناشویی می‌کنی؟

ماه آفرید با خشم و بیزارگی گفت:

- فعلاً که به جنگ هونهاى شمال قفقاز رفته. امیدوارم زنده برنگردد! هر شب دعا می‌کنم آن وحشی‌ها تکه تکه‌اش کنند!
بلافاصله سوالهای زیادی در ذهن ژولیو شکل گرفت. پرسش‌هایی که نمی‌توانست هیچیک را مطرح کند. سرانجام از هم جدا شدند. دختر جوان بسویی رفت و ژولیو بسویی دیگر. ژولیو از باغ خارج شد اما این پرسش در سرش می‌چرخید که آیا ماه آفرید نیز از میان درختان بیرون خواهد آمد یا همچنان به شبگردی خود ادامه خواهد داد.
روز بعد جلسه تدریس چندان طولانی نشد. ماه آفرید به ژولیو اجازه نداد مطالب خود را در مورد مراسم‌ها و جشنهای بزرگ و معمول در روم به پایان برساند. شاهزاده خانم از ژولیو خواست ادامه بحث را به روزی دیگر واگذار کند و او هم اطاعت کرد. دختر جوان بلند شد تا اتاق را ترک کند اما قبل از آن رو به ژولیو کرده گفت:

- امشب هم می‌خواهم در باغ ببینمت.

ژولیو آشکارا بخود لرزید. شاهزاده خانم متوجه تشویش او شده گفت:

- چه شده؟ نکن می‌ترسی برده؟

حقیقت هم آن بود که ژولیو می‌ترسید. اگر او را هنگام شب همراه دختر زیبایی خانه در خلوت باغ می‌دیدند معلوم نبود چه واکنشی نشان می‌دادند. اما درخواست ماه آفرید به همان اندازه که او را نگران و ناراحت کرده بود موجب شگفتی‌اش هم شده بود. ژولیو پاسخی نداد و این سبب شد دختر جوان با لحنی آمرانه بگوید:

- شب تو را می‌بینم. همان جایی که دیشب همدیگر را دیدیم و همان وقت.

و شب دوباره او را دید. همان جا و همان وقت. ماه آفرید در انتظارش بود. زیبایی‌اش مانند همیشه چشمان بیننده را نوازش می‌داد. موهایش بی‌هیچ آرایشی آزاد و رها بر شانه‌هایش ریخته بودند. امشب نیز مانند شب گذشته مهتاب بود. هوا اما گرم‌تر از شب پیش بود. ژولیو که خود نیز زیبایی خیره‌کننده و ظاهر برآزنده‌اش می‌توانست هر قلبی را تسخیر کند با گامهای آرام و موزون به شاهزاده خانم نزدیک شده در برابر او ایستاد. باز هم همان بوی خوش، همان بویی که از عطر هر گلی خوشایندتر بود را استشمام می‌کرد. و شاید باز هم آن را تنها در خیال احساس می‌کرد. حالا که نمی‌توانست این بت زیبا، این الهه زیبایی را لمس کند حداقل این دلخوشی را بخودش می‌داد که دارد بوی بهاری و سرمست‌کننده پیکرش را استشمام می‌کند.

شاهزاده خانم بی‌آنکه چیزی بگوید آرام راه افتاد. دوباره مانند شب پیش شروع کردند به قدم زدن. ژولیو دوست داشت حرفی بزند اما ناچار بود تشریفات را رعایت کرده در انتظار پرسشی ساکت بماند. مانند بیشتر اوقات سوال همراه زیبایی‌اش عجیب و غریب بود.

- تو دوست نداری بمیری برده؟!

ژولیو که نمی‌دانست برای چه باید آرزوی مرگ کند پرسید:

- چرا باید خواهان مرگ باشم؟

بجای پاسخ پرسشی عجیب‌تر شنید.

- فکر می‌کنی مردن زن‌ها با مردن مردها فرقی هم با هم دارد؟

ژولیو فیلسوفانه سری تکان داده گفت:

- مرگ مردها با مرگ زن‌ها تفاوتی بزرگ دارد. زن‌ها خیلی ساده می‌میرند. آن‌ها مرگ را احساس نمی‌کنند. اما مردها با رنج و درد و حسرت به مرگ تن می‌دهند.

ماه آفرید نگاهی به او انداخته گفت:

- تو جداً ابله‌ی برده! اگر دردی هم باشد مانند هنگام زندگی نصیب زن‌ها می‌شود.

آنگاه دست بحرکتی زد که ژولیو را در هیجان و حیرت فرو برد. شاهزاده خانم در حال قدم زدن دست‌داراز کرده دست ژولیو را در دست گرفت.

- تو پسر خوبی هستی، فقط خیلی خیلی احمق!

دست ژولیو چندین برابر زنانش می‌لرزید. شاهزاده خانم با آنکه متوجه تشنج آرام و آشفتگی کامل همصحبتش شده بود دست او را رها نکرد.

- فکر کردن به مرگ گاهی لذت بخش است. من از مرگ نمی‌ترسم. تو چه؟ تو می‌ترسی؟
ژولیو نمی‌فهمید چرا آنقدر روی این مسئله سماجت می‌کند.

- می‌ترسی یا نه؟

سرانجام ناگزیر به پاسخ دادن شد.

- شاید بترسم.

دختر جوان ناگهان ایستاده با تعجب به او نگاه کرد.

- ولی تو نباید بترسی. چرا می‌گویی شاید بترسم.

- ترس هم مثل هر چیز دیگر اگر منطقی باشد ایرادی ندارد. این ترس غیر منطقی است که خطرناک و نابودگر است.

- ولی تو ادعا می‌کردی از هیچ چیز نمی‌ترسی و ترس را براننده یک مرد نمی‌دانی.

- من کی چنین ادعایی کردم؟

- آن روز توی همین باغ. همین چند ماه پیش. توی همین باغ با بهمن قدم می‌زدی و صحبت می‌کردی. خودم شنیدم به بهمن می‌گفتی ترس را براننده خودت نمی‌دانی. نکند دروغ می‌گفتی؟

چیزهایی گنگ از آنچه ماه آفرید می‌گفت به خاطر ژولیو آمد. سرانجام آن روز را بیاد آورد. دقیقاً در همین باغ با بهمن سرگرم قدم زدن و گفتگو بود که دختر جوان از برابری‌شان گذشت. اما چرا شنیدن این گفته که من از چیزی نمی‌ترسم تا آن حد برای ماه آفرید مهم بود؟ ژولیو تصمیم گرفت به بازی ادامه دهد تا شاید چیزی دستگیرش شود.

- خب این چه اهمیتی دارد؟

ماه آفرید با خشم پاسخ داد:

- از ترسوها خوشم نمی‌آید. اگر می‌دانستم یک ترسو هستی هیچ وقت به اینجا نمی‌کشاندمت.

ژولیو نیز به نوبه خود خشمگین شد. این احساس که این دختر آشفته مغز او را تنها یک بازیچه جاندار برای بازیهای عجیب و آزار دهنده‌اش پنداشته رنجش می‌داد. با این حال از دیدن خشم دختر جوان در دل احساس شادی می‌کرد. برای اینکه او را بیشتر بخشم آورد گفت:

- مگر ترس گناه است؟ می‌شود زنده بود و از چیزی نترسید؟

- پس تو می‌ترسی؟

- هر وقت لازم باشد می‌ترسم، شاید هم از همه بیشتر بترسم.

ماه آفرید آرام تکرار کرد:

- پس می‌ترسی. پس تو می‌ترسی.

بنظر می‌آمد کاملاً دچار یاس و ناامیدی شده است. اما ژولیو تصمیم داشت عقب نشینی نکند. حتی فراموش کرده بود هنوز دستش در دست ماه آفرید قرار دارد.

- بله می‌ترسم، من از همه چیز می‌ترسم.

ماه آفرید دست او را رها کرده نگاهی تحقیرآمیز و سرشار از نفرت به سراپای او انداخت.

- پس اشتباه کردم. خیال کردم تو هم مانند من معنای ترس را نمی‌فهمی. پس واقعاً یک برده هستی.

دختر جوان گامی به عقب برداشت و در برابر چشمان حیرت زده ژولیو همچون آهویی رمیده شروع کرد بدویدن. ژولیو دست در موهای خود فرو برده سعی کرد آرام بگیرد. ولی کوششش بیهوده بود. ناگهان چرخیده با پای راست محکم لگدی به تنه درخت پشت سرش زد. چرا باید آنقدر احمق باشد که موجودی چنان دلخواه و نازنین را از خود برنجاند؟ آیا فردا خورشید طلوع نمی‌کرد اگر ادعای قهرمان بودن و بی‌باکی می‌کرد؟ مگر از او چه خواسته بود جز اینکه بگوید شجاع و دلیر است؟ از او که نخواسته بود به میدان جنگ برود. ماه آفرید دیگر در نظرش دختری مرموز و بدجنس نمی‌آمد. او نیز دختری ساده بود که تنها سری پر شور داشت. بی‌شک دارای ذهنی بسیار خلاق بود و دوست داشت تصوراتش را به شکلی به جهان واقعیت انتقال دهد. ژولیو که نمی‌توانست خود را آسوده کند در حالی که سر بزیر انداخته بود بی‌اختیار شروع کرد به مشت کوبیدن به تنه درختی دیگر. در آن حال با صدای بلند بیایی به زبان مادری‌اش بخود ناسزا می‌گفت و خویشتن را سرزنش می‌کرد. سرانجام به خود آمده آرام گرفت. هراسی مبهم وجودش را به تسخیر درآورد. او را چه شده بود؟ دیوانه شده بود یا عاشق؟ هر دو حالت او را به فنا می‌بردند.

برندگان حق عاشق شدن ندارند و آن هم این چنین عشقی. برده دیوانه نیز خواهانی ندارد و او هم باید نابود شود. اکنون به خود نفرین می‌کرد و دشنام می‌داد که چرا آن روز هرگز را ترغیب کرد پیشنهاد خرید زمین را از سوی جاماسپ بپذیرد.

شاید اگر موضوع خرید و فروش زمین پیش نمی‌آمد شاهزاده هم بهانه‌ای پیدا نمی‌کرد تا درخواستش را با هر مز مطرح کند و او را به خانه‌اش بیاورد.

یک هفته تمام سپری شد بی‌آنکه شاهزاده خانم حتی یکبار خواهان دیدار ژولیو شود. ژولیو اکنون واقعاً فکر می‌کرد دیوانه و عاشق شده است. دو روز بود که جز آب چیزی نمی‌خورد. نیازی در خود احساس می‌کرد بسیار فراتر از آب و غذا. باید او را می‌دید. آه که چقدر بدبخت بود! حالا نه تنها برده بلکه زندانی هم بود. گرفتار عشق و درمانده از ناامیدی. چه باید می‌کرد؟ حاضر بود جان بدهد و تقاضای دیدار کند. ولی این امکان پذیر نبود. صبح روز هشتم در حال قدم زدن و اندوه خوردن بود که صدایی سرشار از شادی او را خطاب قرار داد:

- تو خیلی بیکاری ژولیو.

صدای بهمن بود. ژولیو با خود اندیشید شاهزاده بیهوده هم نمی‌گوید. او چه برده‌ای بود که هیچ کاری برای انجام دادن نداشت؟ بهمن خندان به او نزدیک شده پس از کمی پرحرفی کردن درباره چیزهای گوناگون که بعضاً اصلاً ارتباطی با هم نداشتند پرسید آیا ژولیو مایل است او را که می‌خواست گردش در سطح تیسپون داشته باشد همراهی کند. ژولیو با آنکه حال و حوصله نداشت از روی ناچاری و بخاطر جایگاه شاهزاده اختیار را به او سپرد. شاهزاد با خوشرویی از او خواست آماده شود و فرمان داد دو راس اسب برایشان زین کنند. ژولیو می‌کوشید هر طور شده خود را شاد و مفتخر نشان دهد. با این حال یادآوری نکته‌ای سبب شد که پیش از ترک کردن کاخ واقعاً هم از همراهی شاهزاده خوشحال باشد. بیاد آورد بار قبل هم که ماه آفرید تصمیم گرفته بود چند روزی او را نیند با مطلع شدن از به شکار رفتن او با بهمن از روی خشم و حسادتی کودکانه که فقط می‌توانست در وجود دختری مانند او ایجاد شود تصمیمش را زودتر از موعدی که معین کرده بود تغییر داد. آه چه می‌شد اگر این بار هم خشم و حسادت دخترانه او برانگیخته می‌شد؟ ژولیو مصمم شد امیدوار باشد و از گردش و همراهی با شاهزاده لذت ببرد.

ژولیو در سوارکاری مهارت بهمن را نداشت با این حال سعی می‌کرد از او عقب نماند و می‌کوشید مانند او نرم و ماهرانه اسب براند. گردش در تیسپون را از شهرک ویه اردشیر آغاز کردند که اتفاقاً مرکز مسیحیان ایران در پایتخت بود و مدتی پیش کلیسای بزرگ آن را ویران کرده بودند. تیسپون قرن‌ها بود پایتخت ایران بشمار می‌رفت. شاهان بی‌شماری از این شهر بر دنیای شرق حکومت کرده و می‌کردند. شهر بسیار رنگارنگ بود و از هر قوم و نژاد و دین و آیین عده‌ای فراوان در آن می‌زیستند. ساکنان تیسپون در مقایسه با دیگر نقاط این سرزمین مردمی ثروتمندتر بودند. غالباً به تجمل‌گرایی عادت کرده و برخلاف روستاییان که به سبب کار کردن روی زمینهای متعلق به اشراف و نجبا رعیت مالکین محسوب شده و در همه ابعاد زندگی به اربابان خود وابسته بودند زندگی آزادانه‌ای داشتند. شاهزاده بی‌توجه به جایگاه خود وارد میخانه‌ای شد و ژولیو را هم با خودش داخل برد. اگر چه ظاهر آراسته و لباسهای گران قیمت او و حتی ژولیو از همان ابتدا توجه دیگر مشتریان میخانه را بسوی آن‌ها جلب کرده بود اما بهمن کسی نبود که این مسائل برایش اهمیتی داشته باشند. او کسی بود که کار خودش را می‌کرد و اعمالش را با معیار خودش می‌سنجید. از هر چیزی و هر کسی که در نظرش خوشایند می‌آمد استقبال می‌کرد و پیامدهای این استقبال چندان برایش مهم نبود و اندیشه‌اش را درگیر نمی‌کرد. این اخلاق در بین اشراف و بزرگ زادگان ایرانی بسیار کمیاب بود و ژولیو به همین خاطر این شاهزاده جوان را دوست می‌داشت.

پس از خروج از میخانه هر دو سرخوش‌تر از قبل به گردش ادامه دادند. بهمن سری به بازار بزرگ و با رونق شهر زد اما شدت ازدحام و شلوغی جمعیت آنجا خیلی زود انزجار او را برانگیخت و موجب گریزش شد در حالی که گاه آرام و گاه بلند ناسزاهایی نثار آن اوضاع می‌کرد. در آن حال مردی که رنگ رخسار و حالت گام‌هایش نشان از احتمال بیماری و ناخوشی می‌داد با فشار جمعیت جلوی اسب شاهزاده رانده شد. بهمن بی‌آنکه به علت توجه کند خشمگین شده تازیانه‌اش را بالا برده و محکم بر شانه مرد فرود آورد. مرد از درد بخود پیچید اما از ترس تازیانه‌ای دیگر بدون کوچکترین اعتراضی فوراً خود را به کناری کشید و راه را باز کرد. دل ژولیو از دیدن آن صحنه بدر آمد ولی می‌دانست جز خودش ناظر دیگری آن رفتار را وحشیانه نخواهد پنداشت. در ایران حقوق شهروندی برخلاف روم چندان معنا نداشت. اینجا مردم یا از اشراف بودند یا از عوام و هر طبقه برتری یا فرودستی طبقه دیگر را کاملاً به رسمیت می‌شناخت. هر چند عدالت به شکل سختگیرانه‌ای در مورد هر کسی از هر طبقه‌ای اجرا می‌شد اما در باور مردم برتری نجیب زادگان و حق و امتیاز ویژه آن‌ها حتی در بسیاری از کارها و مسائل ساده پذیرفته شده بود.

حین گردش شاهد بودند چند مسیحی را در شهر می‌گرداندند و آن‌ها را به عنوان خائن به مردم معرفی می‌کردند. سربازان با آن مردم بی‌نوا رفتاری خشونت آمیز داشتند. این شیوه خشن رفتار با مسیحیان و مخصوصاً آنهایی که انگ خیانت می‌خوردند عادی بود. بهمن با حرکتی حاکی از تنفر و بیزارگی گفت:

- آه این سگ‌ها... روم را همین‌ها تباہ کردند و حالا نوبت ایران است.

کمی بعد در یکی از میدان‌های شهر به صحنه ترسناکتری برخوردند. قرار بود یک مسیحی را که اتهام خیانتش به اثبات رسیده بود و ضمناً با گستاخی به شاه و بسیاری از مقدسات مزدایی توهین کرده بود با مجازات وحشتناک نه مرگ (۹)

مرگ)) کیفر دهند. شاهزاده به وجد آمده و قصد داشت مانند خیلی‌های دیگر به تماشای آن برنامه دهشت انگیز بیستد. اما ژولیو که هرگز تحمل دیدن آن منظره را نداشت به خود جرأتی داده ملتسانه درخواست کرد به رامشان ادامه دهند و از تماشای آن نمایش دردناک چشم پوشی کنند. شاهزاده با خنده خواهش همراهش را پذیرفت و به ترک کردن آنجا رضایت داد. ژولیو از بیرون آمدن و گردش کردن پشیمان شده بود. دیدن مناظر ناخوشایند شادی اولیه‌اش را از بین برده بود. اما برخلاف او بهمن همچنان شاد و سر حال پیش می‌رفت. شاهزاده ژولیو را با خود به جایی برد که حضور در آنجا برایش دور از انتظار بود. بنظر می‌آمد شاهزاده هرگز به نام و اعتبار خانوادگی‌اش نمی‌اندیشد. یک خانه ساده اما با اسباب و وسایل لازم برای یک زندگی مرفه جایی بود که بهمن همراه با ژولیو پا درون آن گذاشته بود. آنجا یک مکان بدنام نبود که محل رفت و آمد عوام باشد ولی ژولیو می‌توانست هدف شاهزاده از ورود به آن خانه را حدس بزند. یک پیرزن و دو دختر جوان یکی تقریباً بیست ساله و دیگری دخترکی حدوداً چهارده ساله ساکنان آن خانه بودند. شاهزاده خندان و با نشاط به پیرزن دستور داد از ژولیو پذیرایی کند و خودش همراه با دختر بزرگتر که نگاهی بسیار متمایلانه به مرد جوان داشت بدخل اتاقی رفت و در پشت سر آن‌ها بسته شد. مدتی بعد ژولیو در حال خوردن میوه و نوشیدن کمی شراب بود که بهمن از اتاق خارج شد و یکر است بطرف او آمد. بهمن لبخند بر لب آرام گفت:

- من موهای سیاه را بیشتر می‌پسندم، به پیکر سپید زیبایی دلخواه می‌بخشند. چون شب که به ماه زیبایی خاص می‌بخشد. ژولیو می‌دانست اشاره شاهزاده به دختری است که همراهش داخل اتاق رفته بود. با این حال با شنیدن این سخن بیاد ماه آفرید افتاد. بلافاصله از اینکه در چنان مکانی شاهزاده خانم پاکدامن و والامقام خود را بخاطر آورده شرمسار و خشمگین شد. شرم و خشم او چنان بود که علاوه بر کوششش در ظاهرش هم آشکار شد. اما بهمن آن را بحساب شرم و حیای پسر جوان گذاشته برای آنکه لطفی به او کرده باشد پیشنهادی به او داد.

- می‌خواهی بگویم آن دخترک خودش را در اختیار بگذارد؟ می‌بینی که در زیبایی دست کمی از آن یکی ندارد و مهم‌تر آنکه هنوز دست نخورده است. ببین چطوری نگاهت می‌کند. تا حالا جوانی خوش چهره‌تر از تو ندیده. مطمئنم بدش نمی‌آید تو اولین کسی باشی که تصاحبش می‌کند. خب، چه می‌گویی؟

ژولیو در بد دردر افتاده بود. از طرفی چنین کاری را دور از شرافت و نوعی وحشیگری و ستم در حق دخترک می‌دانست که زیبایی‌اش بسیار وسوسه کننده بود و از سوی دیگر اطمینان داشت با رد کردن پیشنهاد شاهزاده نه تنها او را بطرز مسخره‌ای به تعجب خواهد انداخت بلکه حتی ممکن بود اعتماد و اطمینان دور از انتظاری را هم که بهمن به او پیدا کرده بود از بین ببرد. یک مرد ایرانی به چنین پیشنهاد محبت آمیزی پاسخ منفی نخواهد داد مگر آنکه آنقدر ضعیف و بدبخت باشد که از پس مهار کردن و در اختیار گرفتن یک زن بر نیاید و یا شخص پیشنهاد دهنده را دوست و قابل اعتماد نداند. سرانجام امتیاز جلب اعتماد و دوستی بهمن به همراه احساس تمایل غریبی که در او ایجاد شده بود بر احساسات جوانمردانه اما بی‌حاصلش چیره شد. شاهزاده که گویی جز این هیچ انتظار دیگری نداشت سری تکان داده به سمت دختر رفت. پس از گفتگویی بسیار کوتاه دخترک آرام راه افتاده به درون اتاقی دیگر رفت. هنگامی که ژولیو پس از مکثی نسبتاً طولانی گام برداشته به داخل اتاق رفت او را در حال درآوردن لباس‌هایش و عریان شدن دید.

هنگامی که کارشان پایان گرفت دو حس متضاد در هر یک وجود داشت. هر دو اولین تجربه خود را پشت سر گذاشته بودند. اما در مقابل آن خوشی و شادکامی که ژولیو هنوز در خود احساس می‌کرد دخترک نشسته زانوهایش را در آغوش گرفته آرام اشک می‌ریخت. از صورت منقبض شده‌اش معلوم بود تا اندازه‌ای از درد رنج می‌کشید. ژولیو که دوباره لباس‌هایش را به تن کرده بود نمی‌خواست بدون دلجویی از او ترکش کند. آهسته به دخترک نزدیک شد و شروع به نوازش موهایش کرد. برخلاف انتظار ژولیو دختر ناگهان خیز برداشته او را در آغوش کشیده مانند دقایقی پیش لب‌هایش را به لب‌های او سپرد.

پس از خروج از اتاق اینبار ژولیو بود که بهمن را در حال خوردن میوه و شراب دید. بهمن با دیدن ژولیو دست از خوردن کشیده دوباره به خنده و شادی رو کرد. شاهزاده از جا بلند شده مبلغی پول روی می‌زی کوچک در گوشه‌ای نزدیک به در اتاق گذاشت و همراه با ژولیو خانه را ترک کرد. در مسیر بازگشت شاهزاده برای ژولیو تعریف کرد چگونه پس از دیدن آن دختر جوان در یک می‌کده از او خوشش آمده و آن خانه را برای او و خواهر کوچکش که یگانه عضو باقیمانده از خانواده نابود شده‌اش بود تهیه دیده و آن پیرزن را هم بعنوان خدمتکار برایشان استخدام کرده است. بهمن گفت هرگاه هوس کند سری به آن خانه می‌زند. ژولیو علت فنای خانواده آن دو دختر را پرسید و شاهزاده با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

- نمی‌دانم. اما مگر چند دلیل می‌تواند داشته باشد. یا در جنگ و یا بخاطر طاعون. شاید هم دروغ می‌گویند و اصلاً خانواده‌ای نداشته‌اند که از بین رفته باشد. اما از شباهتشان پیداست که هر دو واقعاً خواهر هستند.

ژولیو دیگر احساس خوبی نداشت. حس می‌کرد خیانت کرده است. اما به چه کس؟ او که به کسی تعهدی نداشت. آیا آزاد نبود از لذتهای زندگی بهره ببرد؟ حالا بطور قطع می‌دانست بهمن دوست او است و این دوستی می‌توانست پایدار و سودمند باشد. بهمن دوستی قابل اعتماد بود، هر چند ظاهراً به نام و اعتبار خود چندان اهمیت نمی‌داد و گاهی سخت آن‌ها را به بازی می‌گرفت. ژولیو لحظه‌ای جاماسپ را بخاطر آورد و برای او تاسف خورد. اگر قرار بود این یکی فرزندش هم با

هوسبازیهای عجیبش روزی او را زیر سوال ببرد ممکن بود دیگر نتواند جایگاه رفیع خود را میان اشراف محتاط و محافظه کار ایران حفظ کند.

آن روز گذشت بی آنکه شاهزاده خانم ژولیو را بحضور بخواند. شب را نیز با تخیلات و رویاهای گوناگون گذراند بی آنکه کمی بتواند بخوابد. روز بعد تمام وقت را در اتاقش ماند و از آنجا خارج نشد. هر لحظه این امید را داشت در اتاقش را بکوبند و او را پیش شاهزاده خانم ببرند. تا نیمه شب هیچ چیز نخورد و نیاشامید. بی خوابی هم بدبختی و درماندگی اش را تکمیل کرده بود. ظاهری بسیار آشفته داشت و در این دو روز بخاطر رنجی که می کشید حتی از زیبایی دلربایش هم کاسته شده بود. مدام از خود می پرسید آیا این منم؟ بخاطر چه؟ تنها برای نیازی که به یک دیدار احساس می کرد؟ آه که هم آغوشی دیروزش با آن دخترک زیبا و همه کامهایی که بر پیکر لطیف و اندامهای نارس او رانده بود، تمام بوسه هایی که بر لبهای تازه و خوش خوش حالتش زده بود، حتی اگر هزار بار دیگر هم تکرار می شدند نمی توانستند ذره ای از نیاز کنونی اش را برطرف کنند. فقط یک دیدار، فقط یک بار دیدن ماه آفرید همه نیاز او را پاسخ می داد و درد سهمگینش را آرام می کرد. سرانجام طاقت از کف داد و از اتاق بیرون رفت. شاید هوای آزاد که آن روز خود را از آن محروم کرده بود کمی حالش را بهتر می کرد. اما چنین نشد. حالا بنظر می آمد دیگر به هوا هم نیاز ندارد! کاش می مرد! با ناامیدی به اطرافش نگاهی انداخت. نگاه ژولیو به سمت انبوه درختان باغ متمرکز ماند. حالا که نمی توانست بداخل آن اتاق دلپذیر که همیشه محل دیدار بود برود حداقل می توانست به میان درختها برود و خاطرۀ تلخ و شیرین آخرین دیدارش با آن تندیس زیبا در آنجا را زنده کند. با گامهای لرزان و ناتوان براه افتاده وارد باغ شد. براهش ادامه داد تا به همان جایی رسید که او آن شب ترکش کرد و مانند آهوپی رمیده بنای دویدن گذاشت. آه که چقدر احمق بود! چرا آن شب به دنبال آهویش ننوید؟ چرا مانند صیادی او را شکار نکرده و به پایش نیفتاده بود؟ ژولیو به زانو درآمد و کف دستهایش را بر خاک گذاشت. مانند کودکی شده بود که پس از مدت ها تلاش تازه تنها توانسته بود چهار دست و پا بیستد و سینه خود را از زمین جدا کند. سرش را پایین انداخته و از ضعف و ناتوانی خود خشمگین بود. مقاومتش در هم شکست و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. دیگر شرم و دلیری و ایستادگی مردانه برایش بی معنا و بی اهمیت بودند. یک مرد می توانست همه آنها را به عشق بفروشد و آنگاه همه را از عشق طلب کند. در حالی که احساس می کرد برآستی دارد جان می دهد بویی به مشامش رسید. بویی خوش و جان پرور. از خود بی خود سر بلند کرد و شاهزاده خانم را در برابرش دید. ایستاده با نگاهی سرد و بی اعتنا به او نگاه می کرد. ژولیو خود را بسوی او انداخت و زانوهایش را در آغوش گرفت. با التهاب بسیار بر زانوهای او بوسه می زد و با خود چیزهایی نامفهوم زمزمه می کرد. ماه آفرید او را به حال خود رها کرده بود. ژولیو چندان حال خودش را نمی فهمید. حتی نمی فهمید چه دارد زمزمه می کند. شاهزاده خانم ناگهان با حرکتی تند و خشن زانوهایش را از آغوش او خارج کرد. زانوی او محکم به دهان ژولیو کوبیده شد. ضربه سختی بود و دهان ژولیو را خون آلود کرد. ژولیو بجای آنکه خون را بیرون بریزد بجهت بی احترامی نکردن آن را فرو می خورد. آن هنگام درد زخم را حس نمی کرد. برخاست و ایستاد. ماه آفرید با نگاهی خیره در چشمان او لب گشوده گفت:

- بهمن موجود بیهوده ای است. او جز رنج و بی شرمی حاصلی ندارد. مگر ممنوع نکرده بودم با او نگردی؟
ژولیو داشت از شدت شادی دیوانه می شد. کار او نتیجه داده بود. با لحنی آرام گفت:

- وقتی شاهزاده ای به برده ای فرمان می دهد برده جز اطاعت چاره ای ندارد.

ماه آفرید رو از او برگردانده با صدایی غمگینانه که در گوش ژولیو زنگی غریبانه داشت گفت:

- گویا در سرش جز اندیشه های پلید چیزی نیست.

ژولیو بنشانه مخالفت سر تکان داد.

- فکر نمی کنم نظرت در مورد او منصفانه باشد.

ماه آفرید با سرسختی بر باور خود اصرار کرد.

- چرا، چرا همانطور است که گفتم. او هرگز قابل مقایسه با گشتاسپ نیست. گشتاسپ درست شخصیت متضاد بهمن بود.

تنها کسی هم که از مرگ او شاد شد بهمن بود. چون بعد از او جایگاهش را بعنوان فرزند ارشد پدرم تصاحب کرد.

ژولیو می دانست اشاره ماه آفرید به کدام حادثه است. گشتاسپ برادر بزرگتر او و ارشدترین فرزند جاماسپ بود که دو سال پیش بدنبال فاش شدن گرویدن او به دین مسیحیت و روی گرداندن از آیین مزدا بدون کوچکترین توجهی به جایگاه بلند و مهم خاندانش که خاندان سلطنتی و خاندان اول ایران بودند محاکمه و به مرگ محکوم شد. پس از اعدام او خانواده جاماسپ دچار بحرانها و گرفتاریهای زیادی شدند. جاماسپ و خانواده اش زیر نظر دستگاه مذهبی حساس و متعصب کشور قرار گرفتند و پیاپی با اتهامات خطرناک روبرو می شدند. هر چند شاهزاده سرانجام با درایت خود توانسته بود خطر را دور کند اما هنوز هم برخی بدبینیهای دردسر ساز او را رنج می دادند. حادثه اعدام فرزند، شاهزاده را محتاط و منزوی ساخت و این تغییر روحیه او ظاهراً به جز بهمن به دیگر نزدیکان او هم سرایت کرده بود. شاهزاده خانم که گویی نیاز به حرف زدن داشت آهی کشیده ادامه داد:

- پدرم خیال می‌کند کسی نمی‌داند، اما همه می‌دانیم در شب اعدام گشتاسپ خون گریست و برای همیشه داغ او را بر دل خواهد داشت. اگر چه هیچوقت نام گشتاسپ را بر زبان نمی‌آورد اما چه کس می‌داند در روز چند بار نام او را در دل تکرار می‌کند. خیلی عجیب است! تو که رومی هستی مسیحی نیستی آنوقت برادر من، برادرزاده شاهنشاه مزدا پرست باید مسیحی شود. نمی‌دانم این گداها چطور می‌توانند انسان را فریب بدهند و به دین خود متمایل کنند. مسیحیت دین خطرناکی است. موبدان از آن نفرت دارند. تنها کاری که پدرم توانست برای گشتاسپ انجام دهد آن بود که نگذارد با مجازات نه مرگ اعدام شود.

- من هیچ دینی ندارم. نمی‌دانم داشتن دین چه احساسی دارد. ادیان را تا حدودی می‌شناسم اما بی‌دینم. دختر لبخندی زده با لحنی هوس برانگیز گفت:

- شاید هم برای همین دوست داشتنی هستی.

ژولیو با پشت دست خون از دهانش پاک کرد و آرام بسوی او گام برداشت. سعی می‌کرد به هیچ چیز فکر نکند و کاملاً تابع احساسات و امیالش باشد. آیا تجربه دیروزش او را چنین گستاخ و جسور کرده بود؟ آرام به دختر نزدیک شده او را در آغوش گرفته بخود چسباند. لب‌هایش را به گلوی او چسبانده ذره ذره از بالا به پایین بوسید. ماه آفرید واکنشی نشان نداد. ساکت و بی‌حرکت خود را در اختیار او گذاشته بود. کمی بعد ناگهان خود را با خشونت از آغوش ژولیو بیرون کشید و سیلی محکمی به صورت او زد. ولی خشمی در او دیده نمی‌شد و همچنان آثار تسلیم در صورتش آشکار بود. یک احساس زنانه... احساسی که در سرسخت‌ترین زن‌ها هم وجود داشت. با گردنی کج و دهانی نیمه باز با نگاهی ملایم به ژولیو می‌نگریست. ژولیو در چشم او هم زیبا و دلربا بود. بی‌آنکه چشم از پسر جوان بردارد با همان دست لطیفی که به او سیلی زده بود شروع کرد به نوازش کردن صورت و موهای او. انگشتانش آرام در موها و بر صورت ژولیو حرکت می‌کردند و نگاه رام و وسوسه انگیزش آتش دلپذیرترین هوس‌ها را در دل می‌افروخت. اما باز ناگهان بی‌اعتنا شده از ژولیو فاصله گرفته نگاهش مانند همیشه سرد و بی‌رنگ شد. آنگاه مغرورانه سر راست کرد و با لحنی آمرانه گفت:

- فردا تو را می‌بینم برده.

و بعد پشت به ژولیو کرده با گام‌های آهسته از او دور شد.

از روز بعد دوباره شاهزاده خانم هر روز ژولیو را به حضور می‌خواند و ساعتی را با گوش دادن به تدریس او می‌گذراند. چند روز بعد انتشار خبری موجب شگفتی و حتی خنده ژولیو شد. دعای ماه آفرید مستجاب شده بود. پسر شاپور بدست هون‌ها کشته شده بود و آن هم همانطور که شاهزاده خانم آرزو کرده بود. جوان بیچاره زیر ضربات نیزه و شمشیر تکه تکه شده بود. سپاه ایران در جنگ به پیروزی رسیده بود اما این پیروزی دیگر تفاوتی برای آن شاهزاده نگویند نداشت.

روز بعد اولین سوالی که ماه آفرید از ژولیو پرسید در مورد جنگ بود.

- چرا جنگ در دنیا از بین نمی‌رود پسر؟

تعجب ژولیو نه از خود سوال بلکه از آخرین حرف آن بود. پسر؟! چه دلپذیر! برای اولین بار او را بجای برده چیز دیگری نامیده بود. ژولیو در خود فرو رفت و پاسخ ماه آفرید را نداد. شاهزاده خانم این بار با خشم گفت:

- نشنیدی چه پرسیدم پسر؟

ژولیو بسختی بحرف آمد.

- نمی‌دانم.

ماه آفرید ابروهایش را در هم کشیده با بی‌تفاوتی گفت:

- بهر حال جنگ گاهی اوقات چیز خوبی از آب درمی‌آید.

بی‌اختیار لبخندی بر لب ژولیو نشست. اینبار جنگ به کمک شاهزاده خانم آمده بود.

- برایم از جنگ‌های ایران و روم بگو. قرن‌هاست ایران و روم با هم می‌جنگند ولی هنوز هیچکدام نتوانسته دیگری را از بین ببرد. گویا جنگ‌های ایران و روم باید تا پایان جهان ادامه پیدا کند؟

ژولیو هیچ تمایلی برای سخن گفتن در این باره نداشت. او از جنگ بیزار بود. نام جنگ خاطرات تلخ و دردناک کودکی‌اش را بیداش می‌آورد. جنگ بزرگی که او در کوچکی شاهد آن بود و با فجایعی غمناک پایان یافت. با ناراحتی سعی کرد موضوع را عوض کند.

- بهتر است در مورد ادبیات روم صحبت کنیم.

ماه آفرید بی‌توجه به گفته او پرسید:

- چرا روم و ایران همیشه با هم می‌جنگند؟

- شاید برای آنکه همچنان برقرار بمانند، شاید هم تمرین می‌کنند.

- تمرین! آه چه جالب!

و پس از مکثی کوتاه دوباره پرسید:

- چرا روم همیشه در جنگ‌هایش با ایران شکست می‌خورد؟
این بار غرور ژولیو تحریک شد و سبب شد جداً به بحث کشیده شود.
- اما این واقعیت ندارد شاهزاده خانم.
- چطور واقعیت ندارد؟ رومی‌ها در همه جنگ‌ها شکست خورده‌اند. شاپور همیشه پیروز بوده است.
- گویا جد بزرگوارتان نرسی و شکست سنگین او از رومی‌ها را فراموش کرده‌ای؟
دختر جوان چیزی برای گفتن نیافت و ناگزیر سکوت اختیار کرد. گویی شکست نرسی از روم داغ تنگی بود که حالا حالاها باید بر پیشانی خاندان سلطنتی ساسانی باقی می‌ماند. نرسی نه تنها بخش وسیعی از سرزمینش که حتی زنش را هم به رومی‌ها واگذار کرد. پس از آن هم از شدت شرم و غصه تا هنگام مرگ از کاشخ بیرون نیامد. ژولیو از پیروزی خود و وادار کردن دختر جوان به سکوت خوشحال شد. حالا وقت خوبی برای انتقام گرفتن از آن همه تحقیر شدن بود.
- باید بدانی نیمی از جهان زیر سلطه روم است و هنوز هم مردم دنیا از شنیدن فریاد یک سرباز رومی شروع می‌کنند به لرزیدن. در حقیقت رومی‌ها...
ماه آفرید بخشم آمده سخن او را برید.
- رومی‌ها قاتل و فرومایه هستند. من شنیده‌ام که آن‌ها جز پرخوری و آدم‌کشی کار دیگری نمی‌دانند. می‌گویند آن‌ها گرفتار همه‌گونه انحرافی در اخلاق هستند. و تو باید از بخت و اقبالت سپاسگذار باشی که بجای روم در ایران هستی.
ژولیو در دل با خود گفت حتماً سپاسگذار بخت و اقبالش خواهد بود اما نه بخاطر برده شدنش در ایران بلکه بجهت حضورش در کنار شاهزاده خانمی مانند او. با این حال تماشای به خشم آمدن ماه آفرید برایش جالب و خوشایند بود. بهمین خاطر بازی را ادامه داد.
- فکر می‌کنی ایرانیان سرآمد مردم دنیا هستند؟ پرافتخار و شکست ناپذیر، جنگجویانی مغرور که نامشان پشت دشمنان را می‌لرزاند؟
دختر با غرور گفت:
- دیگران شاید نه، اما ما ساسانی‌ها از نژاد خدایان هستیم. ما از نسل کیان هستیم و از همه پرافتخارترین.
ژولیو بخود جراتی داده گفت:
- ولی من چیزهای دیگری هم شنیده‌ام.
- چه چیزهایی؟
- اینکه شما ساسانی‌ها از نسل و نژاد چوپانان هستید.
شاهزاده خانم سرشار از خشم از جا برخاست.
- تا به این حد گستاخی؟
- اما واقعیت داد.
- می‌دانی تاوان این حرف‌ها می‌تواند بریدن سرت باشد.
ژولیو آرام خندید.
- اگر جلاد تو باشی ترسی ندارم. با کمال میل سرم را تقدیمت می‌کنم.
ماه آفرید آرام شده دوباره بر جای خود نشست. خشم او را در نظر ژولیو دلخواه‌تر می‌کرد. سعی کرد دوباره لج او را در بیاورد.
- برایم مهم نیست، اگر واقعا ناراحت شده‌ای برو و برای همه بگو من درباره شاهانت چه گفتم.
آشکارا می‌دید پلک‌ها و لب‌هایش از خشم می‌لرزند اما سر به زیر انداخته و چیزی نمی‌گوید. نه، او نمی‌توانست چنین کاری کند. ژولیو اکنون مطمئن بود دیگر تحقیر نخواهد شد. این دختر دیگر توان شکستن او را نداشت. مادیان سرکش رام شده بود. ماه آفرید سر بلند کرده در چشمان ژولیو نگاه کرد و آرام گفت:
- نمی‌خواهم تو بمیری پسر.
آنگاه برخاست و اتاق را ترک کرد.

بخش سوم

شب بود و هوا بطور نفسگیری گرم. ژولیو بر سرعت گام‌هایش افزوده با خود اندیشید تابستان امسال از دیگر تابستانهایی که در ایران گذرانده بود گرم‌تر است. همانطور که انتظار داشت پنجره اتاق باز بود. با چالاکي جستی زد و پرید داخل اتاق.

- دیر آمدی پسر!

روبرگرداند و شاهزاده خانم را نزدیک خود دید. هیچ چراغی روشن نبود و روشنایی کم و محدود اتاق از نور ستارگان بود که از پنجره به درون می‌تابید. اما ژولیو برای حس کردن حضور او به چشم نیاز نداشت. اکنون بوی او را بهتر از هر نشانه‌ای می‌شناخت. بویی که می‌توانست هر گلی را شرمسار کند! بوی خوشی که در گرمای هوا از تن ماه آفرید برمی‌خواست و ژولیو را دچار آرامش و جنونی همراه با هم می‌کرد ژولیو گامی به عقب برداشته گفت:

- همان باغ جای بهتری برای دیدارهای شبانه نبود؟

ماه آفرید بطرف پنجره رفته به باغ نگاهی انداخت.

- تکراری شده بود.

- خب اینجا هم تکراری است.

راست می‌گفت. اما تنها هنگام روز اینجا یکدیگر را دیدار کرده بودند. آنجا اتاق تدریس بود. امشب ولی حضور پیدا کردن ژولیو در آن اتاق ربطی به تدریس نداشت. هوس شاهزاده خانم او را به آنجا کشانده بود. همان هوسی که او را به این کاخ کشانده بود. هوسی که گاه ژولیو را تحقیر می‌کرد و گاه عاشق.

- من از شبهای گرم خوشم می‌آید پسر.

به سمت ژولیو برگشت.

- شاید در جایی بهتر هم مرا ببینی پسر.

ژولیو دیگر برده خطاب نمی‌شد. ماه آفرید حالا او را پسر می‌نامید. ژولیو آرزو می‌کرد دختر جوان او را به نام صدا کند هر چند این آرزو را یک رویای دور از واقعیت می‌پنداشت. شاهزاده خانم آرام گام برداشت و چرخي در اتاق زد. سپس دوباره بسوی جوان ملتهب بازگشته روبرویش ایستاد. دختر جوان با نگاهی آرام و وسوسه کننده به ژولیو می‌نگریست. گویی با نگاهش او را نوازش می‌کرد. آهسته گفت:

- دوست دارم به روم بروم! تو حاضری مرا به روم ببری؟!

احساسی از تعجب و غرور در ژولیو پدید آمد. در دل با خود گفت تو که از روم خوشت نمی‌آمد! تو که مردمش را منحرف و جنایتکار می‌دانستی و مرا بخاطر دور شدن از آنجا خوش شانس می‌پنداشتی! سرانجام به حرف آمده گفت:

- همه به شرق نگاه می‌کنند و تو آن وقت به غرب!

شاهزاده خانم به خشم آمد.

- من به هیچ جا نگاه نمی‌کنم جز آنجایی که دلم بخواهد. من هیچ کس را نمی‌بینم جز آنکه شایسته دیدن باشد. برای من زندگی لحظات است نه روزها.

سپس آرام شده دوباره به سمت پنجره رفت. مدتی کوتاه در سکوت سپری شد. ژولیو نمی‌دانست شاهزاده خانم به چه می‌اندیشد و در چه رویایی به سر می‌برد اما اطمینان داشت برخلاف خودش او دچار آشوب و آشفتگی نیست. بار دیگر صدای شاهزاده خانم در فضای شبانه اتاق طنین افکنده به گوش پسر جوان رسید:

- زن مانند اسب‌گاه سرکش است و گاه آرام. مانند سگ وفادار است و مانند گرگ خطرناک. می‌تواند همه چیز داشته باشد جز آزادی. چون همیشه دوست دارد صاحبی داشته باشد.

- تو هم یک زن هستی. تو چه می‌خواهی؟

طوفان درون ژولیو در صدای لرزانش آشکار شد. شاهزاده خانم به او نگاه کرده گفت:

- روح من دوست دارد مالکی داشته باشد. اما جسم من بی‌مالک می‌میرد. هرگز مردی تن مرا تصاحب نمی‌کند. اما دوست دارم تو روح مرا تصاحب کنی.

دختر جوان آرام به ژولیو نزدیک شده با پشت انگشتان دستش صورت او را نوازش کرد. ژولیو از خود بی‌خود ایستاده چشم در چشمان زیبای او دوخته بود. ماه آفرید آرام با او زمزمه می‌کرد اما ژولیو به حرف‌هایش توجه نداشت. تنها حرکت انگشتان دختر روی صورت خود را احساس می‌کرد.

- هیچ می‌دانی چند کلمه رومی یاد گرفته‌ام؟! حتی می‌توانم یکی دو جمله هم بسازم. ولی فکر نمی‌کنم درست باشند. زبان عجیبی است!

به نوازش کردن ژولیو پایان داده از او فاصله گرفت.

- پسر! دیگر باید بروی. از همان راه که داخل شدی بیرون برو. برو و اگر توانستی بخواب. شاید این خوشبختی را داشته باشی که در خواب با من هم آغوش شوی. اطمینان دارم رویای زیبایی خواهد بود.

ژولیو از پنجره بیرون پرید. چه خوش شانس بود که او را نمی‌دیدند. آیا دیوانه شده بود که دست به چنین بازی خطرناکی می‌زد؟ آن هم در خانه چنان شخصیت و الامقامی. هر چه می‌خواهد بشود، بشود! این بود آنچه با خود گفت. پس از آن آرام و بی‌خیال راه افتاده به اتاق خود رفت.

صبح روز بعد باز هم بهمن او را در حال قدم زدن در هوای آزاد غافلگیر کرد. مانند همیشه شاد و خندان بود. شاهزاده جز کامجویی و خوش بودن به چیزی در دنیا اهمیت نمی‌داد. بهمن دوباره به ژولیو پیشنهاد گردش در شهر داد. ژولیو می‌توانست حدس بزند می‌خواهد کجا برود. اگر چه به یاد آوردن دهان و موها و اندامهای برهنه و خوش ترکیب آن دخترک برای ژولیو و سوسه‌های دلپذیر بود اما بر تمایلات خود غلبه کرده با بهانه کردن انتظار شاهزاده خانم جهت حضور او و آغاز تدریس پیشنهاد بهمن را محترمانه رد کرد. بهمن در حال خنده و دور شدن از او گفت:

- عاقبت تو را هم مثل خودش دیوانه می‌کند! بعضی گل‌ها هر چه خوشبوتر باشند سمی‌ترند! زهری تلخ اما خوش عطر ژولیو.

ژولیو آرزو کرد تنها یک روز بتواند مانند شاهزاده شاد و آسوده و بی‌خیال باشد. اما او خودش بود. با روحی مانند دریا و آسمان‌گاه آرام و گاه خروشان. نه! او هرگز نمی‌توانست به آرامشی دلپذیر همانند آرامش بهمن که با بی‌تفاوتی‌ای عمیق تکمیل می‌شد دست یابد. بهمن در زمان حال زندگی می‌کرد اما ژولیو یا در گذشته بود یا در آینده. ماه آفرید با تمام سردی‌اش تبدیل به خورشیدی شده بود که هر لحظه این دریا و آسمان را گرم و گرم‌تر می‌کرد اجازه نمی‌داد سرما و رخوت و سستی آن را آرام و بی‌خیال سازند.

شش روز دیگر هم بی‌هیچ گونه رویداد خاصی سپری شد. ژولیو هر روز و معمولاً بعد از ظهرها ساعتی را با شاهزاده خانم به تدریس می‌گذراند. اما در شش شب گذشته هرگز شاهزاده خانم را دیدار نکرده بود. نه در باغ و نه در اتاق تدریس. با این حال ناراضی نبود زیرا در هر صورت روزها او را می‌دید.

روز هفتم بطور کامل سپری شد بی‌آنکه شاهزاده خانم آموزگار جوان خود را به حضور طلبید. شب هم آمد و از نیمه گذشت. ژولیو حال دیوانگان را داشت. گویی همیشه مستی بود که آن روز شراب ننوشیده. برآستی حال نزاری داشت و به جنون خویش می‌خندید. آه! یک روز ندیدن ماه آفرید با او چه کرده بود! در بستر داراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود. محال بود آن شب بخواب رود. غرق در رویا بود که در اتاقش را کوبیدند. برخاسته در را باز کرد. قبل از آنکه از جلوی در کنار رود دو دختر جوان با کنار زدن او شتاب زده داخل اتاقش پریدند. ژولیو ابتدا خشمگین شده آماده شد با آنها برخوردی تند کند اما پیش از واکنش نشان دادن آن دو را شناخته آرام گرفت. هر دو دختر از ندیمه‌های ماه آفرید بودند. ژولیو چند باری آنها را همراه شاهزاده خانم دیده و می‌شناخت. با تعجبی آمیخته به خشم پرسید:

- اینجا چه می‌خواهید؟

یکی از دخترها در اتاق را بسته و بسته‌های پارچه‌ای و سبک به ژولیو داد.

- زود باش! لباس‌هایت را عوض کن و با من بیا! شاه دخت در خوابگاهش انتظارت را می‌کشد.

هر دو دختر رو به دیوار کرده به ژولیو پشت کردند. ژولیو با وجود حیرت و شگفتی از آن دو فاصله گرفته بسته پارچه‌ای را باز کرد. با دیدن لباس زنانه در آن بر شگفتی‌اش افزوده شد. موضوع برایش روشن بود و نیازی به پرسش نداشت. برای آنکه مخفیانه به خوابگاه ماه آفرید برود باید لباس زنانه به تن می‌کرد تا اگر ناغافل به کسی بر خورد شناخته نشده مرد بودنش معلوم نشود. برهنه شده لباسهای زنانه را بر تن کرد. در پوشیدن بخشی از لباس‌ها که ویژه خدمتکاران و ندیمه‌ها بود دچار مشکل شد. ناگزیر یکی از دو دختر را صدا کرده با کمک او پوشش تازه‌اش را تکمیل کرد. دختر از ژولیو خواست لباسهای خودش را بجای جامه‌های زنانه‌ای که پوشیده بود در آن بسته گذاشته با خود بیاورد. هنگام ترک کردن اتاق تنها یکی از دو دختر با او همراه شد و دختر دیگر در اتاق ماند. ژولیو نگران پرسید:

- چرا او نیامد؟

دختر پاسخ داد:

- تنها دو نفر از خوابگاه شاه دخت خارج شدند و تنها دو نفر هم باید به آنجا برگردند.

با گامهایی سریع از تالاری گذشتند از پلکانی سنگی بالا رفتند از راهروی هم عریض هم طولانی عبور کردند. سرانجام در برابر در بسته‌ای ایستادند. ندیمه در را آرام گشوده وارد شد. ژولیو نیز با اشاره او به دنبالش داخل رفت. دختر در را بست و پسر جوان را با خود پیش برد. اتاقی بسیار بزرگ و وسیع بود که تختخوابی در وسط آن گسترده شده بود. ماه آفرید لب تخت نشسته زانو روی زانو انداخته بود. نگاه ژولیو از زانوهای خوش شکل و عریان او بالا رفته بر صورت زیبایش متمرکز شد. ماه آفرید با سر به ندیمه اشاره‌ای کرد و با اشاره او دختر اتاق را ترک کرد. اکنون تنها بودند ولی نه در باغ یا اتاق

تدریس در خوابگاه دختر جوان. لحظاتی در سکوت سپری شد. هر دو یکی نشسته و دیگری ایستاده بی‌حرکت حتی بدون پلک زدن به هم خیره شده بودند. سرانجام ماه آفرید لبخندی بر لب آورده دستش را بطرف ژولیو دراز کرد. ژولیو آهسته گام برداشته بسوی او رفت. در برابر او زانو زده سر به زیر انداخت. آرام دست دختر به دست گرفت به لب چسباند. شاهزاده خانم به حرف آمده با لحنی آمیخته به شادی گفت:

- سرت را بلند کن پسر. به تو گفته بودم شاید مرا در جایی بهتر از اتاق درس هم ببینی.
ژولیو سر بلند کرده به چشمان مست کننده او نگاه کرد. باز هم سکوت حاکم بود. ژولیو چیزی برای گفتن نداشت و شاهزاده خانم هم ترجیح می‌داد بیشتر چشمانش را بکار گیرد. نهایتاً باز هم دختر بود که سکوت را شکست.
- بلند شو و لباس‌هایت را عوض کن. این لباس‌ها را در بیاور و لباسهای خودت را بپوش. دوست ندارم تو را در لباسهای زنانه تماشا کنم.
ژولیو برخاسته از کنار تخت فاصله گرفت. دست به یقه برد اما فوراً منصرف شد. حاضر نبود جلوی چشمان شاهزاده خانم برهنه شود.

- چه شده؟ نکن از لباسهای جدیدت خوش آمدی! من شنیده‌ام رومی‌ها در خیابان هم براحتی لخت می‌شوند!
ماه آفرید از جا بلند شد. لحظاتی آرام و بی‌حرکت رو در روی ژولیو ایستاد. ژولیو با نگاهی کوتاه سرپای او را از نظر گذراند. دختر پیراهنی سپید با دوختی غیر عادی بر تن داشت. پیراهنی بدون یقه و کوتاه آستین با بلندای زیاد رسیده تا سر زانو‌ها. با چاکلی در میان که تا وسط سینه امتداد می‌یافت و ژولیو با نگاه کردن به آن خط سینه‌ عریان و مرمرین او را می‌دید. ژولیو می‌دانست نام این پیراهن سپید رنگ سدره است و پوشیدن آن مخصوصاً در شب به هنگام خواب برای مزدا پرستان از واجبات بشمار می‌رود. دختر جوان چرخید و پشت به ژولیو کرد. برای لحظاتی نگاه ژولیو بر ساقهای برهنه و خوش تراش او متمرکز شد. آنگاه لباسهای زنانه از تن درآورده لباسهای مردانه خود را به تن کرد. کمی بعد صدایش به گوش ماه آفرید رسید.

- دوباره مرد شدم!
شاهزاده خانم رو به سوی او برگرداند.
- اگر با تغییر لباس می‌شد مرد شد فکر نمی‌کنم هیچ زنی در دنیا باقی می‌ماند!
به سوی می‌زی در گوشه اتاق رفت و تنگ روی آن را برداشته کمی از شراب توی آن در دو جام مسین پر نقش و نگار ریخت. شاهزاده خانم آرام به ژولیو نزدیک شده یک جام بدست او داد.
- با من بنوش.

ماه آفرید جام را به لب چسباند شراب را سرکشید. ژولیو نیز از او پیروی کرد. دختر دست ژولیو را گرفته او را بسوی تخت‌خواب برد. ماه آفرید بر کناره تخت نشسته ژولیو را کنار خود نشانده. درحالی که در چشمان پسر جوان نگاه می‌کرد دست دراز کرده مانند آنکه بالهای پروانه‌ای را نوازش کند بسیار آرام شروع کرد به نوازش کردن موهای او. در آن حال با لحنی ملایم و متمایلانه گفت:

- می‌خواهم امشب هم بستم باشی بی‌آنکه حتی مرا لمس کنی.
ژولیو دچار لرزشی خفیف و وحشتی مبهم شد. با خود اندیشید می‌خواهد با او بخوابم بی‌آنکه حتی دستش بزنم. منظورش چیست؟! آیا این دختر سنگدل قصد داشت او را آزار دهد یا با درهم شکستن توانش او را به بهانه ضعف و ناتوانی‌اش تحقیر کند؟ سرانجام نتیجه گرفت این نیز تنها یکی دیگر از هوسهای عجیب این دختر آشفته مغز است. اما برآستی که او چه زیبا بود و فضای اتاق چه تحریک کننده. چراغی می‌سوخت و با نوری ملایم فضای آنجا را روشن می‌کرد. اتاق پنجره‌ای داشت که بسته شده و پرده‌های بنفشش کامل کشیده شده بود تا داخل از بیرون قابل مشاهده نباشد. کف اتاق با فرش مفروش بود اما برخلاف بیشتر اتاقهایی که در کاخهای اشراف ایرانی دیده بود بر دیوارهای آنجا هیچ فرش نصب نشده بود. دیوارها با نقشهایی رنگارنگ نقاشی شده بودند. مناظر و تصاویری بسیار قشنگ از طبیعت و فرشتگان که آن شب و در آن لحظات زنده بنظر می‌آمدند. تندیس‌های کوچک و زیبایی زیادی هم به چشم می‌خورند. اما وسوسه کننده‌تر از همه بستر نرم و سپیدی بود که بروی تخت گسترده شده و بوی تن ماه آفرید با آن درآمیخته بود. بستری دلخواه که او را به خوابی رویایی دعوت می‌کرد.

ژولیو لبخند بر لب آورده گفت:

- فکر می‌کنی نمی‌توانم خودم را نگهدارم؟
- تو فقط کنارم می‌خوابی و به حرف‌هایم گوش می‌دهی. جز این هیچ کاری نمی‌کنی. اما می‌توانی مرا دوست داشته باشی.
ژولیو از رفتار و گفتار دختر که او را بی‌احساس و بی‌خطر مانند یک تندیس بی‌جان نرینه فرض کرده بود به خشم آمد. آنچنان خشمگین که اختیار از کف داده شانه‌های دختر را گرفته با خشونت او را بر بستر خوابانده برویش خم شده گفت:

- خیال کرده‌ای یک پیرزن را به خوابگاهت راه داده‌ای؟! فراموش کرده‌ای آنقدر زیبایی که حتی در پیرزنان هم احساس شهوت مردان را ایجاد می‌کند؟

ماه آفرید لبخندی بر لب آورده با لبخندش ژولیو را بیشتر درهم ریخت. احساس کرد این لبخند نشانه پیروزی دختر جوان و شکست او است. آیا او با حرف‌هایش به ضعف و ناتوانی خود اعتراف نکرده بود؟
ماه آفرید لبخند بر لب به حرف آمده گفت:

- می‌توانی بسترم را به خون آلوده کنی. چیزی نخواهم گفت و کاری نخواهم کرد. کافی است برهنه‌ام کنی و سینه‌ات را به سینه‌ام بچسبانی. زمانی کوتاه تو بازیگر می‌شوی و من بازیچه. اما پس از آن دیگر هرگز نخواهی توانست روح مرا تصاحب کنی. خب پسر، اگر خواهان تصاحب جسم منی شروع کن، تمام آن را به تو می‌بخشم.

ژولیو هراسان شانه‌های او را رها کرده مدتی کوتاه به او خیره ماند. سپس از روی تخت برخاست و رفت بطرف میز گوشه اتاق و تنگ شراب روی آن. دو بار جامی را پر کرده و سرکشیده می‌خواست برای سومین بار در جام شراب بریزد که صدای ماه آفرید به گوشش رسید:

- بس است دیگر. بیا بخواب.

ژولیو جام را رها کرده بطرف تختخواب رو برگرداند. ماه آفرید روی تخت خوابیده و چشمانش را به سقف دوخته بود. دختر جوان بی‌آنکه سر بلند کرده و به ژولیو نگاه کرده باشد با او حرف زده بود. ژولیو آرام به سمت تخت رفت و روی آن کنار ماه آفرید دراز کشیده مانند او نگاهش را به طاق دوخت. فضای اتاق را سکوتی عمیق فرا گرفته و هوای آنجا نیز بخاطر بسته بودن پنجره بسیار گرم بود. آن دو تنها به صدای نفس‌های هم گوش می‌دادند و بوی تن یکدیگر را استشمام می‌کردند. ژولیو حرفی برای گفتن نداشت و کم‌کم داشت مست می‌شد. اما ماه آفرید به حرف آمده با لحنی ملایم گفت:

- فکر می‌کنم دنیا خیلی بزرگ باشد اما هر انسانی تنها خودش را می‌بیند و خیال می‌کند تمام دنیا را در خودش جا داده است. ژولیو گفت:

- هر کس دنیای خودش را دارد. احساس حقارت به کسی بزرگی نمی‌بخشد.

ماه آفرید بی‌توجه به گفتار او با لحن ملایم خود ادامه داد:

- هزاران هزار زن و مرد امشب مثل من و تو توی یک بستر خوابیده‌اند. اما فکر نمی‌کنم هیچکدامشان به این آرامی باشند. هزاران هزار انسان که جز خودشان به هیچ چیز فکر نمی‌کنند و حتی خودشان را جزئی از این جهان بزرگ نمی‌دانند. کاش می‌شد تمام جهان را تنها با نظری تماشا کرد.

ژولیو در حالی که در برابر خواب مقاومت و سرسختی می‌کرد لبخندی کمرنگ بر لب آورده گفت:

- در همین زمان که بسیاری خوابیده‌اند بسیاری هم بیدارند. یا نگاهی می‌دهند، یا عبادت می‌کنند و یا می‌جنگند. بله می‌جنگند. در برابر سکوت این اتاق و بی‌شمار اتاق‌های دیگر در خیلی از دشت‌ها و کوه‌ها غریب و فریاد جنگجویانی که نه روز می‌شناسند و نه شب بلند است.

او نیز همانند ماه آفرید آهسته و آرام سخن می‌گفت.

- تو راست می‌گویی دختر! هر انسانی تنها خودش را می‌بیند و می‌پندارد جهان در اصل خود او است اما حقیقت فقط حقارت ما را فریاد می‌زند.

و پس از مکثی کوتاه پرسید:

- فکر می‌کنی شاه حالا دارد چکار می‌کند؟

- همانند تو در بستری خوابیده و همانند تو زنی را کنار خودش دارد.

- اما من شاه نیستم، من فقط یک...

- تو فقط یک پسر رومی هستی.

ماه آفرید نگذاشته بود ژولیو خود را برده بنامد و درک این موضوع بر خوشی لحظات پسر جوان افزود.

- پس این شاه کیست؟ بله! شاه هم فقط شاه است! اما شاه هم انسان است. انسان شاید شاه نباشد اما شاه همیشه انسان است. شاه ایران، شاه بزرگ، شاه ساسانی. آیا او براستی شاه است؟!

ژولیو می‌فهمید دارد گرفتار هذیان گویی می‌شود. مستی بر او غالب شده بود.

- شاه در شکم مادرش هم شاه بود. تا حالا کسی مثل او در دنیا سلطنت نکرده. کسی که از پیش از تولد به شاهی برگزیده شده باشد. کسی که از تولد تا مرگ شاه است.

خنده کوتاهی از گلوئی ماه آفرید بیرون آمد و لحظاتی سکوت کرد. سپس همچنان چشم دوخته به سقف ادامه داد:

- شاه بودن چه احساسی می‌تواند داشته باشد؟ زیاد مهم نیست. هر حسی باشد من و تو هرگز آن را احساس نخواهیم کرد. ما دو نفر هیچگاه شاه نخواهیم شد. اما اگر توانش را داشتیم تو را شاه می‌کردم! برای این کار حتی اگر لازم بود حاضر بودم موهایم را از ته بتراشم! فکر می‌کنی اگر موهایم را بتراشم چه شکلی می‌شوم؟ همیشه سعی می‌کنم خودم را با سری تراشیده

و بدون انبوه موهام تصور کنم. حتماً خیلی چندانم آور خواهم شد. خیلی هم خنده دار می‌شوم. تو چه فکر می‌کنی؟ چرا ساکتی؟! دوست داری هر دو با هم سرهایمان را بتراشیم؟! من شنیده‌ام وحشی‌های شمالی این کار را می‌کنند. البته فقط مردهایشان. چرا هیچ حرفی نمی‌زنی؟! ماه آفرید از جا نیم خیز شده گفت:

- با تو هستم پسر! نمی‌خواهی حرف...

سخن خود را برید و آرام و بی‌صدا به چهره دلربای ژولیو خیره ماند. خواب بود. خوابی عمیق که پیامد شراب بود و بوی تن همبستر زیباییش. جوان خفته در نظر ماه آفرید همچون کودکی دوست داشتنی و دلخواه می‌آمد که هر کسی هوس می‌کرد او را در آغوش کشد و نوازش کند. اما می‌دانست او یک کودک نیست که در بسترش در کنارش خوابیده. آرام و با اندوه گفت:

- چه زود خوابیدی! فکر می‌کردم بیشتر از این بیدار می‌مانی و به حرف‌هایم گوش می‌دهی. هنوز حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم.

مدتی دیگر به سیمای جذاب جوان خفته که خوابش تحت تاثیر مستی سنگین بود چشم دوخت. آنگاه سر به کنار سر او برده دهان به گوشش نزدیک کرده با او نجوا کرد. زمزمه‌ای که بی‌پاسخ بود. ماه آفرید دوباره در بستر داراز کشیده به سقف خیره شد. آرام بود و بی‌حرکت اما درونی آشفته و ملتهب داشت. به آرامی بی‌آنکه نگاه از سقف برگردد دستش را بسوی ژولیو داراز کرد دست او را گرفت بلند کرده بسوی خود برد. دختر جوان دست ژولیو را از چاک پیراهنش گذراند و آن را بر پستان چپ خود گذاشت. دست ژولیو سرد بود و تن او گرم. اما احساس می‌کرد آن دست بی‌حرکت مانند آتشی سوزان است که پستان برجسته و عریانش را می‌سوزاند. طپش قلبش شدتی عجیب پیدا کرده بود. با وجود هوای گرم اتاق لرزشی تمام پیکرش را فرا گرفته اشک از چشمانش سرازیر شد.

ژولیو صبح که از خواب بیدار شد ابتدا هیچ چیز به یاد نیاورد. لحظاتی گیج و متعجب به فضای اتاقی که در آن بود نگرین. به ناگاه همه چیز بخاطرش آمد. از ماه آفرید اثری نبود و او در اتاق تنها بود. نور از پرده پنجره می‌گذشت و فضای اتاق روشن بود. از شدت نور معلوم بود آواخر صبح است و به زودی ظهر آغاز می‌شود. شتاب زده از بستر برخاست. وحشت تمام وجوش را گرفت. حالا چگونه باید از این اتاق بیرون می‌رفت؟ اگر متوجه حضورش در خوابگاه شاهزاده خانم می‌شدند چه می‌شد؟ بشدت از ماه آفرید خشمگین بود. چرا پیش از روشن شدن هوا او را بیدار نکرده و از خوابگاهش بیرون نفرستاده بود؟ او در تاریکی آمده و در تاریکی هم باید بازمی‌گشت. از حماقت خود نیز در خشم بود. دیشب نباید می‌خوابید. باید بیدار می‌ماند و اتاق را ترک می‌کرد. اگر او را در آنجا می‌یافتند نهایتاً تنها به توبیخ و سرزنش دختر جوان بسنده می‌کردند اما مجازات او می‌توانست مرگ باشد. حتی جرات نداشت پرده را کمی کنار زده و به بیرون نگاهی بیندازد. در مانده و کلافه غرق در افکار خود بود که در اتاق باز شد و ماه آفرید در نهایت زیبایی و جاهت داخل شد. پیراهنی کرم و دامنی سرخابی به تن داشت و می‌توانست وحشی‌ترین جانوران را هم در برابر وقار و دلفریبی خود رام کند! ژولیو با دیدن او ترس و خشم را فراموش کرد. اما دختر جوان چنان بی‌اعتنا به او بسوی تخت رفته خودش را روی آن انداخت که خشم دوباره در وجود ژولیو جان گرفت. شاهزاده خانم نگاهی به ژولیو انداخته با لحنی آمیخته به شادی گفت:

- چه شده؟! چرا اینطور نگاه می‌کنی؟ مگر دیشب خوب خوابیدی؟

- ممکن است آخرین خوابی بوده باشد که از آن بیدار می‌شوم.

- یعنی چی؟!

- یعنی شاید خواب بعدیم مرگ باشد!

- می‌ترسی؟!

خشم ژولیو دو چندان شد. گویی این دختر همیشه برای تحقیر کردن او چیزی پیدا می‌کرد. معترضانه گفت:

- حالا چطور از اینجا خارج شوم؟

- همانطور که آمدی. ولی باید تا شب انتظار بکشی.

و بعد لبخند بر لب نشانده به استهزاء روی آورده گفت:

- اگر می‌ترسی می‌توانی تا رسیدن نیمه شب زیر تخت پنهان شوی!

چاره‌ای نبود. این دختر دست از تمسخر و تحقیر کردن او برنمی‌داشت. حق داشت دیگر او را برده صدا نکند. ترس دستاویز بهتری برای مسخره کردن او بود. پرسش تک و اژه‌ای می‌ترسی؟ جای عنوان برده را گرفته بود.

دختر جوان که سکوت او را می‌دید دوباره به حرف آمده گفت:

- فکر نمی‌کردم پریشان باشی. بیا کنارم بشین.

ژولیو از فرمان بردن امتناع کرد. بر جای ایستاده گفت:

- اگر دنبالم بگردند چه؟
 - چقدر احمقی! چرا باید دنبالت بگردند؟ چه کس می‌خواهد دنبالت بگردد.
 - شاید بهمن هوس کند مرا ببیند.
 ماه آفرید ابرو درهم کشید.
 - به هر حال هیچ کس نمی‌تواند بفهمد تو کجا هستی مگر آنکه خودم بخوام تو را نشان بدهم. پس دیگر نگران نباش و بیا کنار من بشین.
 ژولیو خشمگینانه و از روی استهزاء گفت:
 - پس باید برای آنکه پناهم داده‌ای سپاسگذاری کنم! اما اگر به در این اتاق بیایند و بپرسند امروز مرا دیده‌ای یا نه چه خواهی گفت؟
 - می‌گویم تو را دیده‌ام.
 - کجا؟
 - توی همین اتاق!
 ژولیو بی‌اختیار خندید.
 - پس می‌خواهی مرا به کشتن بدهی!
 - می‌ترسی؟!
 ژولیو خشمگین‌تر شد. شاهزاده خانم از جا بلند شده با جدیت گفت:
 - خیال می‌کنی بخاطر تو دروغ خواهم گفت؟
 آه از نهاد ژولیو برخاسته از فراموشی احمقانه خود شرم زده شد. این دختر زرتشتی بود. او دروغ نخواهد گفت. اما اگر قرار بود راست بگوید اوضاع خراب می‌شد. ماه آفرید به زیبایی خندید. ژولیو به خود آمده با شگفتی و ناباوری به او خیره شد. هیچگاه دختر جوان را چنین خندان ندیده بود. شاهزاده خانم دوباره روی تخت نشسته لبخند بر لب گفت:
 - اطمینان می‌دهم هیچ کس تا فردا سراغت را نمی‌گیرد. حالا بیا و پیش من بشین.
 برای سومین بار درخواست ماه آفرید پاسخ داده نشد. لبخند از لبهای شاهزاده خانم محو شده صورتش حالتی سرد و بی‌اعتنا به خود گرفت. از جا برخاسته برای ترک کردن اتاق به راه افتاد. هنگام گذر از کنار ژولیو بی‌آنکه نگاهی به او بیندازد به سردی گفت:
 - می‌گویم برایت غذا بیاورند.
 ژولیو دوباره در اتاق تنها ماند. نمی‌دانست باید از خود خشمگین باشد یا از دختر جوان. با اعصابی درهم ریخته و ذهنی آشفته از عشق و خشم و ترس شروع کرد به قدم زدن در خوابگاه ماه آفرید. یا می‌خواهد کنارش بشینم! یا می‌خواهد کنارش بخوابم! حتماً خواهد خواست کنارش هم بمیرم! مدام این سخنان و مانند آن‌ها را در ذهن تکرار می‌کرد اما نتیجه نگرفته آسوده نمی‌شد. او آرامش می‌خواست ولی به آن دست نمی‌یافت.
 در اتاق باز شد و همان ندیمه‌ای که دیشب او را پیش ماه آفرید آورده بود داخل آمد. دختر برای ژولیو غذا آورده بود. غذا را که بر زمین گذاشت بلافاصله هم اتاق را ترک کرد. ژولیو با وجود بی‌اشتهایی برای سرگرم شدن به غذا خوردن پرداخت.
 حوالی عصر بود و زمان به کندی می‌گذشت. ژولیو آنقدر در اتاق قدم زده بود که دیگر توان ایستادن نداشت. به روی تخت افتاده و چشمانش را بسته بود. حوصله‌اش سر می‌رفت و گرما آزارش می‌داد. از شب گذشته تا آن وقت پنجره اتاق بسته بود و هوای اتاق بطور خفقان آوری گرم و سنگین شده بود. سر بلند کرد و به تنگ شراب نگاهی انداخت. تا حالا حداقل ده بار وسوسه شده بود سراغ آن برود اما نمی‌خواست در آن شرایط مست شود. ماه آفرید از زمانی که اتاق را ترک کرد بازنگشته و هنوز هم تا نیمه شب مدتی طولانی باقی بود. سرانجام تسلیم شده از جا برخاست. بهر حال باید زمان را می‌گذراند. هنگامی که هوا تاریک شد بار دیگر ندیمه ماه آفرید به خوابگاه آمد و چراغی روشن کرد. ژولیو مست با خشم و درماندگی از او پرسید:
 - تا کی باید اینجا باشم؟ شاهزاده خانم کجاست؟
 ندیمه بی‌آنکه حتی نگاهی به او بیندازد اتاق را ترک کرد. ژولیو دست پشت گردن گذاشته لبخندی بر لب آورده با تمسخر به دور خود چرخید. سپس دوباره به می‌خواری پرداخت.
 شب از نیمه گذشته بود که در خوابگاه آرام باز شد و شاهزاده خانم همراه ندیمه‌اش داخل شد. ماه آفرید ژولیو را روی زمین داراز کشیده و به خواب رفته دید. دختر جوان آهسته پیش رفت و بالای سر او ایستاد. تنگ شراب کاملاً خالی از شراب همراه با یک جام کنارش افتاده بود. ماه آفرید خواست با ضربه پا او را بیدار کند اما نگاه کردن به نیمرخ پسر جوان او را از چنان کاری بازداشت. آرام نشست و به پلکهای بسته ژولیو چشم دوخت. دستخوش احساسات شده بود و دوست داشت صورت او را نوازش کند. اما برخلاف تمایزش و ضد احساساتش از جا برخاسته با ضربه پای محکم ژولیو را از خواب

بیدار کرد. ژولیو به سختی از جا بلند شده بر پا ایستاد. مست بود و فکرش درست کار نمی‌کرد. با این حال می‌دانست هنگام رهایی از آن اتاق است و این خوشحالش می‌کرد. شاهزاده خانم به سوی ندیمه برگشت و چند جمله‌ای با او حرف زد. آنگاه اتاق را ترک کرده او را با ژولیو تنها گذاشت. ندیمه به ژولیو نزدیک شده از او خواست مانند شب گذشته لباس‌هایش را عوض کرده لباس زنانه بپوشد. ژولیو بقدری گیج و خسته بود که بمحض رسیدن به اتاقش و تعویض دوباره لباسش خود را توی بستر انداخته بدون اندیشیدن به چیزی دوباره تن به خواب سپرد.

تابستان به اواسط خود رسیده بود. ژولیو گهگاه برای گردش از کاخ خارج می‌شد. جنب و جوش و فعالیت در همه جا به چشم می‌خورد. انسان‌ها شبیه مورچه‌ها بودند. هنگامی که هوا گرم بود پرکار بودند و پرجنب و جوش و با آمدن سرما جنبش‌ها و جوش‌هایشان فروکش می‌کرد.

اواخر عصر یک روز گرم به ژولیو اطلاع دادند شاهزاده جاماسپ خواهان دیدن او است. ژولیو حیران و تا حدودی هم نگران پیش شاهزاده رفت. نگرانی او بی‌مورد بود. جاماسپ فقط می‌خواست او را به خانه هرمز بفرستد تا نامه‌ای به دست سپهبد برساند. ضمناً شاهزاده می‌اندیشید با این کار لطفی هم در حق ژولیو خواهد کرد زیرا مدت‌ها بود پسر جوان از خانه هرمز دور شده و شاید حالا دلش برای دیدار مجدد آنجا تنگ بود. همچنین با این کار می‌توانست ژولیو را آزموده و مورد سنجش قرار دهد. جاماسپ قبلاً شاهد بود هرمز تا چه حد به این پسر جوان اطمینان دارد پس دلیلی نداشت به او بی‌اعتماد باشد. حیف بود از چنین برده‌ای بیشتر استفاده نشود. شاهزاده هنگامی که نامه را بدست ژولیو می‌سپرد گفت:

- می‌خواستم بهمن اینکار را برایم انجام بدهد اما گفتند خانه نیست. امروز از صبح برای شکار بیرون رفته و تا دو روز دیگر بر نمی‌گردد. در ضمن فرصت خوبی است تا تو دوباره خانه هرمز را ببینی. قطعاً او هم از دیدن تو خوشحال می‌شود. اگر بخواهی می‌توانی امشب را آنجا بمانی.

بی‌شک ژولیو از پیشنهاد شاهزاده سپاسگذار بود اما نمی‌توانست آن را بپذیرد زیرا آن شب باید با ماه آفرید در اتاق تدریس دیدار می‌کرد. دیدارهای شبانه با دختر جوان آنقدر برایش مهم و دل‌انگیز بودند که حاضر نبود آن‌ها را با هیچ چیز دیگری تعویض کند. وانگهی در آن ساعت به ماه آفرید دسترسی نداشت و نمی‌توانست او را از رفتن خود به کاخ هرمز و اقامت شبانه در آنجا مطلع کند. اطمینان داشت اگر سر موعد سر قرار حاضر نشود شاهزاده خانم خواهد رنجید و پیامدهای رنجش او همیشه برای ژولیو نیز رنج بود. ژولیو پرسید:

- باید پاسخی همراه بیاورم؟

- پاسخی ندارد. در واقع خودش یک پاسخ است.

ساعتی بعد ژولیو در کاخ سپهبد و در حضور او بود. هرمز مانند همیشه شاد و خندان و بشاش بود. از ژولیو با رویی باز و خشنود استقبال کرده و پس از دریافت نامه دستور داده بود از او پذیرایی کنند. سپهبد در چند ماه گذشته تنها یکبار ژولیو را دیده بود آن هم در دیداری کوتاه مدت. ژولیو به سپهبد نگفت اجازه دارد آن شب در خانه وی بماند. با این حال سپهبد ژولیو را نزدیک به سه ساعت در کاخ نگهداشت. ژولیو این افتخار را هم پیدا کرد که شام را با شاهزاده پیر بخورد. هنگامی که اجازه رفتن پیدا کرد دیگر شب کامل بود و سکوت و تاریکی همه جا برقرار. ژولیو در بازگشت به کاخ جاماسپ باید از دشت می‌گذشت. هنوز تا زمان دیدار با ماه آفرید وقت زیادی مانده بود. به همین خاطر ژولیو در حرکت بطرف کاخ شتابی بکار نمی‌یست.

سکوتی آرامبخش بر دشت حاکم بود. بادی ملایم و دلپذیر می‌وزید که هر چند گرم بود اما شب هنگام داغ و آزار دهنده نبود. فضای شبانه دشت روشن بود از نور ستارگان و مهتاب ناقص ماهی نیم‌دایره. در کنار آن همه چیزهای قشنگ تصور دیدار با ماه آفرید که تا مدتی دیگر تحقق می‌یافت بر زیبایی شب افزوده بود. ژولیو آرام اسب را پیش می‌راند و در رویای دلپسند خود فرو رفته بود که صدای بلند جیغی او را بخود آورد. هراسان اسب را از حرکت باز داشت. مجدداً و اینبار بلندتر از بار پیش همان صدا سکوت دشت را شکست. محال بود اشتباه کند! صدای جیغ یک زن بود. ژولیو به جانب صدا شروع کرد به تاختن. کمی نگذشت که همه چیز در برابر چشمانش آشکار شد. دو سرباز دو زن را دست بسته کشان کشان بطرف ساختمانی خرابه در آن نزدیکی می‌بردند. ژولیو خشمگین فریاد کشیده آن‌ها را متوجه خود ساخت. به نزدیکی آن‌ها که رسید اسب را نگهداشت با خشم گفت:

- اگر مجرم هستند راه زندان از این طرف نیست.

و نگاهی به زن‌ها انداخت. یکی جوان و حدوداً سی تا سی و پنج ساله و دیگری نوجوانی کمابیش پانزده ساله. هر دو زن مسیحی بودند و این از صلیب‌های چوبی که بر گردن آویزان داشتند پیداست. مسیحیان مجبور بودند بیرون از خانه همیشه این نشان را بر گردن داشته باشند تا از دیگران متمایز و شناسایی شوند. یکی از سربازان غریب:

- از اینجا گمشو.

و با این سخن دست به قبضه شمشیر برد. اما زن مسن‌تر عاجزانه به سوار از راه رسیده التماس کرد.

- اگر نمی‌توانی نجاتمان بدهی ما را بکش. نگذار...

اما سرباز او را با لگدی بر زمین انداخته نگذاشت حرفش را تمام کند. ژولیو نمی‌دانست چه باید بکند. هیچ سلاحی در اختیار نداشت درحالی که آن دو سرباز مسلح بودند. با این حال نمی‌توانست اجازه دهد آن دو مرد خواسته بی‌شرمانه خود را عملی کنند. خونسردانه سری تکان داده گفت:

- کاری کثیفتر از این وجود ندارد.

و سپس ناگهان اسب را به جهیدن واداشت. اسب با جهش خود به سرباز رسید و ژولیو با کف پا ضربه‌ای محکم به صورت او کوبید. سرباز روی زمین پرت شد و خون از چند جای صورتش بیرون زد. اما ژولیو فرصت پیدا نکرد این کار را با سرباز دیگر هم تکرار کند. سرباز دوم به ژولیو نزدیک بود و پیش از آنکه بتواند اسب را بطرف او بگرداند خود را روی اسب انداخته ژولیو را از بالای آن پایین کشید. ژولیو پیاده با سرباز گلاویز شد. در آن حال سرباز دیگر از روی زمین برخاسته شمشیر از نیام کشیده بسوی آن دو یورش برد. ژولیو پشت به او داشت و متوجه هجومش نشد. شمشیر سرباز شانه ژولیو را شکافت و توان مقاومت را از او گرفت. ژولیو دست بر شانه بر زمین زانو زده دو سرباز بالای سرش ایستادند. سرباز شمشیرش را بالا برد تا ضربه نهایی را وارد کند. اما پیش از آن فریادی جگرخراش کشیده نقش زمین شد. سرباز دیگر با دیدن تیری در پشت یارش و سواری کمان بدست که با سرعت بسویشان می‌آمد رو برگردانده خواست پا به فرار بگذارد. اما فرصت نیافته گام برداشته او هم مانند سرباز اول با فریادی دردناک و تیری در گردن بر زمین افتاد. سوار از سرعتش کاست و با رسیدن به آن‌ها اسب را نگذاشته به شتاب از آن پایین جست. مردی بود جوان و خوش اندام. اسب را رها کرد و بسوی ژولیو گام برداشت. اما نرسیده به او ایستاد و فریاد زد:

- آه رومی بدبخت! ژولیو تو هستی!؟

ژولیو درحالی که از شدت درد دندان‌هایش را به هم می‌فشرد سر بلند کرده به او نگریست. تعجب در او هم آشکار شد. بهمن بود که در برابر او ایستاده بود. با وجود درد شدید لبخندی بر لب آورده گفت:

- به موقع رسیدی شاهزاده!

بهمن به تندی خود را به او رسانده کنارش بر زمین زانو زد. ژولیو دست بر شانه گذاشته از انقباض عضلات صورتش می‌شد به رنجی که می‌کشید پی برد. بهمن پرسید:

- چه باعث شد چنین دیوانگی‌ای بکنی؟

- گستاخی!

بهمن نگاهی به زهای نگوئیخت انداخت. خندیده گفت:

- من از گستاخی خوشم می‌آید. البته از گستاخی جوانمردانه نه از گستاخی فرومایگان. اما این موقع شب در دشت چه می‌کردی؟

ژولیو به اختصار ماجرای بردن نامه به کاخ هرمز بازگشت از آنجا شنیدن صدای جیغ زن‌ها و درگیر شدن با سربازها را شرح داد. بهمن سر تکان داده گفت:

- مرا هم صدای جیغ و داد و فریاد به اینجا کشاند.

از جا برخاست و بسوی زن‌ها رفت. خنجر بیرون کشیده با پاره کردن طناب‌ها آن دو را آزاد کرد. هر دو زن می‌خواستند بسوی ژولیو بروند اما بهمن مانع شده گفت:

- به او کاری نداشته باشید. من به او می‌رسم. شما هر چه زودتر از اینجا بروید. این را هم بگیرید.

مبلغی پول به آن دو داد.

بهمن پس از رد کردن زن‌ها بطرف ژولیو برگشت.

- این دو زن مسیحی بودند.

ژولیو بی‌توجه به حرف او با لحنی درد آلوده پرسید:

- تو این اطراف چه می‌کردی؟ گفتند به شکار رفته‌ای.

- درست است. حالا هم در حال شکار بودم!

- این موقع شب!

- شب‌ها هم می‌توان به شکار پرداخت.

و با خنده افزود:

- بهر حال شکار خودم را کردم.

ژولیو آرام و دردمند خندید و اندیشید این مرد جوان همه کارش عجیب است. اما عجیب بودن او امشب جانش را نجات داده بود. بی‌شک شوخی می‌کرد و آن هنگام احتمالاً مجذوب زیبایی شبانه دشت شده و به شبگردی و سوارکاری پرداخته بود.

بهمن خیره به سربازها با لبی خندان گفت:

- حالا با این جسدها چکار کنیم؟ حوصله سوال و جواب و بازجویی ندارم. مخصوصاً که آن دو زن مسیحی بودند و این دو تن سرباز.

ژولیو گفت:

- رودخانه نزدیک است. می‌توانیم سنگ به پایشان ببندیم و آن‌ها را توی آب بیندازیم.
بهمن چهره درهم کشید و روی از او برگرداند. ژولیو متوجه اشتباهش شد. این کار آلودن آب بود و گناهِش از آدمکشی کمتر نبود. ژولیو ناگزیر پیشنهاد دیگری طرح کرد.

- خب پس آن‌ها را به آن خرابه ببر و آنجا بینداز. بهرحال خودشان هم از اول می‌خواستند به همانجا بروند!
بهمن با ناراحتی گفت:

- نکند می‌خواهی امشب مرا یگراست به دوزخ بفرستی! می‌خواهی به تنهایی جسدها را حمل کنم؟
ژولیو داشت دیوانه می‌شد! از سویی درد و از سویی بهمن جان‌ش را به لبش می‌رساندند. از روی خشم به زبان مادری‌اش شروع کرد به ناسزا گویی به آن همه آداب عجیب و دست و پاگیر. کسی که آن‌ها را نمی‌دید پس چرا باید آنقدر سخت می‌گرفتند؟! بهمن با نارضایتی پرسید:

- داری چه می‌گویی؟

ژولیو جایگاه شاهزاده و لزوم احترام به او را فراموش کرده با خشم گفت:

- می‌گویم من دارم می‌میرم و تو به دوزخ فکر می‌کنی! نمی‌دانم شاهزاده مرا نجات داد تا خودش بکشد؟!
بهمن به خود آمده شروع کرد به معاینه زخم ژولیو. زخم خونریزی زیادی داشت و بهمن دانست اگر زودتر به وضعیت پسر جوان رسیدگی نکند وضعیت وخیم خواهد شد. ژولیو با کمک شاهزاده از جا برخاسته به طرف جسد یکی از سربازها رفت. آنگاه رو به بهمن کرده گفت:

- اسب مرا بیاور اینجا.

بهمن اسب را برد به نزدیک او.

- کمک کن این سرباز را بلند کنیم.

بهمن لحظه‌ای درنگ کرد. لمس جسد هم گناه بزرگی بود. اما دیگر چاره‌ای نبود. جسد را سوار اسب کردند افسار آن را هر دو با هم در دست گرفتند بسوی خرابه راه افتادند. جسد دیگر را هم به همین ترتیب به خرابه متروکه منتقل ساختند. سپس هر یک سوار بر اسب خود شده به جانب کاخ حرکت کردند. در طول راه بهمن چند بار از ژولیو پرسید آیا هنوز توان نشستن بر اسب و راه پیمودن دارد و ژولیو هر بار او را از توانایی خود مطمئن ساخته اطمینان داد تا رسیدن به کاخ از اسب نخواهد افتاد. به کاخ که نزدیک شدند بهمن گفت:

- بهتر است فعلاً کسی متوجه زخم تو نشود. باید بهانه‌ای بهتر از کار امشبمان پیدا کنیم. شاید خوب باشد بگوییم چند دزد این بلا را سر تو آوردند. پدرم هیچ چیز نشنود بهتر است چون ممکن است موضوع را به امید پیدا کردن دزدها دنبال کند و همه چیز فاش شود. لباس خوشبختانه تیره است و خونریزی پیدا نیست.

ژولیو با تکان سر موافقت خود را ابراز کرد. بسیار خسته و ضعیف شده و به سختی خود را روی اسب نگهداشته بود. توان حرف زدن نداشت و در همه اندام‌هایش احساس سستی می‌کرد. سرانجام وارد کاخ شدند. از کنار دربانان گذشتند و تا میانه محوطه نزدیک باغ پیش رفتند. در آنجا ژولیو لحظه‌ای توان خود را از دست داده از اسب بر زمین افتاد. بهمن فوراً اسب را نگهداشته از آن پایین پریده بسوی او دوید. ژولیو دوباره هوشیار شده بود اما به قیمت چند برابر شدن شدت دردش. بهمن زیر بازوی او را گرفته از روی زمین بلندش کرد. به هر ترتیبی بود او را به اتاقش برد و روی زمین خواباند. ژولیو بسختی با رنج خود را عقب کشیده سعی کرد به دیوار تکیه دهد. بهمن پس از بستن در اتاق به کمک او آمد. بالشتی پشت او قرار داد و کمک کرد تا بر آن تکیه دهد. اکنون در حالتی مایل به خوابیده نشسته بود و این تا حدودی از شدت دردش کاسته تنفس را برایش آسان‌تر می‌کرد. بهمن سر نزدیک سر ژولیو برده آرام گفت:

- می‌خواهم بروم برایت پزشک بیاورم. زود برمی‌گردم. نباید تکان بخوری چون وضعیت بدتر می‌شود.

بلند شد خواست اتاق را ترک کند اما هنوز یک گام بیشتر برنداشته در اتاق محکم باز شد و ماه آفرید پریشان و نفس‌زنان داخل شد. پیدا بود با تمام توان دویده. بهمن شگفت زده بر جا خشکش زده و به دختر جوان خیره شده بود. دست‌ان بهمن به خون آغشته بود و ماه آفرید براحته دانست این خون از کجاست. هیجان زده از برادرش پرسید:

- چه شده است؟ چه بلایی سرش آمده؟

و چون پاسخی نشنید گام برداشته به ژولیو نزدیک شد. در برابر او ایستاده و چشمان نگرانش را به صورت رنگ پریده او دوخته بود. ژولیو هم با ناتوانی به دختر نگاه می‌کرد. صدای خشم آلوده بهمن دختر جوان را متوجه برادر ساخت.

- تو اینجا چه می‌خواهی؟

- چه اتفاقی برایش افتاده؟

- زخمی شده.
 - چطور؟
 - نمی‌دانم!

ماه آفرید دوباره به چهره جوان زخمی نگاه کرد. بهمن دوباره با خشم به خواهرش گفت:
 - بهتر است از اینجا بروی من باید دنبال پزشک بروم. می‌بینی که حالش خوب نیست.
 ماه آفرید بی‌آنکه چشم از صورت ژولیو بردارد گفت:
 - برو پزشک بیاور. من اینجا کنارش می‌مانم.
 - نه! نیازی به تو ندارد. او تنها باشد بهتر است. تو از اینجا برو.
 ماه آفرید ابرو درهم کشیده رو به بهمن کرده با تندی گفت:
 - من حق دارم کنارش باشم. او متعلق به من است نه تو! فراموش کرده‌ای پدر این پسر را در اختیار من قرار داده. من خودم از او مراقبت می‌کنم.

بهمن خشمگین شده خواست واکنش نشان دهد. ژولیو از بیم آنکه نسبت به خواهرش خشونت بکار گیرد دخالت کرد و در حالی که تمام توانش را در زبانش بکار بسته بود با لحنی سرشار از درد و رنج به حرف آمده گفت:
 - او را رها کن. در هر حال به حرفت گوش نخواهد کرد. به داد من برس.
 بهمن ناگزیر تسلیم شد. با نارضایتی به خواهرش نگاه کرده گفت:
 - حالا که می‌خواهی بمانی مراقب باش زیاد تکان نخورد. اگر هم توانستی دهانت را ببند و به کسی چیزی نگو.
 و بعد برای آنکه لج دختر را در آورد لبخندی تحقیرآمیز بر لب آورده افزود:
 - اگر پدر بفهمد ممکن است او را از تو بگیرد. آن وقت شاید متعلق به من شود. البته اگر زنده بماند.
 آنگاه گام برداشته تا اتاق را ترک کند. ماه آفرید بی‌اعتنا به چیزهایی که شنیده بود به تندی گفت:
 - نگفتی چرا اینطوری شد؟
 - خواست جوانمردی کند. فراموش بود زندگی جوانمردان کوتاه است.

بهمن از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست. پس از رفتن او دختر جوان آرام بالای سر ژولیو رفته کنارش زانو بر زمین زده نشست. ژولیو می‌خواست سر بلند کرده به او نگاه کند. اما توان این کار را نداشت و لحظاتی بعد از شدت ضعف کاملاً بیهوش شد. ماه آفرید دست به زیر چانه او برد صورت او را بسوی خود چرخاند با بغض گفت:
 - چه کس این کار را با تو کرده؟
 اشک آرام و بی‌اختیار از چشمانش سرازیر شد. سر او را رها کرد و تصمیم گرفت پیراهن از تنش خارج کند. ژولیو از هوش رفته و چیزی احساس نمی‌کرد. ماه آفرید مشغول درآوردن پیراهن از تن او شد. برای انجام این کار دچار زحمت و سختی زیادی شد. چون نمی‌خواست او را تکان بدهد آرام و با وسواس کار را انجام می‌داد. سرانجام پیراهن را از تن ژولیو بیرون کرد و متوجه زخم شانه‌اش شد. آرام و نجوا گونه گفت:
 - آه پسر بیچاره من! چقدر زخم شانه‌ات خونریزی کرده.

ماه آفرید با همان پیراهن تا آنجا که می‌توانست شانه و سینه خون آلود ژولیو را پاک کرد. اکنون دستان خودش هم خون آلود شده بودند. لحظه‌ای همراه با تاتر حسی از مهر زنانه هم در وجودش پدید آمد. دست داراز کرده تن برهنه ژولیو را لمس کرد. آرام به تن او دست کشیده سینه شانه‌ها بازوهای او را نوازش می‌کرد. هنگامی که ژولیو همراه بهمن وارد کاخ شد ماه آفرید در اتاق تدریس انتظار او را می‌کشید. صدای پای اسب او را کنار پنجره کشاند و آنجا شاهد از اسب پایین افتادن ژولیو و حالت غیرعادی‌اش بود. پس از آن شتابان اتاق تدریس را ترک کرده در جستجوی ژولیو به اتاق او آمده بود.

ساعتی بعد بهمن بازگشت. پزشک پیری را با خود آورده بود و مدام برایش وراجی می‌کرد. پیرمرد به او توجه نداشت. معلوم بود در تمام طول راه مجبور بوده به حرفی‌های شاهزاده گوش دهد و اکنون دیگر تحملش به سرآمده. ماه آفرید با ورود آن دو به اتاق از بالین ژولیو برخاست و با اندوه گفت:
 - بیهوش شده.
 پزشک درحالی که بالای سر بیمار می‌آمد گفت:
 - مهم نیست. شاید اینطور بهتر باشد.
 پس از معاینه ژولیو به ماه آفرید که چشمانش را نگران و صدایش را غمگین یافته بود نگاه کرده گفت:
 - زخم زیاد عمیق نیست اما خون زیادی از او رفته. همین موجب ضعف و بی‌هوشی‌اش شده.
 سپس نگاهی هم به بهمن انداخت. شاهزاده توجهی به آن‌ها نداشت. پزشک دوباره به حرف آمده گفت:
 - باید پارگی را بدوزم.

ماه آفرید که کنار بالین ژولیو در برابر پزشک نشسته بود به جلو خم شده به پزشک در انجام کارش کمک می‌کرد. پزشک پیر با مهارت زخم را پاک کرده پس از دوختن آن دارویی برویش مالیده در نهایت شانه ژولیو را با پارچه‌ای پاکیزه و سپید رنگ بست. او از توجه بیش از حد دختر جوان به ژولیو تعجب کرده بود. هنگامی که به او کمک می‌کرد لرزش دست‌هایش را دیده و شاهد بود هرگاه لازم می‌شد تن پسر جوان را لمس کند چقدر آرام و نوازشگرانه آن کار را می‌کرد. پزشک برای دلداری دادن دختر به او گفت:

- زنده می‌ماند. اما خوب شدنش زمان می‌برد.

سپس به بهمن که به کنار ژولیو آمده و بالای سر خواهرش ایستاده بود نگاه کرد.

- دو روز دیگر باز برای معاینه‌اش اینجا می‌آیم.

بهمن لبخند بر لب آورده گفت:

- خوب است، اما بهتر است شب باشد. فکر می‌کنم باید خودم دنبالت بیایم.

پزشک بلند شد و پس از نگاه کردن به ژولیو و دختر زیبایی که نگران او بود اتاق را ترک کرد. بهمن نیز بدنبال او از اتاق بیرون رفت. کمی بعد بازگشته به خواهرش گفت:

- شنیدی که چه گفت! او نمی‌مرد اما باید تا خوب شدن حالش انتظار بگشی. حالا تا هوا روشن نشده بلند شو از اینجا برو. نگرانش هم نباش. خدمتکار مطمئنی را می‌فرستم تا از او مواظبت کند.

ماه آفرید از جا برخاست. اما پیش از آنکه از بالین ژولیو دور شود به بهمن نگاه کرد و با ناراحتی پرسید:

- باز هم می‌توانم او را ببینم؟

شاهزاده شانه بالا انداخته با بی‌تفاوتی گفت:

- هر چه کمتر بهتر. فقط بدان اگر می‌خواهی او را از دست ندهی نباید حرفی به کسی بزنی.

ژولیو پنج روز را در بستر گذرانده بود. بسیار ضعیف و ناتوان شده بود. دو روز طول کشید تا به هوش بیاید اما حالا پس از گذشت سه روز از به هوش آمدن هنوز هم احساس هوشیاری نمی‌کرد. بهمن دیروز برای مدتی کوتاه از او دیدار کرده بود ولی هنوز ماه آفرید را ندیده بود. چیزهای مبهمی از آن شب وحشتناک پیش از بی‌هوشی بخاطر می‌آورد.

بهمن زن خدمتکار جوانی را به خدمت ژولیو گماشته بود. زن جوان با قامت کوتاه و اندام فربه‌اش بی‌آنکه لحظه‌ای از بیمار غفلت کند با جدیت از او مواظبت می‌کرد. ژولیو از پرستار خود کمی شراب خواست. درد سبب شده بود از خواب بیدار شود. در حالی که جام را از دست زن جوان می‌گرفت پرسید:

- چه وقت است؟

- تقریباً شب شده.

- پس در این صورت از ظهر تا حالا خوابیده‌ام.

کمی غذا خورد اما برای گذارندن وقت چاره‌ای جز خوابیدن نبود. هنوز توانایی نداشت از بستر برخیزد. دیشب چند بار خواب ماه آفرید را دیده بود و حتی صبح پس از بیدار شدن تصور کرده بود شب گذشته در خواب و بیداری صدای ملایم و دلنشین او را شنیده است. جامی دیگر نوشید و دوباره به خواب رفت.

- بیماری را به عقب می‌رانم. مرگ را به عقب می‌رانم. درد و رنج را به عقب می‌رانم. تب را به عقب می‌رانم.

آیا باز هم داشت خواب می‌دید!؟

- خواهش می‌کنم! اهورا، برای ما سلطنت توانا و با اقتدار مرحمت کن تا به نیروی آن بتوانیم دیو دروج را ویران کنیم. دیو دروج را به نیروی خود او ویران سازیم.

ولی احساس می‌کرد هوشیار است و زیباترین واژه‌ها را با زیباترین صدای دنیا می‌شنود.

- بیایید ابرها، بیایید. از بالای آسمان بر زمین فرود آید. هزاران قطره باران. ده هزاران قطره باران. ای زرتشت مقدس برای اینکه بیماری را تباہ سازی مرگ را تباہ سازی.

ژولیو چشمانش را گشود و بطرف صدا نگاه کرد. ماه آفرید بود که کنار بالین او زانو زده و با چشمان بسته و سر به زیر افکنده آرام و ملایم زمزمه می‌کرد.

- برخیز، برخیز! خورشید با اسبان تندرو از میان کوه البرز گذر کن و جهان را منور و روشن گردان. تو نیز برخیز هرگاه خواهان بهشت هستی و پیش رو از جاده‌ای که خدایان ساخته‌اند.

ژولیو با لحنی آرام و پر مهر به حرف آمده گفت:

- پس خواب نمی‌بینم! حقیقت دارد.

دختر چشمانش را گشوده سرش را بلند کرده به ژولیو نگاه کرد.

- دیشب هم رویا نمی‌دیدم. تو بالای سرم نشسته بودی و من صدایت را می‌شنیدم.

- دو شب پیش بود. دیشب به دیدنت نیامدم.

ژولیو تکانی به خود داده پرسید:

- چه وقت است؟

- از نیمه شب گذشته.

- خدمتکار کجاست؟

- او را بیرون فرستادم.

ژولیو لبخندی کمرنگ بر لب آورد.

- پس زنده ماندم.

ماه آفرید دست دراز کرد و آرام صورت او را نوازش کرد. آنگاه درخواست و از اتاق بیرون رفت.

ژولیو سه روز دیگر را هم در بستر گذراند و پس از آن توانست از جا برخاسته راه برود. پس از چند روز اتاقش را ترک می‌کرد. دوباره جلسات تدریس برقرار شد. اگر چه هنوز زخمش کامل بهبود نیافته بود اما آن یک ساعتی که با ماه آفرید می‌گذراند از هر دارویی برایش موثرتر بود.

ده روز دیگر تابستان تمام می‌شد اما هوا همچنان گرم بود و هنوز از هوای لطیف پاییزی کمترین نشانی یافت نمی‌شد. در پایان برنامه تدریس آن روز شاهزاده خانم به ژولیو گفت:

- امشب اینجا منتظرت هستم. کمی زودتر بیا.

ژولیو شب مطابق روال همیشه در میعادگاه حاضر شد. آن شب به جهت آنکه مهتاب رنگ شب را تغییر داده بود هنگام وارد شدن از پنجره به داخل اتاق هراس و دلهره‌اش بیشتر بود. در فضای روشن و مهتابی اتاق شاهزاده خانم با روپوش یکدست خردلی‌اش همچون الهه گان بنظر می‌آمد. ژولیو به دختر نزدیک شد و در ستایش او به خود جرات داده گفت:

- زیبایی‌ات چشم‌ها را نوازش می‌کند. تو آفریده کدام خدایی هستی؟

شاهزاده خانم لبخند بر لب گفت:

- با من بیا.

- به کجا؟

دختر جوان ایستاد و به او نگاه کرد. مدت‌ها بود هوسی در دل او بیداد می‌کرد. امشب باید به این هوس پاسخ می‌داد.

- با هم به گردش می‌رویم.

- گردش!

- گردش شبانه در دشت.

ژولیو مصطربانه و وحشتزده خندیده گفت:

- می‌فهمی چه می‌گویی؟

ماه آفرید می‌فهمید چه می‌گفت. این خواسته قلبش بود و حاضر بود هر خطری را بپذیرد. عاقل یا دیوانه هر چه بود باید شبی را خارج از این کاخ با ژولیو در دشت می‌گذراند. ژولیو چون دختر جوان را مصمم دید سری تکان داده گفت:

- امشب مهتاب است. ما را خواهند دید.

ماه آفرید با بی‌تفاوتی از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- می‌ترسی؟

ژولیو به خشم آمد. مگر می‌شد نترسید؟! این دختر برآستی دیوانه بود! اما دیوانه‌ای زیبا! آنچنان زیبا که هر مغز سالمی را از خودش آشفته‌تر می‌کرد. وانگهی او که نمی‌توانست به ترس خود اعتراف کند.

- چطور می‌خواهی از کاخ خارج شویم؟ همه درها بسته‌اند و دربان دارند.

- از دری که نزدیک باغ است بیرون می‌رویم. همه چیز آماده است. دو دربان آنجا نگهبانی می‌دهند. یکی از آن‌ها را یکی ندیمه‌هایم داخل باغ می‌کشد. دیگری مطیع و گوش به فرمان است. خروج ما را گزارش نمی‌دهد. در ضمن امشب به اندازه کارمزد چند ماهش را از من دریافت می‌کند.

دست به گلوی خود برد و گردنبنند گرانب‌هایش را لمس کرد. اندوهی عمیق اما دلپذیر بر قلب ژولیو چنگ انداخت. چرا این دختر با چنان جایگاهی والا حاضر بود برای یک شب گردش با او در دشت چنین بها پرداخته خطر بپذیرد؟

دو اسب بیرون کاخ آماده و زین شده بسته بودند. ژولیو جز یک دربان که چهره‌ای خندان و تمسخرآمیز داشت کس دیگری را هنگام خروج از کاخ ندید. حتماً دربان دوم در دورترین و پنهان‌ترین گوشه باغ با ندیمه جوان سرگرم بود. ماه آفرید گردنبنند از گردن باز کرده با بی‌اعتنایی جلوی پای دربان انداخت. او نیز پس از برداشتن آن با تعظیمی بلند و بیان دعایی نامفهوم سپاس و اطاعت خود را به جا آورد.

هر دو سوار اسب‌ها شده شروع کردند به تاختن. نخستین اندیشه آن دو دور شدن از کاخ بود. در آن حال ژولیو از مشاهده سوارکاری ماه آفرید به وجد آمد. دختر سوارکار ماهر بود. سوارکاری کم از مردان سوار پارسی نداشت. اسب رام او

بود. شاید هم حیوان از اینکه چنین وجود زیبایی را حمل می‌کرد به خود می‌بالید! این فکر ژولیو را به خنده انداخت. دختر جوان بلند پرسید:

- چرا می‌خندی؟

- آرزو کردم جای اسبت باشم!

شاهزاده خانم این بار آرام‌تر گفت:

- هرگز به این آرزویت نمی‌رسی.

تازان در دشت پیش می‌رفتند. ژولیو با خود اندیشید اسب هرگز از مردم این سرزمین جدا شدنی نیست. زن و مردشان در سواری گرفتن از این حیوان ماهر و بی‌همتا هستند. این حیوان در همه جا با آنان همراه است. حتی به وقت عشق‌بازی! ژولیو بلند پرسید:

- کجا می‌روی!

دختر خندیده پاسخ داد.

- نمی‌دانم، هر جا می‌خواهی مرا ببر.

ژولیو اسب را نگاهداشته فریاد زد:

- برگرد.

ماه آفرید ایستاد. دهانه اسب را برگرداند و بسوی ژولیو برگشت. نفس نفس می‌زد و آرام می‌خندید.

- شب زیبایی است پسر. هیچگاه دشت را در شب ندیده بودم.

- اگر مهتاب نبود به این خوبی هم نمی‌دید.

ماه آفرید دوباره آماده تاختن شد اما پیش از آن گفت:

- بیا برویم کنار رودخانه. در چنین شبی آنجا حتماً خیلی قشنگ است.

بی‌آنکه منتظر شنیدن نظر ژولیو شود اسب را به تاخت درآورد. ژولیو ناگزیر بدنبال او شروع کرد به تاختن. مدتی بعد در ساحل دجله هر دو کنار هم ایستاده چشم دوخته بودند به آب روان رودخانه. رودخانه آرام بود و حالتش با نخستین روزهای بهار کامل تفاوت داشت. محیط روشن بود از نور مهتاب. روشنایی‌ای که ملایم‌تر و خوش‌نگتر از روشنایی آفتاب به چشم می‌زد. ماه آفرید آرام گام به جلو برداشت و آنقدر پیش رفت که پاهایش از تماس امواج آرام آمده بسوی ساحل خیس شدند. ژولیو ده گام عقب‌تر از او ایستاده چشم دوخته بود به او. دختر جوان لحظاتی ساکت و بی‌حرکت بر جای خود ایستاد. آنگاه دست به کمر برده کمر بند گشوده جامه روپوشش را از تن درآورد. روپوش را دور، جایی که امواج آرام آب به آن نمی‌رسید پرت کرد. در حالی که همچنان پشت به ژولیو داشت دیگر لباسهای خود را یک به یک از تن درآورده دور می‌انداخت. اکنون سراپا برهنه و عریان بود و هیچ چیز به تن نداشت. بی‌آنکه به پشت سرش نگاهی بیندازد راه افتاده آرام آرام در آب فرو رفته سرگرم شنا شد. کمی بعد فریادش به گوش ژولیو رسید.

- منتظر چه هستی؟! زود باش دیگر. مگر نمی‌خواهی شنا کنی؟

ژولیو چند گام به جلو برداشت اما دختر دوباره بر سرش فریاد کشید:

- ای احمق! می‌خواهی خودت را با لباس‌هایت به آب بزنی. همه در بیاور، شنیدی؟ همه را.

ژولیو لحظاتی مردد ماند. چه باید می‌کرد؟

- زود باش دیگر.

سرانجام بی‌تابی دختر او را هم بی‌تاب کرد. مقابل چشمان ماه آفرید که با لبی خندان او را می‌نگریست سراپا برهنه شد و خودش را در آب انداخت. با شنا خود را به دختر رساند و در برابرش قرار گرفت.

شانه‌های سپید و خیس ماه آفرید نور مهتاب را بازتاب می‌دادند. در آن لحظه ژولیو آرزویی جز در آغوش گرفتن آن پیکر مهتابی و خوش ساخت نداشت. احساس می‌کرد چشمان دختر جوان خواب را در چشمانش فرو می‌کنند. اما رودخانه بستری نبود که بتوان در آن خوابید. دختر شروع کرد به شنا کردن و ژولیو نیز ابتدا بدنبال او و خیره به گردن سپید و موهای سیاه و ترش و سپس کنار او مشغول شنا شد. چه وقت می‌توانست چنین رویایی را تجسم کند؟ در شبی مهتابی در رودخانه‌ای آرام با ماه آفرید شنا کردن. ماه آفرید نه تنها سوارکار خوبی بود که شناگر خوبی هم بود. ژولیوگاه رو سوی او کرده به نیمرخ زیبا موهای سیاه بازوهای سپید بسیار خوش ترکیبش که پیاپی بدون توقف آب را می‌شکافتند و پیکرش را پیش می‌بردند نگاه می‌کرد. سرانجام ماه آفرید شروع کرد به شنا کردن سمت ساحل. ژولیو هم عقب‌تر از او بدنبالش می‌رفت. می‌دانست دختر می‌خواهد از آب خارج شود به همین خاطر دیگر قصد نداشت کنارش قرار گیرد. اما هنگام نزدیکی به ساحل بر سرعتش افزوده از دختر پیشی گرفت قبل از او از آب خارج شد. ژولیو بی‌آنکه به عقب نگاه کند به سمت لباس‌هایش رفته مشغول پوشیدن آن‌ها شد. این کار را آرام و با تعلل زیاد انجام داده می‌خواست دختر جوان نیز بدون شتاب با وقت کافی لباس‌هایش را به تن کند. پس از لباس پوشیدن رو برگردانده به پشت سرش نگاه کرد. لب‌هایش لرزیده دهانش نیمه باز ماند. ماه آفرید

رو در روی او همچنان سراپا برهنه ایستاده بود. هنوز هیچ چیز به تن نکرده بود. ژولیو سراپای او، سراسر پیکر عریانش که خیس و آب زده زیر نور مهتاب مانند مرمر سپید درخششی ویژه داشت را از نظر گذارند. دسته‌ای از موهای آب خورده سیاهش بدور گلویش پیچیده و دسته‌ای بر چپ سینه‌اش چسبیده بودند. شانه‌هایش هماهنگ و بازوان عاج مانندش ترکیبی دلپسند داشتند. ژولیو نه در روم نه در ایران زنی را ندیده بود که چنین بازوان خوش تراشی داشته باشد. نگاه ژولیو از سینه کوتاه او گذشت و به پستان‌های آویخته‌اش متمایل شد. دو پستان کاملاً هم اندازه و متقارن رنگ پریده‌تر از مهتاب آن شب با هاله‌های بسیار روشن قهوه‌ای و نوک‌هایی که هنوز برجسته بودند شاید از سرمای آب و شاید هم از سرمای برخاسته از هیجان درون. نگاه ژولیو باز هم پایین‌تر رفت. شکمی مسطح و نافی تو رفته. ماه آفرید به اندازه کافی به او فرصت داده بود. اما شاید شهامت ژولیو به آخر رسیده بود زیرا چشمان او بی‌حرکت شده و نگاهش ثابت مانده بود. گویی دختر حال او را درک کرده بود که به حرف آمده امرانه گفت:

- بیا کمکم کن لباس‌هایم را بپوشم.

ژولیو فرمان برد و گام بسوی او برداشت. دستانش پیکر او را لمس می‌کردند. پیکر گرم و خیس و خوشبوی او را. کار پایان گرفت. دختر موهای‌تر و نمناکش را از صورت و دور گلویش کنار زد. بی‌آنکه نگاهی به ژولیو بیندازد مغرورانه به سوی اسب‌ها رفت و پس از باز کردن اسبش سوار آن شد. آنگاه به پسر جوان که همچنان بر جای خود ایستاده و او را نگاه می‌کرد رو کرده گفت:

- چرا ایستاده‌ای؟ هنوز از تماشا کردن من سیر نشده‌ای؟

اسب را به حرکت واداشت و آرام به ژولیو نزدیک شد.

- جای دیگری هست که نشانت نداده باشم؟ هر چند در تو هم برای من چیزی نادیده نماند. هر چه در من بود تو دیدی و هر چه در تو بود من دیدم. می‌دانم به چی فکر می‌کنی. با خود می‌گویی نشان دادن شراب به مرد تشنه تشنگی او را از بین نمی‌برد او را تشنه‌تر می‌کند. باشد مرد تشنه! حاضریم یکبار دیگر همه آن چیزها که زیر لباس‌هایم پنهان دارم را نشانت بدهم. راستی از کدامشان بیشتر خوش آمد؟

ژولیو حالتی بی‌اعتنا بخود گرفته بسوی اسبش گام برداشت. هنگامی که سواره به ماه آفرید نزدیک شد به آسمان نگاه کرده دستی به موهای خود کشیده گفت:

- دیگر بهتر است برگردیم.

بار دیگر در دشت اسب می‌راندند. هیچ چیز تغییر نکرده بود. شب، مهتاب و سکوت محیط. آن دو کنار هم می‌تاختند به همان سان که مدتی پیش کنار هم شنا می‌کردند. صدای پای اسب‌ها تنها صدایی بود که سکوت دشت را می‌شکست. هنگام گذر از یک آبادی کوچک در برابر آتشکده ساده و محلی آن ناحیه ماه آفرید اسب از تاختن بازداشته نگاهش را خیره به معبد دوخت. ژولیو که به پیروی از او توقف کرده بود با تعجب علت آن ایستادن ناهنگام را پرسید. دختر جوان بی‌آنکه چشم از معبد بردارد گفت:

- می‌خواهم به آتشکده بروم و نیایش کنم.

ژولیو سر تکان داده با نارضایتی گفت:

- این وقت شب!؟

دختر لبخندی کمرنگ بر لب آورد.

- آتش همیشه روشن است و مزدا همیشه بیدار.

- بسیار خوب. پس من همین جا منتظرت می‌مانم.

ماه آفرید به او نگاه کرد.

- نه. بیا با هم برویم.

- اما ورود من به آتشکده ممنوع است.

- چه کس می‌داند تو مزدایی نیستی؟

هر دو بطرف معبد حرکت کردند. از اسب‌ها پایین آمده آن‌ها را بستند. کنار هم آرام گام برداشته از دری که برابرشان بود و یکی از درگاه‌های هشتگانه پرستشگاه به شمار می‌رفت وارد آنجا شدند. هیچ تفاوتی نداشت و از هر یک از درها که داخل می‌شدند به مقصود اصلی که رسیدن به قلب آتشکده و قرار گرفتن در برابر آتش مقدس بود می‌رسیدند. درهای آتشکده همیشه باز بودند و مزدا پرستان می‌توانستند با رعایت تشریفات هر زمان از شبانه روز برای نیایش و توبه و تقدیم نذرهایشان پا به آنجا بگذارند. فضای آتشکده مانند همه آتشکده‌ها بسیار خوشبو و معطر بود. اما این آتشکده‌ای حقیر و ساده بیش نبود و نمی‌شد آن را با برخی از آتشکده‌های زرتشتی که ثروت آن‌ها حتی از خزانه شاهی هم بیشتر بود مقایسه کرد. آرام و با احترام به آتشدان نزدیک شدند و با سری افکنده در برابر آتش فروزان ایستادند. پیش از نزدیک شدن به آتش ماه آفرید دو دستمال سپید و لطیف از درون جامه‌اش درآورده یکی را به ژولیو داد. هر دو دستمال‌ها را جلوی دهان و بینی خود

گرفته بودند. آسوی آتشدان در برابر آن دو هیربدی نسبتاً جوان آرام و ساکت نشسته بود. نیازی نبود به او اعتنایی کنند. او نیز به نیایشگران کاری نداشت مگر آنکه کاری خلاف آیین از آنان صورت می‌گرفت یا خود نیایشگران به کمک و راهنمایی او نیاز پیدا می‌کردند. این هیربدان نگهبانان آتش مقدس بودند و رده‌ای پایین‌تر از موبدان بشمار می‌رفتند. موبدان را معمولاً بیشتر هنگام اجرای آیینهای مذهبی می‌شد در آتشگاه دید اما هیربدان همیشه در آتشکده حضور داشتند. آنها خدمتگذاران آتش و نیایشگرانی بودند که برای نیایش به آتشکده می‌آمدند.

هنگام بازگشت به کاخ از همان دری که از آن خارج شده بودند به آنجا وارد شده و بار دیگر با دربان خنده رو مواجه شدند. دربان دیگر که پیش از بیرون رفتن آن دو توسط ندیمه ماه آفرید توی باغ کشانده شده بود به سر کار خود بازگشته اما مردک بجای نگهبانی دادن روی زمین خوابیده و بی‌هوش بنظر می‌آمد. ژولیو به او نگرسته تا حدودی نگران پرسید:

- با او چه کردید؟

نگهبان خنده رو سری تکان داده گفت:

- هیچ! فقط شرابی که خورد کمی سنگین بود. اما مهم نیست. تا پیش از روشن شدن هوا دوباره هوشیار می‌شود.

به هنگام جدایی دختر دهان به گوش ژولیو نزدیک کرده به نجوا گفت:

- شاید شبی دیگر.

تابستان به پایان رسید و خزان آغاز شد. در روزهای آغازین پاییز جشن مهرگان باشکوهی خاص میان ایرانیان برگزار شد. خانواده جاماسپ سرانجام تصمیم گرفته بودند به انزوای خود پایان دهند و این روزهای پرشور بهترین زمان و بهانه برای اجرای چنان تصمیمی بود. شاهزاده در یکی از روزهای عید مهمانی بزرگی ترتیب داد که بسیاری از خاندانهای برجسته در آن شرکت کردند. این جشن بزرگ برای جاماسپ اهمیتی ویژه داشت. او حتی برخی از بزرگانی که از آنها سخت نفرت داشت را به مهمانی خود دعوت کرده بود. پیدا بود شاهزاده مدت‌ها برای رسیدن روزی مهم انتظار کشیده تا با دستاویز قرار دادن آن برنامه‌های باشکوه ترتیب داده از شدت کینه‌ها بکاهد. عید مهرگان بهترین انتخاب برای چنین هدفی بود. چند روز بعد ژولیو با بهمن که با شتاب در حال ترک کردن کاخ بود برخورد کرد. بهمن با وجود شتاب زدگی با دیدن ژولیو درنگ کرده خندان گفت:

- دنیا زیادی آرام است ژولیو! فکر نمی‌کنی باید کمی تکانش بدهند؟!

ژولیو لبخند بر لب آورده گفت:

- زیاد هم آرام نیست شاهزاده. هر گوشه‌اش را ببینی در حال تکان خوردن است!

شاهزاده سر تکان داد.

- بزودی تکان‌هایش بیشتر هم می‌شوند. یک تکان درست حسابی در پیش است. قرار است من هم تکان بخورم.

دوباره با شتاب راه افتاد. مانند همیشه شاد و سرخوش بود اما بنظر می‌آمد بیشتر از معمول هیجان زده است. ژولیو از حرف‌ها و حالاتش اینطور برداشت کرد که بزودی قرار است در رویدادی مهم شرکت کند.

دو روز پیش هم شاهزاده را همینطور دیده بود. بی‌شک کاری مهم‌تر از شکار در پیش داشت. همانروز هنگام تدریس از ماه آفرید پرسید:

- قرار است اتفاقی بیفتد؟

- چه اتفاقی؟

- اتفاقی که برادرت هم در آن شرکت داشته باشد.

ماه آفرید با بی‌تفاوتی گفت:

- خیونی‌ها در شرق شورش کرده‌اند.

ژولیو هیجان زده شد.

- آه! پس جنگ در پیش است. آن هم یک جنگ بزرگ. اما چرا؟ آنها که با شاپور دوست بودند، در سپاه او بهترین خدمتگذاران بودند. بخاطر دل آنها آما به خاک و خون کشیده شد.

ماه آفرید با همان لحن و حالت بی‌تفاوتانه گفت:

- دوستی خیونی‌ها مانند بارش باران و طلوع و غروب خورشید ناپایدار و زود گذر است.

- اما حالا که هنگام جنگ نیست. پاییز است و سرما و زمستان در پیش رو.

- چاره‌ای نیست. خیونی‌ها در شرق وحشت زیادی درست کرده‌اند. نمی‌شود تا رسیدن بهار انتظار کشید. اگر شاه فوراً کاری نکند آن وحشی‌ها تمام خراسان را تاراج و ویران می‌کنند.

- و قرار است بهمن هم در لشکر کشی به شرق شرکت داشته باشد.

- مردها فکر می‌کنند برای جنگیدن به دنیا می‌آیند.

ژولیو بسیار آرام، آنطور که تنها لب‌هایش بجنبند اما صدایی برنخیزد زمزمه کرد:

- و این حقیقتی است که هیچ زنی نمی‌تواند درک کند.
شب خوابش نمی‌برد. ماه آفرید از او خواسته بود نیمه شب در اتاق تدریس بیدارش برود اما او با گستاخی خواسته شاهزاده خانم را رد کرده بود. این نخستین بار بود دعوت بیدار شبانه را رد می‌کرد. واکنش دختر جوان ابتدا تعجب و سپس بی‌اعتنایی بود. ژولیو اطمینان داشت غرور او را تحریک کرده است ولی چندان به آن اهمیت نمی‌داد. در بستر خود داراز کشیده بود بی‌آنکه بتواند بخوابد. احساس اصلی مرد بودن، آن چیزی که جنس نر را بجدال با همه چیز حتی با طبیعت می‌کشاند در او هم بیدار شده بود. آیا احساسی شرم آورتر از عشق برای مرد وجود دارد؟ جایگاه عشق قلب زنان است. مرد باید بجنگد بکشد و کشته شود.

روز بعد ژولیو از اوایل صبح تا آغاز ظهر تمام وقتش را بیرون از ایوان کاخ گذراند. سرانجام به هدفش رسید. می‌خواست بهمین را ببیند و حالا داشت او را می‌دید. ساعت‌ها آنجا انتظار کشیده بود تا شاید شاهزاده را هنگام خروج و ترک کردن کاخ ببیند اما برخلاف انتظارش او را در حالی می‌دید که از بیرون بازمی‌گشت. معلوم بود شاهزاده امروز صبح در کاخ نبوده. ژولیو پس از ادای احترام خواهش کرد شاهزاده لحظاتی به حرف‌هایش گوش دهد. بهمین مطابق معمول شاد و بشاش سر تکان داده گفت:

- بیا برویم چیزی بخوریم. خیلی خسته‌ام. از دیشب تا حالا بیدارم. دیگر بسختی سر پا ایستاده‌ام.
ژولیو را با خود به اتاقی برده جامی شراب به دستش داد. خودش نیز جامی در دست گرفته مشغول نوشیدن شد.

- چه می‌خواستی بگویی ژولیو؟

ژولیو کمی دستپاچه شد. اما زود بر خود مسلط گشت.

- شنیده‌ام می‌خواهی برای جنگ به شرق بروی.

- خب که چه؟

نگاه‌های خیره و عجیب شاهزاده دوباره او را دستپاچه کرد. بی‌فایده بود. نمی‌توانست بر راحتی آنچه در دل داشت بر زبان آورد. ناگهان در حالتی برخاسته از هیجان و خشم در برابر شاهزاده زانو زده سر به زیر انداخته گفت:

- شاهزاده خواهش می‌کنم مرا هم همراه خودت به جنگ ببر.

شاهزاده ابرو در هم کشید.

- منظورت چیست؟! بلند شو! دیوانه شده‌ای؟!

ژولیو برخاسته بی‌آنکه سر بلند کند در برابر او ایستاد.

- چرا چنین درخواستی می‌کنی؟ کار تو که جنگیدن نیست. تو حتی نمی‌دانی شرق چه جور جایی است. فکر هم نمی‌کنم بدر میدان جنگ بخوری.

ژولیو به حرف آمده آرام گفت:

- من خیلی خوب می‌توانم از سلاح استفاده کنم.

بهمین ساکت مانده اظهار نظری نکرد. شاید به یاد مبارزه دوستانه‌اش با ژولیو افتاده بود. ژولیو سر بلند کرده در چشمان او نگر بسته گفت:

- مرا با خودت ببر شاهزاده. من بلام جنگم. باور کن همانطور که آموزگار خوبی هستم می‌توانم جنگجوی ماهری هم باشم.

- اختیار تو با من نیست.

- اگر از پدرت بخواهی...

بهمین سخن او را برید.

- ماه آفرید را چه می‌کنی؟ او از خشم و حسادت دیوانه خواهد شد. تو متعلق به او هستی.

ژولیو درمانده با چشمانی اشک حلقه زده در آن‌ها گفت:

- من می‌خواهم بجنگم شاهزاده. من می‌توانم بجنگم.

شاهزاده کمی درنگ کرده دستی به سر خود کشیده با تردید گفت:

- باشد ژولیو. من از پدرم خواهم خواست تو را در خدمتم بگذارد تا بتوانی همراهی‌ام کنی. اما هیچ اطمینانی نمی‌دهم بپذیرد. دو روز بعد بهمین ژولیو را به حضور خوانده اعلام موافقت پدرش با همراهی او با بهمین در جنگ را برایش بیان کرد. شادی‌ای عمیق در قلب ژولیو پدید آمد. اما خیلی زود غمی مبهم جایگزین آن شد. در درستی تصمیمی که گرفته بود شک نداشت اما می‌دانست که برای دومین بار باید درد جدایی را به جان بخرد. بار نخست جدایی از میهن را تجربه کرده بود و این بار جدایی از عشق را در پیش داشت.

ژولیو در اتاقش نشسته و به خاطرات گذشته و رویاهای آینده می‌اندیشید که ناگهان در باز شده ماه آفرید تنها و خشمگین وارد اتاق شد. بسیار بی‌پروا به آنجا آمده بود و معلوم بود برایش اهمیت نداشته دیگران آمدنش را ببینند. در را بست و به

ژولیو که از جا برخاسته و شگفت زده به او می‌نگریست نزدیک شد. جلوی پسر جوان ایستاد و چشم در چشمانش دوخت. آرام پرسید:

- راست است همراه بهمن به جنگ می‌روی؟
لحن آرامش آمیخته به هیجان و ناباوری بود. ژولیو در چشمان زیبایی او وحشت می‌دید. وقت سر به زیر افکندن و ساکت ماندن نبود. پاسخ داد:

- درست است. من بهمن را در رفتن به شرق همراهی می‌کنم.
دختر با خشم گفت:

- مگر می‌خواهی بمیری؟

در پاسخ او ژولیو با لحنی ملایم گفت:

- چاره چیست؟ سرنوشت هر مرد این است که در می‌دانی بمیرد. میدان جنگ، میدان عشق، میدان زندگی.
ماه آفرید به چپ و راست سر تکان می‌داد.

- از پدرم خواهم خواست اجازه شرکت تو در جنگ را لغو کند.

ژولیو هراسان شروع کرد به التماس و خواهش. بقدری درمانده و بدبخت نشان می‌داد که تعجب و تأثر دختر را برانگیخت. ژولیو با خواهش و اصرار از او درخواست می‌کرد دست به چنین کاری نزنند و بگذارد سرنوشت بازی خود را ادامه دهد.
ماه آفرید با خشم گفت:

- سرنوشت تو من هستم. من تعیین می‌کنم تو چه وقت و کجا و چگونه باید بازی کنی.

ژولیو سر به زیر انداخته آرام گرفت. جداً حالتی ترحم انگیز پیدا کرده بود. دختر جوان متأثرانه و آرام گفت:

- آخر چرا نمی‌توانی بفهمی؟ من نمی‌خواهم تو به جنگ بروی.

اما صدایی از ژولیو بر نمی‌خواست. حتی سر بلند نمی‌کرد به دختر نگاهی بیندازد. ماه آفرید بیشتر تحت تأثیر قرار گرفت.
- آه پسر بدبخت! زندگی باید در آرامش بگذرد. سیل، سرما، قحطی، بیماری و این همه مرگ و درد. طبیعت به اندازه کافی ستمگر است پس دیگر جنگ برای چیست؟

ژولیو سر بلند کرده به چشمان زیبا و ملتهب او نگاه کرد.

- درست گفتم، طبیعت بی‌رحم است، و ما هم جزئی از طبیعت هستیم.

گرمی و التهاب در چشمان ماه آفرید جای خود را به سردی و بی‌اعتنایی داد. گامی به عقب برداشته با بی‌تفاوتی گفت:

- بسیار خب! پس تا آنجا که می‌توانی آدم بکش و اگر توانستی کشته نشو. دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم.

اتاق را ترک کرد و ژولیو را تنها گذاشت. ژولیو لبخند زده آرام زمزمه کرد:

- آهای زندگی! همین طور به راحت ادامه بده!

از روز بعد زندگی برای زولیو آهنگی دیگر یافت. بهمن او را با خود به محل آماده سازی سپاه برد. همه سخت مشغول کار بودند. گروه‌هایی به تمرین و آموزش پرداخته و گروه‌هایی به آماده سازی تدارکات ارتش سرگرم بودند. بهمن به فرماندهی یک واحد سواره نظام زرهپوش گمارده شده بود که آغاز بسیار خوبی برای یک جوان تازه کار به شمار می‌رفت. تردید نبودنژاد او نقش مهمی در این گزینش داشته است. شاهزاده ترتیبی داده بود تا ژولیو به عنوان یکی از سواران واحد او بکار گرفته شود. سپاهی ده هزار نفره آماده شده و قرار بود پنج روز دیگر حرکت خود را بسوی شرق آغاز کند.

دو روز به آغاز حرکت سپاه باقی مانده بود. بهمن شب آن روز به کاخ بازگشته ژولیو را نیز با خودش از اردوگاه به خانه برد. شب بعد که صبح پس از آن سپاه حرکتش را بسوی شرق آغاز می‌کرد هیچیک از سربازان و فرماندهان حق ترک کردن اردوگاه را نداشتند. بنابراین این آخرین شبی بود که ژولیو می‌توانست در کاخ جاماسپ بگذارد.

ژولیو آن شب خیلی زود به خواب رفت. اما نیمه شب با احساس شدید اختناق از خواب بیدار شد. از بستر برخاسته با شتاب از اتاق بیرون رفت. قلبش بسختی می‌تپید. آه نه! این طپش قلب یک فرد عادی نبود. فقط قلب یک عاشق در آستانه جدایی از عشقش می‌توانست چنین بتپد! به آسمان نگاه کرد و سپس به باغ. سکوت شبانه برایش آرامبخش نبود. دوست داشت فریاد بزند اما این دیوانگی محال بود. با گام‌های آرام به راه افتاده بسوی جایی رفت که از نظرش دلپذیرترین و رویایی‌ترین میعادگاه دنیا بود. از مشاهده باز بودن پنجره اتاق تدریس شگفت زده شد. پرید داخل اتاق و از خود بی‌خود در آن تاریکی چشمانش را بکار انداخت. اما شبی تاریک بود و تلاش چشمان او بیهوده. دوست داشت یکبار دیگر همه جای اتاق را از نظر بگذراند. تاریکی پریشانش کرده بود اما شامه‌اش با هر نفس هیجانی دلنشین به درونش می‌ریخت. ناگهان صدایی او را متوجه خود ساخت.

- می‌دانستم می‌آیی. ساعتهاست اینجا منتظرت هستم.

او بود! خودش بود! شاهزاده خانم. دختر جوان در گوشه اتاق، آنجا که تاریکتر بود ایستاده بود. اکنون چشمان ژولیو به تاریکی عادت کرده و او می‌توانست ببیند. دختر گام برداشته به او نزدیک شد. ماهی زیبا گلی خوشبو در شبی تاریک. وسوسه کننده و آرامبخش.

- پدرم نمی‌باید درخواست بهمن را می‌پذیرفت. او اشتباه کرد. مرا و حق مرا نادیده گرفت.

- خواسته خودم بود. باید اینطور می‌شد. شاید همیشه ما بازیچه سرنوشت نباشیم، شاید گاهی سرنوشت بازیچه ما شود. دختر با تاسف سری تکان داده گفت:

- اگر توانستی زنده برگرد.

و پس از مکثی کوتاه اینبار ملتمسانه گفت:

- خواهش می‌کنم زنده برگرد.

ژولیو خواست چیزی بگوید اما دختر مهلت نداده به او آویخته دهان بر دهانش چسبانده با عشقی عمیق و سوزان او را بوسید. آنگاه از او جدا شده چند گام به عقب برداشت. ماه آفرید با گامهایی تند و سریع اتاق را ترک کرده و ژولیو را بهت زده و حیران اما شوریده و شیدا به حال خود رها کرد.

بخش چهارم

سپاه ساسانی وارد سرزمین ماد شده بود. تا چشم کار می‌کرد کوه بود و کوه. اینجا دنیای کوهستان بود. طبیعت افسونی خاص داشت. عظمت حرکت لشکرهای در حال گذر از میان کوه‌های عظیم بی‌حرکت به مانند عبور صفوف مورچه‌ها از میان کپه‌های خاک بود. همه چیز اینجا با تیسپون و دشتهای گسترده اطراف آن تفاوت داشت. ژولیو مطالب زیادی درباره قلب سرزمین ایران شنیده بود اما حالا داشت با چشم‌هایش خیلی چیزها را می‌دید. آبادی‌ها، مزارع، خانه‌ها و حتی لباس‌ها و چهره‌های مردم کوهستانی ایران با شهر نشینان متریقی تیسپون و حومه نشینان آنجا فرق‌های اساسی داشت.

پس از پشت سر گذاشتن کوهستان و گذر از سرزمین ماد به ناحیه‌ای بیابانی وارد شدند. این منطقه برای ژولیو جذابیت بیشتری داشت. در اروپا کوه و کوهستان کم نبود اما بیابان وجود نداشت. ایرانیان حتی در خشک‌ترین و خشن‌ترین بیابان‌ها هم شهرهای با رونق ساخته بودند. شاهان ساسانی برای ماندگار کردن نامشان دست به کار جالبی می‌زدند. آن‌ها فراعنه روزگار خود بودند. با این تفاوت که فراعنه برای جاودان شدن اهرام و آرامگاه‌های متعدد می‌ساختند اما این شاهان در همه جای کشورشان دست به شهر سازی زده و غالباً نام خود را روی شهرهای ساخته شده می‌نهادند.

سپاه ایران توفقی کوتاه مدت در شهر ایران وینارت کاراد داشت و پس از آن با عبور از بیابان دوباره وارد کوهستانی پر هیبت و باشکوه شد. این کوهستان البرز بود که جایگاهی ویژه در آیینهای حماسی و مذهبی ایرانیان داشت. توقف سپاه در اطراف شهر بزرگ و پرجمعیت ری هم کوتاه مدت بود. در کل منظور از این توقف‌های کوتاه یکی دو روزه در نزدیکی بعضی شهرها تکمیل و تجدید تدارکات و پیوستن لشکرهای جدید به سپاه اولیه بود. سرانجام پس از خروج از کوهستان البرز و عبور از بیابانی دیگر به خراسان رسیدند که شکوه و غرور ایران و آیین مزدا از روزگار کهن از آنجا بر می‌خواست. گذر از شهر نرشاپور به سرعت انجام گرفت و در پایان سپاه ساسانی در شهر توس اردو زد. در آغاز و به هنگام حرکت از تیسپون شمار سپاه ایران تنها ده هزار نفر بود اما در گذر از هر ایالت چند لشکر به لشکرهای ایرانی اضافه می‌شد که آن‌ها را فرمانروایان ایالت‌ها به دستور شاه آماده کرده بودند. اکنون ارتش اردو زده در خراسان سپاهی بود چهل هزار نفره که پس از چند روز با پیوستن لشکرهای بیست هزار نفره سیستان به رهبری سورن‌ها نهایتاً سپاهی شصت هزار نفره آماده جنگ شده بود. فرماندهی کل لشکرهای ایران هم بر عهده خاندان سورن گذاشته شده بود. خاندان سورن از آن جهت که در قسمت شرقی کشور فرمانروایی داشتند برای رهبری و هدایت این جنگ مناسب‌تر از خاندان‌های بزرگ دیگر و مخصوصاً خاندان مهران بودند که در جنگ با رومی‌ها به پیروزی‌های چشمگیر دست یافته بودند. شناخت دقیق خاندان سورن از سرزمین‌ها و اقوام شرق کشور و مهارت آن‌ها در هدایت جنگهای نه چندان منظم با قبایل وحشی شرق امتیاز بزرگی بود که نمی‌شد بسادگی نادیده گرفت.

سپهسالار کل سپاه ایران جنگاور سورنی میان سال و تنومندی بود که با کمک چند جنگاور کارآزموده دیگر از خاندان بزرگ خودش فرماندهی عالی جنگ را در دست داشت. بدین ترتیب سپاه ایران با تجهیزات و تدارکات کامل و تقریباً یک ماه پس از ترک کردن تیسپون حرکت نهایی‌اش را از توس بسوی خیونی‌ها آغاز کرد.

ژولیو از همان ابتدای حرکت از تیسپون با جوانی از رسته آزادان دوستی نزدیکی برقرار کرده بود. نامش بیژن و بسیار خونگرم و خوش مشرب بود. تنها دو سه سالی از ژولیو بزرگ‌تر بود اما مانند همه آزادان دیگر در چابکی و شجاعت بی‌همتا نشان می‌داد. آزادان اگر چه از نجبای درجه یک و طبقات عالی اجتماع بشمار نمی‌رفتند اما خودشان را ایرانی‌تر و اصیل‌تر از همه طبقات دیگر می‌دانستند. آن‌ها به اصالت خون و نژاد آریایی غیر آمیخته خود افتخار می‌کردند و حتی خاندان سلطنتی ایران را هم در این مورد همپایه خود نمی‌دانستند. همیشه هم روح سلحشوری بی‌نظیرشان را گواه بر این ادعا می‌گرفتند.

ژولیو در تمام مسیر طولانی تیسپون تا خراسان دوست و همسخن جوان آزاد بود از او اطلاعات زیادی درباره سرزمین‌های ناشناخته‌ای که می‌دید و مردمان و تاریخ آن‌ها بیرون می‌کشید. بیژن درست مانند بهمن نماد کاملی از شخصیت شاد و بی‌خیالی ایرانی بود. در طول مسیر بهمن هم از ژولیو غافل نبود و با جور شدن هر فرصت با او همراه و همصحبت می‌شد. اما وظیفه سنگین فرماندهی یگان چندان برایش وقت زیادی باقی نمی‌گذاشت. بیژن نیز مانند ژولیو در یگان بهمن خدمت می‌کرد اما با شاهزاده آشنایی نزدیک نداشت. نزدیکی او با ژولیو سبب شد میان شاهزاده و جوان آزاد دوستی برقرار شده و طبایع مشترکشان به تدریج این دوستی را عمیق ساخته بود.

خبرهای بسیار ناخوشایندی از مناطق شرقی به گوش سرداران سپاه رسیده بود. دو شهر مهم شرق کشور، بدخشان و بلخ در وضعیت اسف باری قرار گرفته بودند. خیونی‌ها بدخشان را اشغال و تاراج کرده و بلخ نیز در محاصره و در آستانه سقوط

بود. با رسیدن این اخبار سرعت حرکت لشکرهای ایران افزایش چشمگیر پیدا کرد. سپهسالار سورنی قصد داشت هر چه زودتر خود را به بلخ رسانده آن شهر مهم و بزرگ را از محاصرهٔ خیونی‌ها نجات دهد. طبق محاسبات او و سرداران دیگر اگر سپاه با آخرین شتاب ممکن از مسیر کوهستانی‌ای که در حال گذر از آن بودند حرکت می‌کرد می‌توانست ظرف چهار تا پنج روز بعد به بلخ رسیده شهر را از محاصرهٔ وحشی‌ها رها کند. اما این محاسبات عملی نشد زیرا عصر روز بعد از صدور فرمان حرکت با بالاترین سرعت ممکن بسوی بلخ، سپاهی از خیونی‌ها در برابر آن‌ها ظاهر شده راه را پیش روی لشکرهای ایران بست. سرداران ایرانی ناگزیر به توقف و بر پا کردن اردو شدند. این وضعیتی غیرمنتظره بود و در برنامه ریزیهای سپاه ایران اختلالاتی ایجاد کرد. خیونی‌ها هم متقابلاً اقدام به اردو زدن کرده و ظاهراً که خود را آمادهٔ جنگ نشان می‌دادند.

شب شده بود و سرمای سوزناک کوهستان بیداد می‌کرد. بادی بسیار سرد می‌وزید که تماس آن با پیکر سربازان رنجی معادل تماس بدن با تیر و تیغ را بر آنان وارد می‌کرد. پیکرها سراسر پوشیده با زره و جوشن بودند اما این‌ها تنها می‌توانستند جلوی نفوذ تیر و ژوبین‌های دشمن را بگیرند. سرما تیر و ژوبین طبیعت بود و هیچ زره و جوشنی نمی‌توانست جلوی نفوذش را بگیرد.

آتشهای فروزان و فراوان محوطه و اطراف هر دو اردوگاه را روشن نگهداشته بود. در اردوگاه خیونی‌ها برخلاف اردوگاه ایرانیان هیاهو و سروصدای زیادی بر پا بود. گویی با فریادهایشان می‌خواستند به جنگجویان خود دل دهند و از دشمن دل ببرند. در اردوگاه ایرانیان به خواست سرداران سپاه سکوت برقرار بود. با این حال سپاه در آماده باش کامل بسر می‌برد تا غفلتاً گرفتار شیبخون نشود.

بهمن با قدمهای آهسته به ژولیو و بیژن که دور آتش نشسته و خود را گرم می‌کردند نزدیک شد و کنار آن دو نشست. برخلاف معمول قیافه‌ای درهم کشیده و ناراحت داشت. معلوم بود بسیار خسته است. خستگی در همهٔ سربازان رخنه کرده بود. مسیر زیادی را با شتاب پیموده بودند بی‌آنکه اجازه استراحت بیابند. درحالی که امیدوارانه بسوی بلخ رهسپار بودند سپاهی از خیونی‌ها در برابرشان سبز شده و اکنون نرسیده به بلخ باید جنگ را شروع می‌کردند. ولی بیژن لبخند بر لب داشت و از اوضاع ناراضی نبود. جوان آزاد از شاهزاده پرسید آیا با رسیدن صبح خواهند جنگید و او با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم این سپاه خیونی برای جنگیدن راه ما را بسته باشد. تعدادشان در مقایسه با ما خیلی کم است. آنطور که شنیدیم از هجده هزار نفر بیشتر نیستند. این‌ها برای این راه ما را بسته‌اند تا خیونی‌هایی که بلخ را محاصره کرده‌اند فرصت پیدا کرده و شهر را اشغال کنند.

در همان حال در قسمت عقبهٔ اردوگاه جنب و جوشی آغاز شد. صدای پای اسب‌ها سکوت اردوگاه را شکسته بود. ژولیو با تعجب پرسید:

- یعنی می‌خواهند شیبخون بزنند؟

بیژن گفت:

- نه! نباید چنین منظوری داشته باشند. این رسم شیبخون بیست. ضمناً خیونی‌ها کاملاً هوشیارند. مگر سروصدایشان را نمی‌شنوی؟ بنظر می‌آید چند لشکر دارند عقب نشینی می‌کنند.

این عقب نشینی نبود. این اندیشه که سپاه هجده نفری خیونی‌ها تنها برای معطل کردن لشکرهای ایران در برابرشان قرار گفته بقدری درست بنظر می‌آمد که سرداران ایرانی در تصمیمهای جدیدشان تردید نمی‌کردند. سردار سورنی می‌خواست به محض دمیدن آفتاب به خیونی‌ها یورش برده با درهم شکستن آن‌ها راهش را بسوی بلخ باز کند. اوضاع بلخ وخیم بود و ممکن بود بزودی به سرنوشت بدخشان دچار شود. شهر ماه‌ها بود در محاصره بسر می‌برد و بی‌شک مدافعان دیگر رمق چندانی برای ایستادگی در برابر مهاجمان نداشتند. سپهسالار به شکست دادن این سپاه نه چندان بزرگ خیونی که یکبارہ جلوی ظاهر شده بود اطمینان داشت اما می‌خواست راه بازگشت آنان را قطع کند تا پس از شکست خوردن نتوانند به عقب برگردند و دوباره به محاصره شدگان بپیوندند. با همین منظور چند لشکر را که در مجموع تعداد کلشان به ده هزار نفر می‌رسید واداشته بود مسافتی از راه آمده را بازگشته با ورود به گذرگاهی شمالی و عبور از آن، قسمتی از کوهستان را دور زده پشت سر خیونی‌ها قرار گیرند.

با بالا آمدن خورشید و روشن شدن هوا و برخاستن صدای شیپور در مدتی کوتاه اردوگاه برچیده شد و سپاه ایران نظم و آرايشی جنگی به خود گرفت. به همین ترتیب خیونی‌ها نیز اردوگاهشان را برچیده و آمادهٔ پیکار شدند. یگان تحت فرماندهی بهمن در جناح راست جای گرفته بود. رهبری کل جناح راست را سرداری سورنی بر عهده داشت که سوار بر اسبی سیاه پیشاپیش واحدهای سواره نظام ایستاده و در انتظار صدور فرمان حمله از قلبگاه بود. سرانجام صدای کوبندهٔ طبل بزرگ جنگ برخاسته و پس از آن شیپورها به صدا درآمدند. سردار سورنی شمشیر از نیام کشیده رو به سربازانش کرده پس از نام بردن از شاهنشاه ایران و ستایش او با صدایی رسا فریاد برآورد:

- همیشه مزدا پرست، همیشه شمشیر زن.

فرمان هجوم صادر شده بود. جنبشی قلبگاه را فرا گرفت اما بنا بر آیین نامه جنگی ایرانیان این جناح راست سپاه بود که باید هجوم را آغاز می‌کرد. سواره نظام جناح راست شروع کرد به تاختن. سواران کماندار در حال تاختن بارانی از تیر بر سر خیونی‌ها می‌ریختند. سواران خیونی همچنان آرام و بی‌حرکت مانده و به پیشواز دشمن نمی‌آمدند. تنها تیرانداز نشان بودند که پیاپی تیر در کمان نهاده و رها می‌کردند. در واقع سواره نظام در حال حرکت ایران نیز زیر باران تیر قرار داشت. ژولیو که همانند تمام جناح راست سپاه ایران در حال یورش بسوی خیونی‌ها بود با وجود هیجان و اضطراب هر لحظه سوارانی را می‌دید که با فریادی از اسب سرنگون می‌شدند. اینجا سرنوشت را دیگر نه اسب و نه سوار هیچکدام تعیین نمی‌کردند. سرنوشت را تیرهایی می‌نوشتند که از فراز سر فرود می‌آمدند. هر تیر می‌توانست پیام مرگ باشد. یک کماندار در یک جنگ شاید ده‌ها نفر را می‌کشت بی‌آنکه صورتشان را ببیند یا فریادشان را بشنود. حتی قطره‌ای از خون کشته بر دستش نمی‌پاشید. اما یک شمشیر زن تنها کافی بود یک نفر را بکشد. هم چهره‌اش را می‌دید، هم آخرین فریادش را می‌شنید و هم دستش تا ساعد آلوده به خون می‌شد. سرانجام سواران خیونی نیز به جنبش درآمدند. خیونی‌ها اصلاً نیروی پیاده نداشتند. آن‌ها همه سواره بودند. وابستگی این مردم به اسب حتی از ایرانیان هم بیشتر بود. جناح چپ سپاه ایران هم به حرکت درآمده بود. ژولیو حیران و سرگردان به هر سو نظر می‌افکند. سال‌ها بود چنین کشتاری ندیده بود. قبل از آنکه حریفی برای خود انتخاب کند خودش انتخاب شد. هم‌اوردش نوجوانی بیش نبود. حتی بنظر نمی‌آمد پانزده سال داشته باشد. با این حال تمام آثار وحشی بودن و وحشی‌گری در چهره سرخ و بی‌مو و چشمان ریز و خنده دارش آشکار بود. ژولیو دوبار فرصت کشتن او را بدست آورد و خوداری کرد. اما جوانک او را رها نمی‌کرد. نعره می‌کشید و شمشیر می‌زد. ژولیو در آن وضعیت دشوار بیشتر از آنکه به هم‌اورد ناشی‌اش بیندیشد به این می‌اندیشید که اگر توان کشتن و خون ریختن ندارد پس در آنجا، در آن میدان کشتار چکار می‌کند؟ سرانجام در فرصت سوم او را از پا درآورد. نوجوان وحشی حتی نتوانست فریاد بکشد. شمشیر ژولیو گلوی او را پاره کرده بود. وحشی نگویند از اسب جدا شده بر زمین افتاد. ژولیو به چهره نوجوان کشته شده خیره شده بود. اما این حالت لحظاتی بیشتر طول نکشید. سوار خیونی دیگری بسوی او حمله ور شده بود و ژولیو ناگزیر به سرعت به دفاع از خود پرداخت. نبرد با این هم‌اورد طولانی شد. این یکی نه جوان بود و نه ناشی. اما ناگهان همه چیز متوقف شد. سواران خیونی شروع کردند به عقب نشینی. در حال عقب نشینی تعداد قابل توجهی از آن‌ها هلاک شدند اما این جنگجویان وحشی نیز مانند خود ایرانی‌ها همیشه در عقب نشینی موفق و ماهرانه عمل می‌کردند و دشمن نمی‌توانست هنگام گریز و عقب نشستن آن‌ها را دنبال کرده و قتل عام کند. دلیلش هم علاوه بر استفاده گسترده از اسب استفاده وسیع از تیر و کمان بود. این سواران هنگام عقب نشستن و در حال گریز اقدام به تیراندازی می‌کردند. بدین ترتیب تعقیب کنندگان از پا درآمده و هرگز به آن‌ها نمی‌رسیدند. ژولیو به رومی‌ها اندیشید و افسوس خورد. آن‌ها باید در همه نبردها و هجوم‌ها پیروز می‌شدند و اگر چنین نمی‌شد عقب نشینی چندان برایشان فرقی با خودکشی نداشت.

عقب نشینی خیونی‌ها با موفقیت انجام شد. این یک زد و خورد کوتاه بود که خیلی زود پایان گرفته بود. تنها چند ساعت پس از این رویداد سپاه ایران دوباره حرکتش را آغاز کرد. اما هنگام عصر دوباره سپاه خیونی را در برابر خود دید. بار دیگر اردوها بر پا شدند و سپاه ساسانی تا رسیدن صبح روز بعد ناگزیر به توقف شد. روز بعد هم باز پس از زد و خوردی مختصر سواران خیونی اقدام به عقب نشینی کردند. اکنون دیگر محرز شده بود این سپاه خیونی قصد جنگیدن ندارد و تنها خواهان تلف کردن وقت است. این بار سپهسالار فرصت را از دست نداد. پس از منظم کردن دوباره سپاه با شتاب دنبال خیونی‌ها حرکت کرد. می‌دانست بزودی آن‌ها را در دام افتاده و بیچاره خواهد یافت. اواسط ظهر سپاه ساسانی به خیونی‌ها رسید. راه خیونی‌ها از هر طرف بسته شده بود. سپاه ده هزار نفره‌ای که سپهسالار برای قطع کردن راه بازگشت آن‌ها شبانه از مسیری دیگر فرستاد موفق شده بود کار خود را به انجام رساند. در آن مدت کوتاه آن‌ها خندق عمیقی روبروی خود کنده و پشت آن آرایش جنگی گرفته بودند. خیونی‌ها در وضع وخیمی قرار داشتند. بی‌شک هرگز خیال نمی‌کردند سپاهی پشت سرشان ظاهر شده و راه برگشتشان را ببندد. حالا کاملاً در دام افتاده و دیگر امکان عقب نشینی پس از یک زد و خورد ساده را نداشتند. سپهسالار سورنی قصد نداشت تا روز بعد درنگ کند. فوراً برای وحشی‌ها پیام فرستاد تسلیم شوند اما خواسته او رد شد. در نتیجه سپاه ایران بسرعت آماده پیکار شد. قبل از آنکه روز به پایان برسد و هوا تاریک شود خیونی‌ها در هم شکسته و از هم پاشیده در حال قتل عام شدن بودند. بسیاری سلاح‌هایشان را بر زمین انداخته و خواستار تسلیم بودند اما ایرانیان هیچیک را به اسارت نمی‌گرفتند. آن‌ها سلاح‌دار و بی‌سلاح را با هم می‌کشتند. تمام خیونی‌ها باید کشته می‌شدند. این فرمان سپهسالار بود. هر چند ایرانیان همیشه به اسیران به عنوان بخشی مهم از غنایم جنگی می‌نگریستند اما حالا وقت نگهداری از این غنایم جاندار نبود. سپهسالار می‌خواست با نهایت شتاب بسوی بلخ روانه شود. آنجا در صورت پیروزی می‌توانست این ضرر را هم جبران کند. ژولیو حیران ایستاده و منظره کشتار را تماشا می‌کرد. امروز خیلی خوب جنگیده و هنرنمایی‌هایش چشمان بسیاری را خیره ساخته بود. اما اکنون حاضر نبود در این قتل عام شرکت کند. برخلاف او بهمین و بیژن بسیار فعال بودند و ژولیو می‌دید چه راحت شمشیرشان را بالا برده و فرود می‌آوردند. گویی این تفریح بعد از کار

بود! تا فرا رسیدن کامل شب حتی یک خیونی هم زنده نمانده بود. ایرانیان در مورد این اقوام بی‌رحمانه عمل می‌کردند. چاره‌ای هم جز این نبود. این اقوام وحشی و خونخوار بودند و ایرانیان برای سرکوب کردن و ترساندنشان مجبور بودند مانند خودشان بی‌رحمی و خشونت فراوانی بکار بگیرند. در واقع سپاه ایران در جنگ با رومی‌ها خیلی مهربانانه‌تر رفتار می‌کرد. با وجود خستگی سربازان سپهسالار می‌خواست همان شب حرکت بسوی بلخ را از سر گیرد. اما سردارانش با این تصمیم مخالف بودند و سرانجام هم توانستند او را متقاعد کنند آن شب به سربازان امکان توقف و استراحت بدهد. از میان استدلال‌های زیاد آن‌ها مخصوصاً دو استدلال در تغییر تصمیم سپهسالار موثر بود. یکی جمع‌آوری اسبهای بدون سوار مانده خیونی‌ها که برخلاف اسیران در جنگ در پیش رو بسیار بکار می‌آمدند و دیگر آنکه اگر صبح فردا حرکت می‌کردند می‌توانستند خود را هنگام شب به بلخ رسانده و با بهره‌گیری از تاریکی خیونی‌ها را غافلگیر کنند. بدین ترتیب بخش اصلی سپاه ساسانی از خندق عبور کرد و آنسوی حفره اردو زد. غذا مانند همیشه نان و گوشت و شیر میان سربازان توزیع کردند و به آنان اجازه خوردن و استراحت دادند.

صبح روز بعد لشکرهای ایران آخرین حرکت خود را بسوی بلخ آغاز کردند. تا نیمه شب طلایه سپاه به بلخ رسیده بود و تا ساعتی بعد تمام لشکرها به حوالی شهر رسیدند. شهر در محاصره بیست هزار جنگجوی خیونی بود اما آن هنگام اوضاع ساکت و آرام بود. خیونی‌ها با روشن شدن هوا هجومهای خود را برای تصرف شهر آغاز می‌کردند و با رسیدن شب و تاریک شدن هوا ناگزیر دست از جنگ کشیده و به استراحت می‌پرداختند. اما یورش‌هایشان تا آن زمان نتیجه ندهد و هنوز نتوانسته بودند ایستادگی و مقاومت مدافعان را شکسته و شهر را اشغال کنند.

سپاه ایران بمحض رسیدن به بلخ و در همان تاریکی نیمه شب کار محاصره را آغاز کرده و تا رسیدن صبح و دمیدن آفتاب تقریباً آن را به پایان رسانده بود. بدین ترتیب دومین لایه محاصره نیز به دور شهر کشیده شد. سپاه ساسانی شهر و خیونی‌ها را با هم محاصره کرده بود. اکنون محاصره‌کنندگان خودشان در محاصره قرار گرفته بودند. دو روز گذشت بی‌آنکه هیچ جنگی در بگیرد. خیونی‌ها نیز از یورش بردن به شهر دست کشیده و آرامش در میان هزاران هزار سربازی که آماده جنگیدن و خون ریختن بودند برقرار بود. سرداران ایرانی قصد داشتند با مذاکره جنگجویان خیونی را به تسلیم و پذیرش اسارت وادارند اما گویا در خواسته خود با شکست مواجه شدند زیرا در سپیده دم روز سوم آهنگ جنگ برخاسته و لشکرهای ایران آرایش جنگی گرفتند. ژولیو اینبار دیگر برخلاف یکی دو جنگ نخست هیچ هیجان و اضطرابی نداشت. حالا جنگیدن برایش کاری عادی شده بود و اگر فرصتش را پیدا می‌کرد به راحتی شمشیرش را در پیکر هموردش فرو می‌برد. مهم نبود جوان باشد یا پیر. مهم این بود که یک جنگجوی خیونی اسلحه بدست باشد.

جنگ سختی درگرفته بود، بسیار شدیدتر از جنگهای پیشین. اینبار خیونی‌ها امکان گریز و عقب نشینی نداشتند و تنها راه نجات را در جنگیدن می‌دیدند. به همین خاطر با سرسختی و دلیری بسیار می‌جنگیدند و غلبه بر آنان به آسانی امکانپذیر نبود. با این حال بنظر می‌آمد هر ساعت نامیدتر و عصبی‌تر از ساعت پیش می‌شوند. تعدادشان بسیار کمتر از ایرانیان بود و در محاصره هم قرار گرفته بودند. در گرما گرم میدان جنگ ژولیو پرتاب شد. ژولیو به او خورد اما بر پیکر اسبش فرود آمده حیوان را از پا درآورد. ژولیو سرعت از اسب جدا شد و پیش از آنکه زیر تنه سنگین حیوان قرار گیرد غلٹی زده از جا برخاست. اما گیج و مضطرب بود و سلاحی هم در دست نداشت. ناگهان سواری خیونی را دید که به تاخت بسویش می‌آمد. هیچ کاری از دستش ساخته نبود. در آن لحظه تنها به این می‌اندیشید که آیا با چشمان بسته در انتظار فرود آمدن شمشیر جنگجوی خیونی بیستد یا با چشمان باز مرگ را استقبال کند؟ اما پرواز نیزه‌ای او را از چنان انتخاب و تصمیم مشکلی معاف ساخت. سوار خیونی از اسب بر زمین افتاده بجای آنکه بکشد کشته شد. ژولیو نگاهی به ناجی خود افکند. بیژن بر سرش فریاد کشید:

- نیزه‌ام را بیاور.

ژولیو سرعت بطرف جنگجوی خیونی رفته نیزه بیژن را از بدن او بیرون کشید. همانطور با شتاب بسوی بیژن رفت و نیزه‌اش را به او پس داد. بیژن دوباره با صدای بلند گفت:

- آن هم اسب.

سپس برگشت تا جنگ را ادامه دهد. ژولیو نگاهی به اسب مرد خیونی که کنار سوار مرده‌اش ایستاده بود انداخت. جای درنگ نبود. ابتدا به طرف اسب از پا درآمده خود رفت و پس از برداشتن سپر و شمشیرش با شتاب بسوی اسب جنگجوی مرده رفته سوار آن شد.

آن روز جنگ تا اواخر عصر ادامه پیدا کرد و پس از آن جنگجویان دو طرف به اردوگاه‌هایشان باز گشتند. خیونی‌ها اگر چه شکست خورده اما ضربات کاری خورده بودند و سرداران ایرانی اطمینان داشتند روز بعد پیروزی قاطعی بدست خواهند آورد.

هوا تاریک شده بود اما مشعل‌های بزرگ و فراوان همه جا را روشن می‌کردند. ژولیو هر چه دنبال بیژن می‌گشت او را پیدا نمی‌کرد. می‌خواست از او برای نجات جانش تشکر کند. سرانجام از سربازی که در یگان آن‌ها خدمت می‌کرد سراغ او را

گرفت. سرباز گفت بیژن زخمی شده و اگر می‌خواهد او را ببیند باید به محل جمع آوری و درمان زخمی‌ها سر بزند. اما چندین جایگاه برای این کار وجود داشت و ژولیو ناچار شد مسافتی طولانی از حلقه محاصره را بگذرد تا اینکه بلاخره دوست خود را نالان و دردمند زیر دست پزشک جراحی بیابد. از همه سو صدای ناله و فریاد زخمی‌ها به گوش می‌رسید. بیژن با وجود بی‌رمق بودن همین که چشمش به ژولیو رسید لیخندی بر لب آورده گفت:

- می‌خواستند پام را قطع کنند اما اجازه ندادم. مرد یا باید کامل باشد یا اصلاً نباید وجود داشته باشد.

جراح از او خواست ساکت شود و حرف نزند اما بیژن با لجبازی به حرف زدن ادامه داد:

- این مهم نیست. در هر حال با این زخمی که آن وحشی‌ها به شکم زدند محال است زنده بمانم.

خندید. گویی درد را فراموش کرده بود. ساعتی بعد دیگر زنده نبود. ژولیو ناگزیر دوست جوان و مرده‌اش را رها کرده به یگان خود بازگشت. تا لحظه مرگ کنارش بود اما فراموش کرده بود از او سپاسگذاری کند و اکنون تنها از این بابت افسوس می‌خورد. حالا مرگ در نظر ژولیو عادی‌ترین رویداد هستی بود. در مرکز یگان با بهمن برخورد کرد. شاهزاده از شنیدن خبر مرگ بیژن متعجب نشده اما تا حدودی متأثر شد. در هر حال خیلی زود موضوع را فراموش کرد. هوا نزدیک به روشن شدن بود و او با وجود خستگی باید دوباره یگان را منظم و آماده پیکار می‌کرد.

اما آن روز جنگی در نگرفت. خبونی‌ها واقعیت را پذیرفته و تصمیم گرفته بودند پیشنهاد تسلیم شدن و به اسارت رفتن را بپذیرند. ژولیو مانند بسیاری دیگر ایستاده و صحنه تسلیم شدن وحشی‌ها را تماشا می‌کرد. جنگجویان دلیر خبونی اسب و سلاحشان را تحویل ایرانیان می‌دادند تا در مقابل امکان نگهداری جانیشان را داشته باشند. دیروز خوب جنگیده بودند اما امروز در صورت جنگیدن نابود می‌شدند. تمام هنر و توان خود را دیروز در میدان نبرد بکار برده و دیگر برای امروز چندان رمقی باقی نمانده بود. نه نیروی کافی داشتند و نه حتی سلاح و خوراک کامل. اما ژولیو نمی‌توانست در دل آن‌ها را ستایش نکند. این وحشی‌ها در شجاعت و جنگاوری هیچ دست کمی از دشمنان خود نداشتند. ژولیو دیده بود بسیاری وقت‌ها شجاع‌تر و جنگجوتر از سربازان ایرانی هستند. اما این روح جنگاوری فردی بود و مهارت شخصی آن‌ها در پیکار به جهت بی‌برنامگی گروهی و عدم آشنایی با جنگهای منظم بی‌ثمر می‌ماند. ضمن آنکه تسلیحات آن‌ها در مقایسه با ابزارها و سلاحهای جنگی ایرانیان مانند روش رزمیشان ابتدایی بنظر می‌آمد. بنابراین طبیعی بود در برابر سپاه مجهز و حرفه‌ای ساسانی شانس پیروزی نداشته باشند.

بلافاصله پس از تسلیم شدن خبونی‌ها و پایان جنگ در اطراف شهر بلخ، سپهسالار سورنی سپاهی ده هزار نفره بسوی شهر بدخشان گسیل کرد. فرماندهی این سپاه را همان سرداری بر عهده داشت که جناح راست سپاه ایران را رهبری می‌کرد و بیشتر واحدهای تشکیل دهنده سپاه ده هزار نفره را هم یگانهایی شکل می‌دادند که قبلاً زیر فرمان او بودند. بدین ترتیب یگان سواره نظام بهمن که ژولیو در آن حضور داشت هم در زمره واحدهای رهسپار گشته به جانب بدخشان بود. بدخشان زیاد از بلخ دور نبود. هنگامی که آنجا رسیدند شهر را تاراج گشته و بسیاری از مردمش را قتل عام شده یافتند. در واقع بیشتر به گورستانی متروک شباهت داشت تا محل زندگی مردم. اگر سپاه ساسانی به موقع به کمک مردم بلخ نمی‌رسید اکنون آنان نیز دچار چنین سرنوشتی شده بودند.

حتی یک جنگجوی خبونی در شهر دیده نشد. خبونی‌ها مانند رومی‌ها یا ایرانیان نبودند که در شهرهای اشغال شده بمانند. وحشی‌ها اگر موفق به تصرف شهری می‌شدند فوراً اقدام به غارت آن کرده پس از آن هم بی‌درنگ شهر را ترک می‌کردند. ظاهراً جنگ به پایان رسیده بود. آشوب در شرق فرو خوابیده و ارتش به خوبی مأموریت خود را انجام داده بود. اما لشکرهای ایران مجبور بودند زمستان را در همان مناطق شرقی بگذرانند. این به دو دلیل بود. نخست آنکه سرمای شدید کوهستان و برف و بوران راه بازگشت را می‌بست و دیگر آنکه ایرانیان باید اطمینان کامل می‌یافتند که بمحض بازگشتشان دوباره شورش تازه بر پا نمی‌شود. به همین منظور سرداران ایرانی روشهایی فوق‌العاده سختگیرانه در پیش گرفته بودند. غالب رهبران و بزرگان خبونی که هدایت شورش در شرق را بر عهده داشتند و در بلخ و دیگر نقاط دستگیر یا تسلیم شده بودند اعدام شدند. در بسیاری از نقاط حساس و با اهمیت دژها و پادگانهای نظامی جدید احداث شد. حصارها و برج‌های آسیب دیده گرداگرد شهرها دوباره ترمیم گشته و مهتر از همه آنکه ایرانیان با تمام توان می‌کوشیدند غرور اقوام خبونی آن مناطق را در هم شکسته و خوار و حقیرشان کنند. شدت عمل ایرانیان در این کار به اندازه‌ای بود که گاه موجب شگفتی و انزجار ژولیو می‌شد. یکبار از بهمن پرسید:

- چرا تا این حد آن‌ها را تحقیر می‌کنند و غرورشان را می‌شکنند؟

و البته پاسخ شاهزاده قابل پیش بینی بود:

- غرور جنگ و دندان دشمنان است. با تحقیر کردنشان از خطرشان کم می‌کنیم.

- و کینه آن‌ها را زیاد می‌کنید!

- کینه گرگ بی‌چنگ و دندان خطری ندارد.

ژولیو در دل گفت اما شاید روزی دوباره چنگ و دندان سبز شوند.

یگان بهمین و واحدهای دیگری که سپاه گسیل شده به بدخشان را تشکیل می‌دادند باید تا اواخر زمستان در شهر می‌ماندند. همچنین تعداد زیادی از اسیران خیونی بلخ را برای بازسازی بدخشان به شهر فرستاده بودند. ژولیو گهگاه میان اسیران به گردش می‌پرداخت. برآستی سخت بود باور کرد این کارگران تا مدتی پیش جنگاورانی دلیر و وحشتناک بودند! انسان چه راحت تغییر می‌کند! ژولیو با اسیر پیری آشنا شده و رفته رفته با او دوست شده بود. پیرمرد خیونی بسیار دانا و مهربان بود و ژولیو در شگفت مانده بود چگونه می‌توان او را یک وحشی پنداشت. پیرمرد مدت زیادی را در ایران گذرانده و با زبان پارسیان آشنایی داشت. به این جهت جوان رومی و پیرمرد خیونی می‌توانستند به زبان پارسی با هم گفتگو کنند. پیرمرد در لشکرکشی‌های شاپور به روم میان جنگجویان خیونی حاضر در سپاه ایران حضور داشت و خاطرات زیادی از آن دوران به یادش بود. جنگجوی پیر دین بودایی داشت و گاهی از دین خود برای ژولیو مطالبی بیان می‌کرد. اما دین بودا خیلی پیچیده بود و ژولیو چندان درست نمی‌توانست آن را درک کند. فهمیدن اصول آیین‌های مزدا و مسیحیت برایش خیلی ساده‌تر بود.

قسمتی از وقت ژولیو هم با بهمین می‌گذشت. اکنون اوقات بیکاری شاهزاده بسیار افزایش یافته بود اما این مسئله بر کسالت او نیز می‌افزود. در آن اوضاع و احوال از سرگرمی‌ها و خوشگذرانی‌های مورد علاقه‌اش خبری نبود. در طول زمان جنگ خودش را با کار و پیکار مشغول می‌کرد اما حالا بیکاری او را به یاد خیلی چیزها انداخته و هوسهای زیادی را در وجودش بیدار کرده بود. هوس‌هایی که در آن محیط جنگ زده و تاراج شده امکان برآورده شدن نداشتند. از این رو بود که او هر روز بیشتر از روز قبل ژولیو را پیش خود نگاهمیداشت و سعی می‌کرد اوقاتش را با مصاحبت او بگذراند.

یک روز آفتابی بهمین همراه ژولیو از شهر خارج شد. هدفش شکار بود اما در آن روزهای سرد زمستانی سخت می‌شد حیوان بدرد بخوری در آن منطقه کوهستانی پیدا کرد. در نهایت نیز هیچ چیز نصیبش نشد. سرانجام هم در حالی که به زمین و زمان آن نواحی و شهر غارت شده بدخشان دشنام می‌داد از اسب پیاده شده برای استراحت زیر درختی رفت و آنجا نشست. شاهزاده به تنه درخت تکیه داده و به نقطه‌ای از کوهستان چشم دوخته بود. ژولیو هم از اسب پایین آمده و نزدیک او روی زمین نشسته بود. بهمین درحالی که حسرت می‌خورد سری تکان داده گفت:

- اینجا جز سنگ هیچی پیدا نمی‌شود. آه که چقدر دلتنگ تیسپون شده‌ام.

بعد به ژولیو نگاه کرده ادامه داد:

- هیچوقت باور نمی‌کردم روزی بزرگترین آرزو برایم یک زن و یک بستر گرم باشد. آن هم فقط برای یک ساعت.

ژولیو لبخندی زده گفت:

- جنگ است دیگر شاهزاده. فکر می‌کنم بزرگترین لذت و آرزو برای یک جنگاور پیروزی باشد.

- اینکه انجام شد. مگر ندیدی چه بر سر وحشی‌ها آوردیم.

و آنگاه خندید.

- اما عجب سرنوشتی داری تو ژولیو! یک روز با ایرانیان می‌جنگی و یک روز با دشمنانشان. از آن سوی غرب تا این سوی شرق سفر کرده‌ای و با همه دنیا جنگیده‌ای. و تازه هنوز خیلی هم جوان هستی.

بی‌ربط نمی‌گفت. گفتارش حقیقت بود. ژولیو لبخند بر لب گفت:

- جهان رنگارنگ است شاهزاده. درست مانند افکار و اندیشه‌های ما.

بهمین اظهار نظری نکرد. خسته بود و کلافه. او انسان کم‌تحملی بود و زندگی بدون زن و شکار و تفریحات دیگر برایش فرقی با بودن در دوزخ نداشت. بدبختانه نیروی تخیل چندان هم نداشت تا حداقل با توسل به رویاپردازی رنج‌ها و کمبودهایش را تسکین داده از یاد ببرد. خوش بودن تنها با بهره‌گیری از فکر و تخیل حتی لحظاتی هم برای او ممکن نبود. خوشی و لذت تنها با بکارگیری اندام‌ها و جسمش برای او معنا پیدا می‌کرد. شاهزاده به حرف آمده با حسرت گفت:

- حاضرم نیمی از ثروت پدرم را در مقابل یک زن زیبا بدهم بشرطی که همین حالا او را به من برسانند! همین جا و زیر همین درخت! می‌بینی چقدر نیاز پیدا کرده‌ام؟ آه که چقدر خنده دار است! این موجودات مسخره و بدرد نخور گاهی چقدر خواستنی می‌شوند. تنها وقتی از آن‌ها دوری می‌فهمی چقدر ارزش دارند.

ژولیو با لحنی آمیخته به اعتراضی آرام گفت:

- فکر نمی‌کنم چندان هم مسخره و بدرد نخور باشند. آن‌ها هم انسان هستند.

- هرگز اینطور نیست! زن‌ها موجودات احمقی هستند! فقط بدرد بستر می‌خورند! البته شامه عجیبی هم دارند! شامه زن مانند شامه سگ قوی است!

- ولی می‌توانند عاشق شوند. عشق زن از هر شرابی خوش طعم‌تر و از هر گلی خوشبوتر است!

- اینکه گفتی بیشتر توصیف پیکرشان است تا عشقشان! اما از یک بابت هم درست گفتی. زن‌ها عاشق می‌شوند. و اینجا حماقتشان بیشتر از هر جا آشکار می‌شود. زن‌ها حتی ممکن است عاشق قاتل پدرشان هم بشوند.

گفتگو در این باره بی‌فایده بود. عقاید و افکار ظریف و هنرمندانه جوان رومی با اعتقادات خشن شاهزاده ایرانی در مورد زنان همخوانی نداشت. یکی زن را تنها برای همخوابگی می‌پنداشت و دیگری برای عشق ورزیدن. با این حال بهمن و ژولیو هیچ روزی را بدون مصاحبت هم نمی‌گذرانند. شاهزاده به ژولیو دلبنسته بود و خلاءهای پر شمار پیش رویش را با دوستی با او پر می‌کرد. در آن زمستان سرد و کسل کننده تنها وجود ژولیو می‌توانست او را سرگرم کند اما سرانجام آنقدر افراط کرد که ژولیو خسته شد. با این حال نمی‌توانست از پذیرش او خودداری کند. روزگاری هرمز، زمانی ماه آفرید و اکنون بهمن. جوان رومی گویا به ایران آورده شده بود تا دلارام دیگران باشد.

ثبات و آرامش بطور کامل در شرق برقرار شده بود. بازسازی بدخشان و مناطق آسیب دیده به خوبی پیش می‌رفت. بهمن سربازی را بعنوان پیک به تیسپون فرستاده بود تا پدرش را از احوال خود آگاه کند و در مقابل خودش هم از حال و روز خانواده‌اش خبردار شود. پیک او سه هفته بعد به بدخشان بازگشت و همراهش نامه‌ای از جاماسب را هم برای شاهزاده آورد. ساعتی بعد هنگامی که ژولیو را دید با خوشحالی گفت:

- پدرم به حکومت آدیابن منصوب شده. اوایل بهار با تمام خانواده عازم آنجا خواهد شد تا زمام کارها را بدست بگیرد. و پس از مکثی کوتاه افزود:

- فکر می‌کنم این حداقل چیزی بود که لیاقتش را داشت. واقعاً جای افسوس خوردن است. او مردی بسیار شایسته و با تدبیر است و تنها بخاطر بعضی مسائل مدت‌ها در حاشیه بود. حالا فرمانروایی آدیابن می‌تواند تا حدودی او را امیدوار کند. بهمن کمی سکوت کرده سپس باز به حرف آمده گفت:

- پدرم درباره تو هم پیامی برابم فرستاده.

ژولیو اینبار با کنجکاوای بیشتری به شاهزاده گوش سپرد.

- گفته پس از پایان زمستان و بازگشت از شرق تو هم همراه با من یکر است به آدیابن بیایی.

این خبر موجب تعجب ژولیو شد.

- ولی تا آن زمان مهلت قرار داد یک ساله میان شاهزاده و سپهبد به پایان می‌رسد و من باید دوباره پیش هرمز برگردم.

- آه نه! اینطور نیست. پدر از هرمز خواسته تو را یک سال دیگر هم در اختیار ما بگذارد.

- سپهبد پذیرفته؟

- بله. پدرم دوباره توانسته موافقتش را برای واگذاری تو به ما بدست آورد.

بهمن به ژولیو نگفت در پیامی که برای پدرش فرستاده بود چقدر از او و شایستگی‌هایش تعریف و تمجید کرده بود. بی‌شک پیام بهمن تاثیر زیادی در تصمیم شاهزاده برای تمدید دوباره قرارداد به خدمت گیری ژولیو با هرمز داشت. اما ژولیو اطمینان داشت در این کار ماه آفرید نقش اصلی را ایفا کرده. قطعاً ماه آفرید باز هم با پافشاری زیاد به پدرش برای نگهداری معلمش اصرار کرده بود. برخلاف انتظار ژولیو قلباً از شنیدن این خبر خوشحال شد. در روزهای گذشته توی این فکر بود که با آغاز بهار و بازگشت به کاخ هرمز دوباره زندگی‌اش روالی عادی می‌یابد و از آن همه شور و هیجانی که ماه آفرید در کاخ جاماسب برایش پدید آورده بود رها می‌گردد. اما اکنون احساس می‌کرد بدون آن شور و هیجان زندگی برایش معنایی ندارد. چه می‌خواست چه نمی‌خواست ماه آفرید همه جا با او بود. در ذهنش، در قلبش و در برابر چشمانش. آنگاه که آرام بود، آنگاه که می‌جنگید و حتی آنگاه که می‌خوابید. دلش برای دختر تنگ شده بود. هیچگاه چنین دل‌تنگ نشده بود. درد دوری جانش را می‌آزرد. حتی دوری از روم از پدر و از خانواده‌اش نیز این چنین او را دل‌تنگ نکرده بود. و اکنون شاد بود که دوباره او را می‌بیند. بله! اگر روزی مجبور می‌شد میان دختر و روم یکی را انتخاب کند دختر را انتخاب می‌کرد. ژولیو با خود می‌گفت این شرم آور است، اما حقیقت تابع هیچ چیز نیست جز خودش. او ماه آفرید را دوست داشت.

سپاه ایران بازگشت از شرق را آغاز کرده بود. چند لشکر همچنان برای حفظ ثبات و آرامش در آن نواحی باقی می‌ماندند. به همان ترتیب که در مسیر آمدن بسوی شرق با گذر از هر ایالت بر تعداد لشکرهای ایرانی افزوده می‌شد این بار به هنگام بازگشت و با عبور از هر ایالت از لشکرها و سربازان ایرانی کاسته می‌شد. زمستان در حال اتمام بود و آثار و علائم بهار همه جا دیده می‌شد. هنگام رسیدن به سرزمین ماد تعداد سربازان سپاه ایران بسیار کاهش یافته و این دیگر تقریباً کل سپاهی بود که باید به تیسپون باز می‌گشت. اما چون تا چند روز دیگر عید بزرگ نوروز آغاز می‌شد قرار بر آن شده بود که سپاه پایتخت روزهای جشن را در سرزمین ماد گذرانده و پس از آن راهی تیسپون گردد.

بهمن در نظر داشت پس از برگذاری و پایان آیین‌ها و جشنهای بهاری از سپاه تیسپون جدا شده و مستقیماً از همان سرزمین ماد همراه با ژولیو عازم آدیابن شود. می‌دانست پدرش هم پس از پایان جشنهای نوروز در تیسپون همراه با خانواده بسوی آدیابن حرکت خواهد کرد.

هر چند پس از پایان جشنهای عید بهمن از سپاهی که عازم تیسپون بود جدا شد اما اقامتش در ماد بیش از یک ماه طول کشید. آنجا به خوبی از او پذیرایی می‌شد و همه چیزهای دلخواهی که در چند ماه گذشته از آن‌ها محروم بود را در اختیار داشت. بهار بود و هنگام شکار. شکارگاه‌های ماد با وسعت زیاد و تنوع جانوران پر شمارشان برای بهمن که همیشه شیفته

شکار بود بی‌نظیر نموده او را به وجد می‌آوردند. اکنون ژولیو در شکار نیز ورزیده شده و کمتر امکان داشت تیرش خطا برود. او و بهمن مهمان یکی از نجیب زادگان ماد بودند که در جنگ با خیونی‌ها در شرق هم با آن‌ها همراه بود.

آدیابن سرزمینی بود بسیار مهم و حیاتی. این سرزمین همیشه در مسیر تاریخ گذرگاه ارتش‌های ایران و روم بود. آدیابن همچون قلبی همیشه در حال طپش بود. اینجا گردن سرزمین شاهنشاهی ساسانی بود. گردنی که سر آن ارمنستان را به پیکر تنومندش ایران متصل می‌کرد.

هنگام ورود به آدیابن هر دو، هم بهمن و هم ژولیو در وضعیتی مطلوب بسر می‌بردند. شاهزاده همچون همیشه سرخوش و بی‌خیال و ژولیو شیدا و شناور در رویاهای دلپذیر مسیر را می‌پیموندند. از جنگی باز می‌گشتند که در آن افتخار پیروزی و جانفشانی در راه شاهنشاه را کسب کرده و علاوه بر آن این شانس را هم داشتند که جانشان را نگهدارند و دست و پا و چشمی را هم از دست ندهند.

مقر فرمانروایی آدیابن کاخی بود بزرگ و باشکوه که اکنون در اختیار جاماسپ و خانواده او قرار داشت. آدیابن سرزمینی بود پر جمعیت و ثروتمند و با توجه به موقعیت حساسش اداره آن کار آسانی نبود. بهمن بمحض ورود به کاخ جدید پدر مورد استقبال گرم و پرشوری قرار گرفت و ژولیو نیز به جهت همراهی و دوستی با شاهزاده از این لطف بی‌بهره نماند. بهمن برای خانواده‌اش افتخار آفرینی کرده بود. شرکت در جنگی که سرانجامش پیروزی باشد برای نجیبای جوان نهایت افتخار و غرور بشمار می‌رفت. و غرور برای ایرانیان‌گاه حتی از اصالت خون هم ارزشمندتر بود. قرار بر آن شد که ژولیو در کنار بهمن افتخار خوردن شام با فرمانروای جدید آدیابن را پیدا کند. بدین ترتیب در همان نخستین شب ورود ژولیو به کاخ جدید جاماسپ، جوان رومی مورد محبت و توجه شاهزاده فرمانروا قرار گرفت. بر سر خوان غذا هیچ سخنی بیان نشد. سخن گفتن هنگام غذا خوردن برای مزدا پرستان گناه بود. پس از صرف شام بساط میوه چیده شده در آن زمان بود که جاماسپ شروع کرد به پرسش کردن در مورد جنگ در شرق. بهمن با شور و حرارت زیاد به تمام پرسشهای فرمانروا پاسخ می‌داد. جاماسپ بسیار شادتر و سرزنده‌تر از گذشته نشان می‌داد. پیدا بود رسیدن به مقام فرمانروایی یکی از ایلات کشور او را دلشاد و با انگیزه کرده است. اما برای ژولیو انتساب شاهزاده به حکمرانی آدیابن بسیار عجیب بود. آدیابن بیشترین شمار جمعیت مسیحیان را در همه سرزمین پهناور ایران داشت و با توجه به حساسیت‌هایی که مسیحیت را به خانواده جاماسپ پیوند داده بودند فرمانروایی شاهزاده بر این ایالت امری غیر عادی می‌نمود. با این حال بنظر می‌آمد جاماسپ خوشحال است که توان جبران کردن به او داده‌اند. ژولیو اندیشید اگر شاهزاده بخواهد از آیین مسیحیت انتقام بگیرد با توجه به باز بودن دستش و انزجار شاه و موبدان از دین مسیح، وضعیت مسیحیان آن دیار بسیار دشوارتر خواهد شد. اتاق جدید ژولیو را به او نشان دادند. بسیار بزرگتر و مجهزتر از اتاقی بود که قبلاً در کاخ جاماسپ در تیسپون داشت. جاماسپ به او گفته بود باید دوباره شروع به کار کرده به همان وظیفه گذشته‌اش بپردازد. ژولیو خوب می‌دانست این وظیفه چیست و خیلی هم برای از سرگیری آن مشتاق بود. ماه‌ها بود شاگرد زیباییش را ندیده و اکنون دوباره می‌توانست هر روز او را دیدار کند و شاید مانند گذشته گاهی نیز به هنگام شب.

هوای آدیابن خنک و ملایم بود. اکنون بهار بود اما مردم این سرزمین از تابستان و اومه‌ای نداشتند زیرا تابستان اینجا مانند تابستان تیسپون داغ و غیر قابل تحمل نبود. ژولیو تمام ظهر آن روز را با گردش در طبیعت زیبای اطراف که رنگی کاملاً بهاری داشت سپری کرده بود. سه روز از بازگشت او به خدمت جاماسپ می‌گذشت اما هنوز ماه آفرید او را احضار نکرده بود. ژولیو بی‌تاب بود اما نگران نبود. با اخلاق دختر آشنایی داشت و می‌دانست دیر یا زود او را دیدار خواهد کرد. به بازی زندگی تن داده بود و سعی می‌کرد از آن لذت ببرد. می‌دانست مانند همه انسانهای دیگر در این بازی بزرگ بازیگری کوچک است. سفر به شرق و جنگ در آنجا بسیاری چیزها به او آموخته بود که پیش از آن هرگز نمی‌دانست. زندگی بازی‌ای بود که روزی آغاز می‌شد و مانند هر بازی دیگری ناگزیر روزی هم به پایان می‌رسید و در این میان تنها لذت خوب بازی کردن یا رنج بد بازی کردن برای بازیگر معنایی حقیقی داشت. ژولیو اکنون به این اندیشه کاملاً پایبند بود.

بخش پنجم

شب زیبایی بود. ژولیو از قدم زدن خسته شده و با گامهای آرام بسوی اتاقش می‌رفت. کاخ دو کتابخانه داشت و اتاق ژولیو درست برابر یکی از کتابخانه‌ها بود. قرار بود در همین کتابخانه دوباره به تدریس ماه آفرید سرگرم شود. به همین خاطر قبلاً از آن دیدن کرده بود. ولی هنوز کارش آغاز نشده و بی‌صبرانه انتظار می‌کشید. درهای کتابخانه و اتاق ژولیو، هر دو رو بدخل سالن بزرگی باز می‌شدند که در انتهای آن پلکانی بزرگ موجود بود. این پلکان آن قسمت از کاخ را به طبقات بالایی متصل می‌کرد. در طبقات بالا خوابگاه‌های جاماسپ، اعضای خانواده‌اش و مهمانان عالی رتبه قرار داشتند. در واقع ژولیو آنقدر برای خود احترام و اعتماد جلب کرده بود که اتفاقی در گذرگاه خوابگاه‌های اعضای خانواده به محوطه باز بیرون کاخ در اختیارش قرار داده بودند. البته به او بعنوان یک دبیر نگریسته و این تا حدودی عادی بود که یک دبیر قابل اعتماد اتفاقی در برابر کتابخانه داشته باشد.

ژولیو در اتاقش را گشود و پا درون آن گذاشت. نخست روشنایی اتاق او را متعجب کرد. ولی بلافاصله عشق و عاطفه جای تعجب را گرفت. شاهزاده خانم برکناره تختخواب نشسته و لبخندی بر لب داشت. بی‌شک او بود که چراغ کم نور شب را پیش از ورود ژولیو به اتاق روشن کرده بود. پس از ماه‌ها شاگرد زیباییش را می‌دید. زیباتر از همیشه بنظر می‌آمد. پیراهنی آمیخته با رنگهای مشکی و سرخ آتشین و دامنی به رنگ آبی بر تن داشت. ژولیو گامی به جلو نهاده در را پشت سرش بست. عاشق و حیران بود. ماه آفرید از جا برخاسته با لحن ملایم و دلنشینش گفت:

- زنده برگشتی پسر. تو را دوست دارم.

دهان ژولیو از تعجب باز ماند. ماه آفرید این حرف را به زبان او، به زبان رومی‌ها و به آن خوبی بیان کرده بود. شنیده بود دختر جوان پس از رفتن او به شرق یک استاد کهنسال مسلط بر زبان و ادبیات روم را بخدمت گرفته اما انتظار نداشت پیرمرد تا آن اندازه در آموزش زبان به دختر جوان موفق عمل کرده باشد. ماه آفرید برخاسته بر پا ایستاد. ژولیو آرام پیش رفته در برابر او ایستاد. صورتش را جلو برد اما لحظه‌ای درنگ کرد. دختر امتناع نکرد. ژولیو گونه لطیف او را بوسید. آنگاه گامی به عقب برداشته چشم در چشم به او خیره ماند. ماه آفرید دوباره روی تخت نشسته با اشاره‌ای ژولیو را نیز به نشستن دعوت کرد. شاهزاده خانم حالا دیگر به پارسی سخن می‌گفت:

- بعد از رفتنت یک آموزگار با تجربه گرفتم. خوب می‌توانم حرف بزوم مگر نه؟

ژولیو تایید کرد. شاهزاده خانم در چند ماه گذشته خوب آموزش دیده بود. پس از رفتن ژولیو او دیگر به یادگیری زبان و فرهنگ روم تنها بچشم یک تفریح ساده نمی‌نگریست. دوست داشت زبان سرزمین ژولیو را بیاموزد و با علاقه و تمایل و پشتکار چنین کرده بود. با این حال به ژولیو گفت:

- ولی می‌خواهم بدانی جز وقت درس دادن هرگز حق نداری با من به زبان رومی‌ها حرف بزنی. زبان شاهزادگان همیشه پارسی است!

ماه آفرید ساعتی را پیش ژولیو گذرانده بعد برای ترک کردن او از جا برخاست. ژولیو انتظار داشت دختر زمان بیشتری را با او بگذراند. شاهزاده خانم این خواهش را در چشمان او خوانده و لبخند بر لب سری تکان داده گفت:

- نه! برای امشب کافی است. از این به بعد شب‌ها خودم به دیدارت می‌آیم.

راست می‌گفت. کار ساده شده بود. حالا اتاق ژولیو جایی قرار داشت که او خودش می‌توانست بر راحتی به دیدارش بیاید. این عالیترین وضعیت برای هر دو بود. بعد از ظهر روز بعد نخستین جلسه تدریس توی کاخ جدید در آدیابن برگزار شد. اما ژولیو ناچار شد بیشتر وقت از آنچه که در شرق دیده و کرده بود برای دختر جوان تعریف کند و تا چند روز وضع به همین ترتیب بود. تنها آنگاه که ماه آفرید پذیرفت پسر جوان دیگر چیزی را ناگفته نگذاشته و هر آنچه در خاطر داشته برایش تعریف کرده حاضر شد او را رها کند تا دوباره به آموزش زبان و فرهنگ روم بپردازد.

بهار از میانه خود گذشته بود. دو روز بود ژولیو جوان بلند قد و لاغر اندامی را در کاخ فرمانروایی آدیابن می‌دید. مرد جوان هم سن و سال بهمن بود و بیشتر اوقاتش را هم با شاهزاده جوان می‌گذراند. ژولیو از همان دیدار اول احساسی مبهم نسبت به او در خود یافت. مرد جوان برخلاف بهمن آرام و بی‌سرصدا بود. هرگاه که ژولیو او را با بهمن می‌دید شاهزاده سخنگو بود و جوان بیچاره شنونده.

ژولیو آن شب چفت پشت در را نینداخته بود. شبهایی که قرار می‌شد ماه آفرید بدیدارش بیاید در را باز می‌گذاشت تا شاهزاده خانم بر راحتی و بدون معطلی وارد اتاق شود. اوایل نیمه شب بود که دختر جوان داخل اتاق شده پس از بستن در چفت پشت آن را انداخت. ژولیو به نشانه احترام بلند شده اما ماه آفرید لبخند زنان و با اشاره دست از او خواست بر جایش بنشیند. پس از کمی پراکنده گویی شاهزاده خانم از ژولیو پرسید:

- تا حالا بابک را دیده‌ای؟
 - بابک کیست؟
 - پسر عمه‌ام است. دو روز است به اینجا آمده.
 سرانجام ژولیو فهمید آن جوان آرام و سر به زیر کیست. پس نامش بابک و خواهرزاده جاماسپ است. ژولیو با تکان سر به دختر جوان پاسخ مثبت داد.
 - می‌خواهم تا جایی که می‌توانی با او دوست شوی. هر چه زودتر و هر چه بیشتر به او نزدیک شو.
 ژولیو تعجب کرد.
 - چرا چنین درخواستی می‌کنی؟! او یک شاهزاده است. تا زمانی که خودش نخواهد من چطور می‌توانم به او نزدیک شوم؟
 دختر جوان به خشم آمده گفت:
 - تو که براحتی می‌توانی از هر کسی دلربایی کنی. باید با او روابط دوستانه برقرار کنی.
 نگاه شگفت زده ژولیو دختر را بیشتر خشمگین کرد.
 - در ضمن این یک درخواست نیست. یک دستور است که باید اطاعت کنی.
 آنگاه برخاست تا اتاق را ترک کند. ژولیو شتاب زده پرسید:
 - برای چه به اینجا آمده؟
 - برای من!
 - آه که اینطور! پسر عمو نشد پسر عمه! خب ردش کن.
 - پدرم اصرار دارد. خیلی هم مصر است. این بار نتوانستم راضی‌اش کنم مرا به حال خودم رها کند.
 ژولیو به شوخی گفت:
 - خب پس نفرینش کن! شاید این هم مثل آن یکی نامزدت به جنگی برود و برنگردد.
 شاهزاده خانم لیخندی بر لب آورده گفت:
 - تو فقط با او دوست شو.
 سپس گام برداشته به طرف در اتاق رفت. ژولیو بدنبالش روان شده مانند همیشه قبل از بیرون رفتن او نگاهی به داخل سالن و روی پلکان انداخت تا هر دو از خلوت بودن آنجا اطمینان یابند.
 ماه آفرید اتاق ژولیو را ترک کرده او را سر در گم و اندیشناک تنها رها کرد. نمی‌دانست دختر جوان چه اندیشه‌ای در سر دارد اما خوب می‌دانست او بی‌پرواست و ممکن است دست به هر کاری بزند. اکنون به این فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند خواسته شاهزاده خانم را اجرا کرده با خواستگار او طرح دوستی بریزد.
 روز بعد اما مشکل خود به خود حل شد. بابک می‌خواست به آتشکده برود و نیاز به یک راهنما داشت. برای این کار ژولیو را در اختیارش گذاشتند. در طول راه شاهزاده خودش سر سخن را باز کرده از ژولیو چیزهایی درباره اوضاع جغرافیایی و اجتماعی آدیابن پرسید. البته او خود همه چیز را می‌دید و با همه کس هم در این باره حرف می‌زد. حتی روز پیش با بهمن به شکارگاه هم رفته بود. با این همه دوست داشت در مورد آدیابن بیشتر بداند. ژولیو بسرعت دریافت مرد جوان از او خوشش آمده. حتماً بهمن هم از او برایش تعریف‌ها کرده بود.
 مدت زیادی طول کشید تا شاهزاده از آتشکده خارج شده به ژولیو که زیر درختی تناور نشسته بود بپیوندد. ژولیو برخاست اما نشستن شاهزاده زیر سایه درخت او را ناچار کرد دوباره بنشیند. بابک بشاش‌تر و سرزنده‌تر از قبل نشان می‌داد. گویی نیرویی جدید در او دمیده شده بود. ژولیو دانست این جوان شخصیتی بسیار مذهبی دارد. شاهزاده از هوای خوب آن روز تعریف کرده درختی که زیر آن نشسته بودند را نیز ستایش کرد. آنگاه زمزمه وار دعایی زیر لب خواند که ژولیو چیزی از آن نفهمید. شاهزاده چند پرسش خصوصی از زندگی ژولیو پرسید و ژولیو بطور کامل پاسخ داد. همه چیز جور شده بود. بی‌آنکه زحمتی بکشد توانسته بود با این نجیب‌زاده جوان دوست شود.
 در راه بازگشت هیچ سخنی میان آن‌ها مبادله نشد. ژولیو چند بار خواست به خود جرات داده از مرد جوان بپرسد تا چند روز در آدیابن و کاخ جاماسپ می‌ماند اما هر بار سخن بر زبانش گیر کرده از دهانش خارج نشد. بابک کم حرف می‌زد اما خوب حرف می‌زد و مانند بیشتر ایرانیان بیهوده گویی نمی‌کرد! اگر سوالی می‌پرسید پرسشش سزاوار پاسخگویی بود زیرا چیز عجیبی نمی‌پرسید.
 شب ژولیو جریان رابطه برقرار کردنش با بابک را برای ماه آفرید بازگو کرد. دختر جوان با بی‌تفاوتی با ماجرا برخورد کرد. گویی ژولیو تنها یکی از وظایف خود را انجام داده. اما به او تاکید کرد باز هم بیشتر خودش را به خواستگارش نزدیک کند.
 چند روز دیگر گذشت و در این مدت ژولیو دوبار دیگر بابک را در رفتن به جاهای مورد نظرش همراهی کرد. اکنون ژولیو هم از این شاهزاده جوان خوشش آمده بود. او دارای خصلتی بود که در اشراف و نجبای ایرانی کم دیده می‌شد و آن

تواضع بود. حتی یک روز صبح بابک خودش شخصاً در اتاق ژولیو را کوبیده هنگامی که ژولیو در را گشود شاهزاده وارد اتاق شده ساعتی را همراه با او آنجا گذراند. بابک یک تاریخدان بسیار خوب بود. او همه چیز را درباره تاریخ سرزمین پارسها می‌دانست و جالب آن بود که سعی نمی‌کرد واقعیات را با افسانه درهم بیامیزد. از تاریخ روم نیز اطلاعات خوبی داشت که از دانسته‌هایش در گفتگو با ژولیو بهره می‌برد. پیدا بود عاشق بحث‌های تاریخی و مذهبی است و هرگز از این نوع گفتگوها خسته نمی‌شود. پس طبیعی بود که هرگاه با بهمن همراه می‌شد آنطور ساکت و خاموش می‌ماند. برای جوانی پایبند مذهب و با دانش مانند او گفتگو کردن با بهمن چندان نمی‌توانست دلپذیر باشد. اقامت بابک در آدیابن تقریباً بیست روز طول کشید و در این مدت ژولیو بارها او را ملاقات کرد. بهار در حال پایان یافتن بود که شاهزاده کاخ جاماسپ را ترک کرد اما ژولیو می‌دانست در آینده‌ای نزدیک دوباره باز خواهد گشت زیرا باید میان او و ماه آفرید پیوندی مهم انجام می‌گرفت.

در یکی از شبهای گرم اوایل تابستان ماه آفرید در اتاق ژولیو و روی تختخواب او داراز کشیده و به سقف خیره شده بود. ژولیو کنار پنجره ایستاده و آسمان را تماشا می‌کرد. ماه آفرید با لحنی آرام اما آمیخته به خنده پرسید:

- آن بالا چه می‌بینی؟

ژولیو لبخند بر لب رو سوی او برگردانده گفت:

- هیچی! دیدنی‌ها همه روی زمین هستند!

سپس گام برداشته به طرف تخت رفته بالای سر دختر جوان ایستاد. هر دو لبخند بر لب به چشمان یکدیگر خیره شده بودند.

- مرا ببوس.

- کجایت را ببوسم؟ پایت را؟ دستت را؟ یا موهایت را؟

- لب‌هایم را.

ژولیو خم شده دهان بر دهان دختر چسباند. اما آن قدر افراط کرده کار را طول داد که نفس دختر بند آمده با خشونت زنانه که آرام و دلپسند بود او را از خود راند. ماه آفرید برخاسته روی کناره تخت نشست. ژولیو نیز کنار او قرار گرفت. پس از سکوتی کوتاه دختر جوان به حرف آمده گفت:

- هنوز هم هوس جنگیدن داری؟

ژولیو با تعجب به او نگاه کرد.

- جنگ! خب اگر پیش آید چرا که نه!

- دیوانه وحشی! پس از آدم کشتن خورش آمده!

- خب اگر دشمن باشند چه ایرادی دارد؟

ماه آفرید بی‌اختیار به خنده افتاد. صورتش را به ژولیو نزدیک کرده آرام گفت:

- دشمنان اینبار رومی هستند.

جا خوردن ژولیو آنقدر آشکار و مسخره بود که دختر جوان باز هم نتوانست از خندیدن اجتناب کند.

- بیچاره پدرم! بد زمانی فرمانروای آدیابن شد. این روزها مشکلاتش خیلی زیاد شده‌اند. نرسی خیلی بیمار است و وضعی‌اش پدر را نگران کرده. این پسر بدبخت از ابتدای تولدش مردنی بود! خبرهایی که از روم می‌رسد و نگرانی‌های شاه از بابت ارمنستان تنگناها را بیشتر کرده. می‌گویند توی ارمنستان شورش شده و رومی‌ها دوباره بعضی جاها را با کمک شورش‌های ارمنی گرفته‌اند و آنجاها پادگانهای زیادی ساخته‌اند. گویا امپراتور جدید روم لشکرهای رومی را بطرف ارمنستان فرستاده. اگر این مطالب حقیقت داشته باشند معنایش فقط می‌تواند شروع شدن دوباره یک جنگ بین ایران و روم باشد.

ژولیو سعی کرد موضوع جنگ را فراموش کند. این مسئله بنظرش بعید می‌آمد. روم هنوز دوران نقاهتش را سپری می‌کرد.

- گفتم برادرت بیمار است؟

- خیلی هم زیاد.

تصویر آرام و ناتوان شاهزاده نحیف و همیشه ساکت در ذهن ژولیو نقش بست. اگر چه زیاد او را نمی‌دید اما دلش برای او سوخت. نوجوان نگونبخت همیشه بیمار بنظر می‌رسید. بسیار بی‌سر صدا و بی‌رمق بود. ژولیو شک داشت او در تمام عمرش یک روز توانسته باشد تنها دویست گام راه برود. معمولاً یا ایستاده بود یا نشسته و هیچگاه هم بدون پرستار و خدمتکار ویژه دیده نمی‌شد.

چهار روز بعد خبر مرگ نرسی در کاخ منتشر شد. ژولیو عمیقاً از مرگ پسرک متأثر گشته تا حدی که شدت تأثیرش موجب تعجبش شده بود. در برابر آن همه صحنه‌های مرگامرگی که در میدان‌های جنگ دیده بود شنیدن خبر مرگ یک کودک آن هم در بستر نباید چندان تحت تأثیرش قرار می‌داد. شاید غم او از این بود که پسرک در بستر و نه در میدان جنگ مرده

است. مرگ در بستر ترحم انسان را برمی انگیزد اما مرگ در میدان نبرد چنین احساسی ایجاد نمی‌کند! جنگاور خود به پیشواز مرگ می‌رود و در هنگامه جان دادن جان نیز می‌گیرد. مرگ یک جنگاور ترحم هیچ کس را بر نمی‌انگیزد.

غم و اندوه بر فضای کاخ حاکم بود اما هیچکس در مرگ شاهزاده نوجوان شیون و زاری نمی‌کرد. شیون و گریه برای مردگان در میان ایرانیان جایز نبود و گناه شمرده می‌شد. جاماسپ با وجود درد و ناراحتی از دست دادن فرزند ناچار بود مانند سابق با جدیت و پشتکار به اداره امور ایالت زیر فرمان خود پرداخته و همه چیز را زیر نظر داشته باشد.

ظهر یک روز گرم به شاهزاده اطلاع دادند میان ساکنان یک آبادی مسیحی نشین با ساکنان آبادی همسایه آن‌ها که عمدتاً زرتشتی بودند درگیری شدیدی درگرفته. شاهزاده بلافاصله بهمن را با تعدادی سرباز سوار به مکان آشوب زده گسیل کرد تا اوضاع را به حالت عادی برگردانند. بهمن ژولیو را هم با خود همراه برده بود. هر دو آبادی در ساحل راست یک رودخانه کوچک و تقریباً نزدیک هم قرار داشتند. هنگامی که آنجا رسیدند متوجه شدند شدت زد و خورد و آشفتنگی خیلی بیشتر از آن است که با شمار کم سربازانشان بتوانند آن را آرام کنند. ساکنان آبادی مسیحی نشین که تعدادشان بسیار بیشتر از زرتشتی‌ها بود بطور کامل بر آن‌ها غلبه کرده اما کار به همین جا ختم نشده بود. تمام خشم فرو خفته مسیحیان پس از این پیروزی طغیان کرده و موجب شده بود دشمنان شکست خورده خود را که در حال گریز بودند تعقیب کرده با ورود به آبادی آن‌ها شروع کنند به کتک زدن پیر و جوان و زن و کودک و غارت و تاراج اموالشان. بهمن فوراً پیکی به کاخ فرستاده برای جاماسپ پیام فرستاد درگیری از حالت دعوا به شورش و سرکشی تبدیل شده و فرمانروا اگر خواهان سرکوب آشوب است باید سربازان بیشتری برایش بفرستد. دو ساعت بعد نیروی کمکی که شاهزاده درخواست کرده بود در اختیارش قرار گرفت و او نیز با شدت عمل زیاد وارد صحنه شده ظرف ساعتی آنچه که خود شورش مسیحیان می‌پنداشت سرکوب و آرام کرد. پس از آن پیش از هر تصمیمی می‌خواست علت اولیه آغاز آن دعوی بزرگ را بداند. علت شروع درگیری بسیار مسخره و خنده دار بود. مسئله آن بود که آنروز، روز جشن تیرگان بود و زرتشتیان رسم داشتند در چنین روزی کنار رودخانه آمده آب تنی کرده ضمن پختن گندم و میوه و خوردن آن، هیاهو و شادی به راه انداخته و در کل جشن خود را با آیین‌هایی شاد در فضایی شاد برگزار کنند. اما چند جوان مسیحی که شاهد آن مراسم‌ها بودند از روی جوانی یا خشم یا هر چیز دیگر به مسخره کردن و دست انداختن تعدادی از مزادبیان پرداخته میان آن‌ها و چند زرتشتی درگیری کوچکی روی داده که بلافاصله مانند طاعون همه گیر شده دیگر ساکنان دو آبادی را به جان هم می‌اندازد. در نتیجه، آن زد و خورد کوچک به یک درگیری بزرگ و تمام عیار میان زرتشتیان و مسیحیان تبدیل شده بود که چون مسیحیان در آن پیروز شده بودند از سوی بهمن به اقدام به شورش متهم گشته بودند. شاید از طرفی شاهزاده حق داشت زیرا مسیحیان پس از پیروزی افراط‌های فراوان کرده و در مورد شکست خوردگان جنایتهای زیاد مرتکب شده بودند. سرانجام بهمن خواست شروع کند به دآوری کردن و یک گله مسیحی که از نظر او تنها چند مسیحی آشوبگر بودند را مورد سیاست قرار دهد. اما خدای مسیحیان یا خدای زرتشتیان یا هر خدای دیگری که بود به موقع بداد متهمان رسید! قبل از آنکه بهمن شروع کند به دآوری کردن و رای دادن فرستاده‌ای از جانب جاماسپ پیش او آمده فرمان شاهزاده مبنی بر اینکه بهمن پس از پایان دادن به آشوب سربازان را همانجا گذاشته و خود به کاخ بازگردد را به او ابلاغ کرد. جاماسپ همچنین برای بهمن پیام فرستاده بود تا حد ممکن از بکارگیری خشونت پرهیز کرده تا می‌تواند با مردم مدارا کند. شاهزاده ناگزیر سربازان را همراه با چند افسر در آن محل آشوب زده رها کرده همراه با ژولیو و دو سرباز محافظ بسوی کاخ حرکت کرد. روشن بود جاماسپ برای فرزندش شایستگی دآوری کردن و صدور حکم قائل نشده است. بهمن جوان بود و تند خو و شاید از نظر فرمانروا او در این گونه موارد حساس که گرفتن هر گونه تصمیم و صدور هر حکمی می‌توانست پیامدهای مثبت و منفی بسیاری در آینده میان مردم داشته باشد مغزش مانند بازوانش خوب و مطمئن کار نمی‌کرد. بی‌تردید جاماسپ بزودی شخص باتجربه و کاردان دیگری را برای دآوری و تعیین مجازات عاملان و مقصران آشوب آنجا می‌فرستاد.

برای ژولیو ثابت شد برخلاف تصور اولیه‌اش جاماسپ به مسیحیان آدیابن سخت نخواهد گرفت و سعی خواهد کرد در برخورد با آن‌ها اعتدال را نگهدارد. هر چند جمعیت مسیحیان در این ایالت بسیار پرشمار بود و سختگیری بیش از حد می‌توانست احتمال یک شورش فرا گیر و گسترده را بدنبال داشته باشد اما مسلماً علت اصلی تسامح و بردباری شاهزاده ترس از آشوب نبود بلکه روحیات ملایم و صلح دوستانه‌اش بود که سبب می‌شد با مردم از هر آیین و نژادی که باشند دشمنی نداشته باشد.

ژولیو روی تخت داراز کشیده و آرام آرام داشت خوابش می‌برد. نسیم گرم و دلپذیر نیمه شب تابستانی از پنجره گشوده اتاق وارد شده و صورت خواب آلوده و تن برهنه و عرق کرده‌اش را نوازش می‌داد. صدایی برخاست! کسی آرام به در اتاقش می‌کوبید. خواب از سرش پریده از بستر برخاسته بسوی در رفته آن را باز کرد. شاهزاده خانم به زیبایی و با دلفریبی او را از برابر خود کنار زده وارد اتاق شد. ماه آفرید بی‌اعتنا به او بطرف تخت رفته روی آن نشست. آنگاه به ژولیو که متعجبانه او را در فضای کم نور اتاق که روشنایی ضعیف آن حاصل پرتو ماه و ورود نور آن از پنجره به داخل بود می‌نگریست نگاه کرده گفت:

- چرا ایستاده‌ای؟ در را ببند و بیا بگیر بشین.
 ژولیو در اتاق را بسته چفت پشت آن را انداخت. بسوی دختر رفت و در حالی که سر تکان می‌داد گفت:
 - امشب قرار نبود بیایی اگر گفته بودی می‌آیی در را باز می‌گذاشتم. حالا چه شده؟
 پسر جوان مشغول شد به پوشیدن لباس هایش. ماه آفرید چشم دوخته به او گفت:
 - شب‌ها خوابم نمی‌برد. می‌توانی راهی برای راحت خوابیدن یادم بدهی؟!
 ژولیو آرام خندید.
 - من فقط می‌توانم زبان و فرهنگ روم را یادت بدهم. راحت خوابیدن قلبی آرام و مغزی فرو رفته در رویا می‌خواهد.
 - آرامش و رویا! می‌خواهم در دو را از تو طلب کنم. می‌خواهم تو آن‌ها را به من ببخشی.
 - باور کن خودم هم ندارم! رویا تا بخواهی دارم آرامش اما نه! خیال می‌کنی من راحت می‌خواهم؟
 شاهزاده خانم روی تخت داراز کشیده چشم‌هایش را بست.
 - موهایم را نوازش کن، اما خیلی آرام.
 ژولیو دسته‌ای از موهای لطیف و سیاه او را در دست گرفت.
 - آرام‌تر!
 پسر جوان فرمان برده گویی بالهای پروانه‌ای را لمس کند به نوازش موهای نرم و بلند دختر زیبای خفته در بستر پرداخت.
 ماه آفرید خواب رفته بود. ژولیو همچنان دسته‌ای از موهای او را در دست داشت ولی دیگر دستش حرکت نمی‌کرد.
 نمی‌خواست دختر را از خواب بیدار کند. کنار تخت روی زمین زانو زده و به نیمرخ دختر جوان چشم دوخته بود. چراغی روشن نبود اما نور ماه و ستارگان از پنجره بداخل می‌تابید و فضای اتاق با نوری کمرنگ و خوشرنگ و مهتابی روشنایی رویا گونه‌ای داشت. شاهزاده خانم خوابیده و ژولیو به تماشای او نشسته بود. برآستی که در زیبایی بی‌همتا و ستایش برانگیز بود. ژولیو موهای دختر را رها کرده بی‌آنکه چشم از او بردارد آرام صورتش را به صورت زیبای او نزدیک کرد. آنقدر نزدیک که می‌توانست آهنگ دل‌آرام و دلنشین نفس‌های او را بشنود. تمایلی شدید و عجیب برای بوسیدن دختر جوان در او ایجاد شده بود اما با این کار از خواب بیدارش می‌کرد. به هر جان‌کدنی بود تمایلات خود را سرکوب کرد و به تماشای آن تندیس مرمرین جاندار که شاهکار آفرینش خدایان بود و استشمام بوی خوشی که از پیکر گرم و آرامش برمی‌خواست بسنده کرد.
 اواسط تابستان ژولیو دوباره بابک را در کاخ فرمانروایی آدیابن مشاهده کرد. در اولین برخورد شاهزاده با لبخند و بلند کردن و تکان دادن دست به ژولیو اظهار لطف و خوشوقتی کرد. ژولیو نیز با لبخند و تعظیمی ملایم به او ادای احترام کرد.
 چند روز بعد ژولیو تازه از انجام ماموریتی که به او سپرده شده بود فارق گشته و به کاخ برگشته بود که توسط ماه آفرید احضار شد. بعد از ظهر بود و بطور معمول هنگام تدریس. در کتابخانه با شاهزاده خانم که انتظار می‌کشید روبرو شد.
 - کجا رفته بودی؟
 - پدرت مرا برای سرکشی بر روند ساخت پلی در حال احداث فرستاده بود. پایین‌تر از آن هم دارند سدی می‌سازند که از آن هم دیدن کردیم.
 - کسی هم با تو بود؟
 - پسر عمه‌ات بابک و شش سرباز محافظ.
 شاهزاده خانم لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورده گفت:
 - خوب است، کم کم داری ترقی می‌کنی!
 و لحنش را تغییر داده افزود:
 - گزارشت را به فرمانروا دادی؟
 - هنوز نه. گفت برای گزارش دادن پیشش بروم.
 ماه آفرید که تا آن زمان بر پا ایستاده بود روی نیمکت نشست. درحالی که به میز مقابلش چشم دوخته بود آرام آه کشیده گفت:
 - روابطت با بابک چطور پیش می‌رود؟
 - خیلی دوستانه. همانطور که می‌خواستی.
 و پس از مکثی کوتاه به طنز افزود:
 - او برایت شوهر خوبی می‌شود.
 دختر جوان طوری با خشم به ژولیو نگاه کرد که او از شوخی‌اش پشیمان شد.
 - چرا او را با خودت همراه می‌کنی؟
 - خواسته خودش است. همراهی با من سرگرمش می‌کند.
 ژولیو می‌خواست شروع کند به تدریس اما دختر جوان با اشاره دست مانع شد.

- نه! امروز نه! حالش را ندارم.

شب ماه آفرید باز هم بدون اطلاع و تعیین قرار به اتاق ژولیو آمد. بقدری آشفته و بی‌قرار نشان می‌داد که تعجب ژولیو برانگیخته شد. هرگز او را که برایش نماد آرامش و بی‌تفاوتی بود این چنین نآرام و دستخوش هیجان ندیده بود. اگر چه حرفی نمی‌زد ولی رفتار و حرکاتش گویای همه چیز بود.

- تو باید مشکلی داشته باشی. بگو مشکلک چیست؟ بنظر می‌آید می‌خواهی حرف بزنی اما نمی‌توانی. هیچوقت اینطور ندیده بودمت.

شاهزاده خانم برافروخته و سر به شورش برداشته چشم در چشم ژولیو به طغیان درآمد.

- دوست ندارم بازپچه باشم. دوست ندارم در اختیار کسی باشم. زندگی من متعلق به خودم است، می‌فهمی؟! می‌فهمی چه می‌گویم؟

ژولیو به وحشت افتاده ملتسانه از او خواهش می‌کرد آرام‌تر سخن بگوید. ترس از اینکه متوجه شوند ماه آفرید آن هنگام از شب در اتاق اوست همراه با تماشای حال روانی نامتعادل دختر جوان سخت مضطربش کرده بود.

- حداقل تو یکی باید این را بفهمی پسر. من نمی‌توانم متعلق به کسی باشم. نه هرگز نمی‌توانم! این فکر مرا خواهد کشت. آه! کاش زن بدنیا نمی‌آمدم.

شانه‌های ژولیو را محکم گرفت و با لحنی هذیان گونه ادامه داد:

- تو باید کاری برایم بکنی. از تو چیزی می‌خواهم که باید انجام بدهی.

ژولیو احساس خوبی نداشت. سعی کرد او را آرام کند اما ماه آفرید به جوان درمانده اجازه حرف زدن نمی‌داد.

- آه نه! حرف نزن! فقط گوش کن! باید چیزی را که از تو می‌خواهم انجام بدهی، می‌فهمی؟! در پذیرش یا رد کردن خواسته من اختیاری نداری. من تصمیم گرفته‌ام و تو پسر... بله! تو باید خواست مرا عملی کنی.

ژولیو ناگزیر سری تکان داد و این به معنای پذیرش بود. مگر چاره‌ای هم جز این بود؟! مگر او برده این دختر زیبایی خشمگین نبود؟! ماه آفرید که آرام گرفته بود در حالی که چشم در چشمان ژولیو دوخته بود بسختی آب دهانش را فرو داده آرام گفت:

- می‌خواهم پسر عمه‌ام بابک بمیرد.

لرزه بر اندام ژولیو افتاد. ماه آفرید به گفتارش ادامه داد.

- تو باید او را بکشی، می‌فهمی؟ باید بابک را بکشی.

ژولیو با وحشتی آمیخته به ناباوری تنها توانست آرام بگوید:

- مگر دیوانه شده‌ای؟! شاید این دیوانگی بود اما دختر جوان دیوانه نبود. خوب می‌دانست چه می‌گوید و چه می‌خواهد. ژولیو که گویی بر اثر نگاه‌های خیره و مصمم ماه آفرید ناگهان این حقیقت را دریافته بود دچار انزجار شده گامی به عقب برداشته گفت:

- پس برای همین بود که می‌خواستی به او نزدیک شوم و با او دوست شوم. برای اینکه هر وقت خواستی و دستور دادی راحت‌تر و آسان‌تر خودم را به او برسانم و نابودش کنم. این فکر شوم را چه وقت است توی سر داری و کدام خدایی به تو گفته مرا برای چنین کاری انتخاب کنی؟ فکر می‌کنی من به خواسته تو گردن می‌گذارم و شرافتم را مثل جسم برده می‌کنم؟ اکنون ماه آفرید بود که باید همسخن خود را آرام می‌کرد و چون خیلی راحت تنها با گرفتن و فشردن دستان او موفق به این کار شد با تنگ‌تر کردن چشم‌ها و درهم کشیدن ابروها در حالی که نگاه خود را در عمق جان او می‌ریخت به حرف آمده گفت:

- بله برای همین بود. چه بخوایم چه نخواهم مرا همسر او خواهند کرد. او باید بمیرد و چه بخوایم چه نخواهی این تو هستی که مرا نجات خواهی داد.

ژولیو سری تکان داده گفت:

- تا کی می‌خواهی از دست خواستگارهایت فرار کنی؟ فرضاً یکی در جنگ کشته شد و دیگری بدست من. با بعدی چه می‌کنی؟ تا کی می‌خواهی از آن‌ها که تو را برای همسری می‌خواهند فرار کنی؟ بعدی را چه می‌کنی؟ تو یک شاهزاده هستی و خواه ناخواه باید همسر شاهزاده‌ای شوی و بستر او را بیارایی. حالا آن نشد این، این نشد آن!

دختر جوان سری تکان داده با صدایی آرام و نگاهی سرکش گفت:

- فکر می‌کردم بتوانی بفهمی. خیال می‌کردم خوب یکدیگر را شناخته‌ایم و می‌توانیم با هم دوست باشیم.

- دوست! ما با هم دوست باشیم! من برده با تو شاهزاده! فکر می‌کنی طاووس و کلاغ با هم برابرند؟

خشم ماه آفرید بار دیگر برانگیخته شد.

- اگر دلم بخواهد با لاشخورها هم دوست می‌شوم! دیگر بحث بس است! من دستوری به تو دادم که خیلی خوب آن را فهمیدی. اگر تا سه روز آینده آن را به انجام نرسانی دیگر هرگز مرا نخواهی دید.

ژولیو با خشمی دیوانه کننده پرسید:

- لاقل بگو چطور می‌توانم این کار را انجام بدهم؟

ماه آفرید با بی‌اعتنایی پاسخ داد:

- راهش را خودت پیدا کن.

آنگاه بطرف در اتاق رفت. اما پیش از بیرون رفتن دوباره رو به ژولیو کرده این بار قاطعانه گفت:

- تا سه روز دیگر خبر مرگش را می‌خواهم.

شاهزاده خانم اتاق را ترک کرده و ژولیو بهت زده و اندوهگین روی تخت نشسته و سر به زیر افکنده بود. رفتارشان بقدری دیوانه وار بود که حتی احتیاط‌های معمول را هم رعایت نکرده بودند. ماه آفرید با شتاب و خشمگین از اتاق خارج شده بود بی‌آنکه او از جایش تکان خورده و پیش از خروج دختر نگاهی به بیرون از اتاق انداخته تا از خلوت بودن سالن مطمئن شود. ژولیو متحیر مانده و نمی‌دانست باید چه تصمیمی بگیرد. با آنکه ابتدا درخواست دختر را برای ارتکاب جنایت قاطعانه رد کرده بود اما حالا که او رفته و تن‌هایش گذاشته بود سخت گرفتار تردید و تزلزل شده بود. ترس از ندیدن دوباره ماه آفرید، ترس از اینکه دختر برآستی دیگر هرگز حاضر به پذیرش او نشود خیلی بیشتر از اندیشیدن به کشتن بابک او را وحشتزده و نگران می‌کرد. آه! مگر می‌توانست برای همیشه از دیدار ماه آفرید چشم ببوشد. حتی یک روز ندیدن او برایش دردی مهلک به همراه داشت. اما کشتن بابک هم کاری ساده‌تر از این دوری همیشگی نبود. به چه دلیل باید شاهزاده سر به زیر و بی‌آزاری را بکشد که قطعاً حتی از تنفر دختری که قرار بود همسرش شود اطلاعی ندارد؟ اصلاً چگونه می‌توانست این کار را عملی کند؟ مگر بابک کودکی بی‌دست و پا یا پیرمردی علیل و ناتوان بود که بتواند او را به گوشه‌ای خلوت کشانده براحتی کارش را بسازد؟ بابک تباری اصیل و والا داشت. چگونه می‌توانست خودش را بریزد بی‌آنکه موجب تباهی وحشتناک خود گردد؟ لحظه‌ای این فکر به ذهن ژولیو راه یافت که موضوع نفرت و انزجار ماه آفرید در مورد ازدواج با او را به گوشش برساند. اما مگر یک برده می‌توانست خود را در جایگاهی ببیند که به خودش جرات داده درباره ازدواج شاهزادگان با یکدیگر اظهار نظر کند. بی‌شک ماه آفرید آنچنان سخت برای ازدواج با بابک زیر فشار قرار گرفته بود که مغزش آشفته شده جز مرگ شاهزاده راه نجاتی در پیش نمی‌دید. و چه نگویند بود ژولیو که باید ناجی او از این وضعیت می‌شد.

دو روز گذشت و اتفاقی نیفتاد. ژولیو تصمیمش را گرفته و مصمم شده بود مردانگی و شرافتش را حفظ کند. ژولیو اطمینان داشت دست به جنایت نخواهد زد حتی اگر دیگر هیچگاه ماه آفرید نخواهد او را ببیند. اما صبح روز سوم از جانب بابک صدا زده شد. ژولیو پیش او رفته و او را آماده بیرون رفتن از کاخ دید. شاهزاده با رویی خوش از او استقبال کرد.

- بیا ژولیو، بیا! امروز می‌خواهم به یک جای جالب بروم. می‌گویند یک معبد قدیمی و متروکه است. با این وجود بومیان اینجا همچنان برای نیایش به آنجا سر می‌زنند. دوست دارم از آنجا دیدن کنم. شاید دانسته‌های تاریخی بدر بخوری آنجا بدست بیاوریم. باید برویم توی کوه‌ها. یک راهنمای بومی ماهر هم در اختیارم گذاشته‌اند. اصرار می‌کنند دو سرباز محافظ هم با خودم ببرم اما اگر تو با من باشی نیازی به اشخاص اضافی دیگری ندارم. خب چه می‌گویی؟ با من می‌آیی؟

ژولیو مرددانه به او خیره شده بود.

- چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟ مگر می‌خواهیم کجا برویم؟ نکنند چیزی درباره آنجا می‌دانی؟ نکنند یک جای نفرین شده است؟

ژولیو به خود آمده با تکان سر به این اندیشه خنده دار پاسخ منفی داد.

- پس با من می‌آیی؟

- بله شاهزاده، می‌آیم.

راهنمایی که در خدمت بابک بود مردی سی و چند ساله و از بومیان آن نواحی بود. بابک در آغاز راه از او پرسید:

- چه وقت می‌رسیم به معبد؟

مرد با انگشتش به رویورش اشاره کرده پاسخ داد:

- باید وارد کوه‌ها شویم. آنجا هم باید از کوه بالا برویم. راه زیاد طولانی نیست اما صعب و العبور است. تا قبل از ظهر به آنجا می‌رسیم.

شاهزاده شروع کرد به پرسش درباره معبد و عقاید بومیان آن سرزمین در مورد آن. معلوم بود بسیار مشتاق دیدار از پرستشگاه باستانی و دانستن مطالبی درباره آن است. بجز ژولیو کس دیگری بابک و راهنمایش را همراهی نمی‌کرد. شاهزاده با بودن ژولیو نیازی به محافظ احساس نمی‌کرد و تمایل نداشت دور خود را شلوغ کند. او تنها می‌خواست به یک کار تحقیقی در زمینه مورد علاقه‌اش، تاریخ بپردازد پس جایی برای نگرانی نبود.

ژولیو به گفتگوی بابک با مرد راهنما هیچ توجهی نداشت. روز خوبی بود. پرواز پرنده‌ها در آسمان آبی و سرو صدای آن‌ها بر دلچسبی آن ساعت‌ها می‌افزود. ژولیو علاوه بر آسمان و زمین و درختان و کوه‌های مقابل‌گاه شاهزاده و گاهی مرد

راهنما را هم از نظر می‌گذرانند. سر و وضع بابک و نحوه آرایشش مانند دیگر اشراف و نجیب زادگان ایرانی بود. اما فکر و اندیشه‌اش برآستی که با بیشتر آن‌ها تفاوت داشت. عجیب بود که این شخص جوان عالی مقام بجای پرداختن به جنگ و سپه‌داری و کسب مال و افتخار خودش را به کوه و کمر می‌زند تا به مطالعه تاریخ و مذهب بپردازد.

راهنما مردی بود بلند قامت با چهره‌ای آفتاب سوخته. جامه‌های بلند و خردلی بتن داشت که از گردن تا مچ پا سراسر قامتش را می‌پوشاند. سر و گردنش را هم با پارچه‌ای هم‌رنگ جامه‌اش پوشانده بود. در طول راه دو بار ادعا کرد سرتاسر آن سرزمین و حتی سرزمینهای همسایه آنجا از تیسپون تا ارمنستان و راه‌های میان آن‌ها را مانند حیاط خانه‌اش می‌شناسد! گویا کار پدر و پدر بزرگ و دیگر اجدادش هم راهنما بودن بود. ژولیو می‌دانست در ایران کارها معمولاً از پدران به فرزندان منتقل می‌شود و بیشتر فرزندان همان کار پدر و نیاکانشان را ادامه می‌دهند. مگر آنکه استعداد خاص در زمینه‌های مهمی چون جنگ و هنر و پیشگویی که مورد علاقه شاهان و بزرگان بود از خود نشان می‌دادند. اما تا آن زمان نشنیده بود خانواده‌ای نسل در نسل کارشان راهنما بودن باشد.

پس از پشت سر گذاشتن زمینهای هموار وارد نواحی ناهموار میان کوه‌ها شدند و تا آنجا پیش رفتند که دیگر جلو رفتن با اسب ممکن نبود. راهنما با اطمینان از امنیت منطقه‌ای که در آن بودند گفت باید اسب‌ها را به درختی بسته و باقی راه را پیاده طی کنند. هر سه از اسب‌ها پیاده شده و بقیه مسیر را رو به بالا پیاده پیمودند. پس از ساعتی راهپیمایی در جایی که جز سنگ هیچ چیز نبود به ویرانه‌ای رسیدند که همان معبد مورد نظرشان بود. وارد آن شدند، از آن بیرون آمدند، اطرافش را گشتند و باز دوباره بداخل آن برگشتند. بابک همه چیز حتی دیوارهای خرابه و رنگ و رو رفته پرستشگاه را با دقت از نظر می‌گذراند و گهگاه لمس می‌کرد. معبد متروکه بود و هیچکس در آن خدمت نمی‌کرد. بیشتر قسمتهای آنجا از سنگهای درشت سیاه رنگی ساخته شده بود که ژولیو از جنسشان بی‌اطلاع بود. پرستشگاهی بود بسیار کهن اما معلوم نبود جایگاه پرستش و نیایش چه خدا و چه آیینی بوده است. با این حال هر چه بوده ارتباطی به آیین مزدا نداشته است در غیر این صورت به حال خود رها نمی‌شد.

سرانجام شاهزاده خسته شد. پیدا بود ناراضی است و آنچه تصور می‌کرده و انتظار داشته آنجا نیافته. با این وجود گویی قصد داشت برخی جاها را کاملاً در حافظه‌اش نگهدارد زیرا آگاه برای مدتی زیاد به شیء یا به جایی خیره می‌شد.

- می‌بینی ژولیو؟ می‌بینی؟ عمر انسان‌ها خیلی از عمر آنچه می‌سازند کوتاه‌تر است. در این معبد روزگاری خیلی کارها انجام می‌داده‌اند. من معابد زیادی دیده‌ام. معابد آیین‌های گوناگون. هر چند بعضی از آن‌ها خیلی وحشیانه هستند. تقریباً در شناسایی معابد مختلف متخصص شده‌ام. آن قسمت را می‌بینی؟ با اطمینان می‌توانم بگویم آنجا قربانگاه بوده است. هدیه به خدایان!

شاهزاده گام برداشته رفت به همان جایی که اشاره کرده بود. قربانگاه! ناگهان صورت زیبا و برافروخته ماه آفرید در ذهن ژولیو نقش بست. امروز آخرین فرصت بود. آیا این قربانگاه نیاز به یک قربانی تازه نداشت؟ لحظه‌ای بی‌اختیار دست به دسته شمشیر برد. کار چندان سختی نبود. راهنما بیرون از معبد انتظار می‌کشید. می‌توانست راهنما را هم بکشد. حتی می‌توانست زخمی هم به خود بزند. داستان خیلی خوبی از آب در می‌آمد. خوب و باور پذیر! شاهزاده بنابر آیین و روش معمول اشراف ایرانی جامه‌های گرانبها پوشیده و جواهراتی خیره کننده به خود آویزان کرده بود. تنها با فروش گوشواره‌هایش می‌شد چند اسب اصیل خرید. این گنج متحرک می‌توانست هر کسی را تحریک کند. از جمله همین راهنمای ساده و بدبخت را.

- شنیده‌ام هنوز هم بعضی از بومی‌ها گاهی برای نیایش به اینجا می‌آیند آن هم با آیین‌های گوناگون. گویا یک مکان متبرک عمومی است. بی‌شک تنها خاطراتی محو از گذشته آن‌ها را به اینجا می‌کشاند.

صدای شاهزاده اندیشه ژولیو را از هم گسست. شاهزاده همچنان به حرف‌هایش ادامه می‌داد:

- دنیای انسان‌ها خیلی عجیب است ژولیو. از هر چیز و هر جای مبهمی خوشمان می‌آید در حالی که ابهام بزرگ درون خودمان است. شاید هم برای فرار از همین ابهام اصلی است که به ابهامات کوچک پناه می‌بریم.

دست ژولیو از دسته شمشیر دور شده بود. حیران و متعجب به شاهزاده نگاه می‌کرد. گویی نجیب‌زاده جوان فکرش را خوانده و توانسته از اندیشه او آگاه شود! گویی همه افکارش را برای وی بازگو کرده باشد! احساس شرم می‌کرد. آیا برآستی کمی پیش تصمیم گرفته بود دست به چنان جنایت‌های پست و ناجوانمردانه‌ای بزنی؟!!

شاهزاده از آنجایی‌گاهی که قربانگاه نامیده بود درآمده وارد راهرویی تنگ و باریک شده با عبور از آن پا به محوطه باز پشت معبد گذاشت. ژولیو نیز او را دنبال کرده وارد آنجا شد. زمینی بود مسطح و سنگفرش که از درگاه معبد و بخشی که به سمت کوه بالا می‌رفت آغاز شده در پایان به پرتگاهی منتهی می‌شد. در سمت چپ و روی پیکر کوه نقش‌هایی حجاری شده بود که گذر زمان آسیب زیادی به آن‌ها زده بود. شاهزاده به بررسی و تماشای آن حجاری‌ها پرداخت. ژولیو نیز نگاه و توجه خود را به حجاری‌های روی کوه متمرکز کرده بود. اما نقش‌ها آنقدر آسیب دیده بودند که چندان چیزی برایش مفهوم نبود. می‌شد حدس زد تصاویری از خورشید و جانورانی مانند شیر گاو و انسان هستند. صدای یک عقاب در فضای ساکت کوهستان

پیچید. ژولیو با نگاه پرواز پرنده را دنبال کرد. آنگاه گام برداشته بایک را به حال خود رها کرده به سمت پرتگاه رفت. به کناره پرتگاه نزدیک نشد زیرا از مقاومت زمین آنجا اطمینان نداشت. ژولیوگاه به عمق دره نگاه می‌کرد و گاه به کوه‌های سر کشیده برابزش. سکوت می‌توانست بر ابهت هر جا و هر چیزی بیفزاید، حتی بر ابهت خود انسان. ژولیو که در دریایی از افکار رنگارنگ شناور بود متوجه نشد شاهزاده به او نزدیک می‌شود. شاهزاده با گامهای آهسته به او نزدیک شده از کنارش گذشته کمی جلوتر، تقریباً یک گام مانده به لبه پرتگاه ایستاد و چشم دوخت به طبیعت گسترده مقابلش. ژولیو بی‌اختیار و شاید تنها از روی انسانیت خفته در وجودش به او هشدار داد:

- زیاد جلو نرو. ممکن است زمین سست باشد و ریزش کند.

شاهزاده سری تکان داده لبخندی بر لب آورد.

- اگر اینجا بمیرم زیاد ناراحت نمی‌شوم. سقوط از این ارتفاع هر ایرادی داشته باشد یک امتیاز بسیار بزرگ دارد. مرگی آبی، فوری و کم درد.

بار دیگر همان تمایل و همان انگیزه در قلب و مغز ژولیو ریشه دواند. اینبار کار خیلی هم ساده‌تر شده بود. می‌شد گفت پایش لغزیده و راهنما را هم بجای کشتن شاهد گرفت. ژولیو از ترس اینکه برآستی اندیشه دیگر بار زنده شده‌اش را عملی سازد گامی به عقب برداشته دست‌هایش را پشت خود در هم قفل کرد. اما شاهزاده همچنان بر جای خود ایستاده بود. در حالی که نگاهش را از پرتگاه بجانب آسمان بالا برده بود دوباره به حرف آمده گفت:

- می‌دانی ژولیو، انسان‌ها بیشتر زمین را نگاه می‌کنند تا آسمان. البته حق دارند چون روی زمین راه می‌روند و باید مواظب باشند در چاله‌ها و چاه‌های بی‌شمار آن نیفتند. اما خب این پایان کار نیست. گاهی آنقدر دقت می‌کنند که در راه رفتن روی زمین هنرمند می‌شوند و در همان حال که اعتنایی به بالای سرشان ندارند ناگهان صائقه‌ای از بالا بر سرشان فرود می‌آید و به راه پیمایی هنرمندان‌شان پایان می‌دهد. به آن‌ها یاد آوری می‌کند بلا گاهی هم از آسمان نازل می‌شود. درست مثل کاروس! یکی از امپراطوران سابق شما رومی‌ها.

و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

- خیلی خوب پیش آمده بود اما از آسمان و آذرخش‌هایش غافل بود.

ژولیو در دل افسوس خورد و با خود گفت او راست می‌گوید. آنگاه که تیرهای سواران ایرانی کار سرداران رومی را تباہ نسازد تیری از آسمان ایران رها می‌شود و سرزمین مزدا پرستان را نجات می‌دهد. شاهزاده برگشت و در حال دور شدن از پرتگاه و ژولیو گفت:

- برمی‌گردیم ژولیو. هر آنچه دیدنی بود دیدیم.

هوا تقریباً تاریک شده بود که بایک و ژولیو به کاخ فرمانروایی رسیدند. شاهزاده روز خسته کننده اما مفرحی را گذرانده بود ولی ژولیو جز رنج و آشفتگی ذهنی از امروز چیزی دریافت نکرده بود. جدال میان عشق و اخلاق او را از پا انداخته و ذهنش را متلاشی کرده بود. اما جوان درمانده در عمق وجودش خوشحال بود که در این آوردگاه درونی سخت اخلاق پیروز شده است. هر چند به‌هایش بسیار گران بود. سه روز مهلت او به پایان رسیده و اطمینان داشت دیگر هرگز ماه آفرید را نخواهد دید.

آن شب ژولیو از شدت خستگی خیلی زود به خواب رفت. اما شب از نیمه گذشته صدای ضربه‌هایی آرام که به در اتاق کوبیده می‌شد او را بیدار کرد. با وجود گیجی و گنگی سرپایش را هیجانی عمیق فرا گرفت. جز ماه آفرید چه کس می‌توانست در آن وقت از شب سراغش آمده باشد؟! حتماً دختر جوان سر عقل آمده بود. ژولیو شتابزده از جا برخاسته بسوی در رفت. آن شب آنقدر خسته بود که پیش از ورود به بستر حتی لباس‌هایش را از تن در نیاورده بود. ژولیو چفت پشت در را برداشته اما از شاهزاده خانم شرم می‌کرد و توان رودرویی با او را نداشت. پشت به در اتاق کرده چند گام جلو رفت. صدای باز و بسته شدن در به گوشش رسید. آرام به حرف آمده گفت:

- مرا ببخش! نتوانستم او را بکشم. هر چه سعی کردم نتوانستم.

- چه کس را می‌گویی؟ چه کسی را می‌خواستی بکشی؟ آیا این یک هذیان است؟

ژولیو با وحشت برگشته به پشت سرش نگاه کرد. باور نمی‌کرد! با دهانی باز و چشمانی گشاد شده از ترس و تعجب به بایک که در برابر او ایستاده بود می‌نگریست. شاهزاده از این حالت او به خنده افتاده گفت:

- چه شده ژولیو؟! مگر دیو دیده‌ای؟! خودت از من خواستی بیدارت بیایم.

ژولیو به خود آمده با لحنی آمیخته به شگفتی و حیرت گفت:

- من شاهزاده! این درست نیست! من خواب بودم!

- چه می‌گویی؟! چرا انکار می‌کنی؟! من هم خواب بودم ولی مستخدمه‌ای به در اتاق آمد و گفت تو پنهانی او را فرستاده‌ای و می‌خواهی در اتاقت درباره‌ی...

اما سخنش قطع شد. دوباره کسی به در اتاق ضربه زد. شاهزاده خودش در را گشود. اینبار او هم مبهوت و متحیر شد. آرام زمزمه کرد:

- ماه آفرید! اینجا! تو!

شاهزاده خانم آرام و بی‌اعتنا پا توی اتاق گذاشت و در را دوباره پشت سر خود بست. سکوتی سنگین بر فضای اتاق حاکم بود. در روشنایی حاصل از چراغ کم نوری که ژولیو قبل از خواب حتی آن را هم خاموش نکرده بود و اکنون کم کم رو بسوی خاموشی می‌رفت هر سه با احساسی متفاوت به هم نگاه می‌کردند. ماه آفرید خونسرد و بی‌تفاوت نشان می‌داد و ژولیو نیز که اکنون تقریباً همه چیز را فهمیده بود برخلاف لحظاتی پیش از بهت و شگفتی درآمده و آرام بود. اما شاهزاده حالتی متضاد با آن دو داشت. کاملاً معلوم بود بدبینی و خشم وجودش را پر کرده. صدای ملتپش ژولیو را بیشتر بخود آورد:

- مستخدمه‌ای که فرستاده بودی گفت می‌خواهی درباره ماه آفرید پنهانی مطالبی برایم بگویی.

- و تو هم باور کردی؟

- چرا نباید باور می‌کردم؟ تو آموزگارش هستی و مدتهاست هر روز او را می‌بینی. از آموزگار به شاگرد چه کس نزدیک‌تر است؟ شاید رازی درباره‌اش داری که می‌خواهی من هم بدانم.

در این هنگام ماه آفرید به حرف آمده گفت:

- آن مستخدمه را من فرستادم نه او.

اگر فضای اتاق روشن‌تر می‌بود رنگ پریذگی چهره شاهزاده کاملاً آشکار می‌شد اما لرزش او محسوس بود و این لرزش در صدایش هم نمودار شد.

- توطئه کرده‌اید؟ نقشه چیده‌اید؟ تو چه کس را می‌خواستی بکشی ژولیو؟

بجای ژولیو ماه آفرید به حرف آمد:

- تو را! بله تو را!

خشم بایک ظغیان کرد.

- چرا؟! مگر من چه کرده‌ام؟

ماه آفرید بجای پاسخ دادن به او رو به ژولیو کرده گفت:

- حالا دیگر می‌داند. اگر نتوانی همین حالا او را بکشی فردا هر دو کشته خواهیم شد.

شاهزاده با خشم و انزجاری که از اندیشه خیانت برخوردار بود گفت:

- ای پرورده اهریمن! صبح دیر است همین حالا کشته خواهی شد.

و بسوی ماه آفرید یورش برد. ژولیو چون دانست دختر آسیب خواهد دید بسرعت خودش را بسمت شاهزاده انداخته دستانش را از پشت محکم به دور کمر او حلقه کرد. ماه آفرید که بی‌اختیار به عقب گام برداشته بود در حالی که به شاهزاده خشمگین نگاه می‌کرد ابرو در هم کشیده خنجر از زیر جامه بیرون آورد. شاهزاده خواست با تمام توان فریاد بکشد و کمک بطلبد اما دیر شده بود. ماه آفرید بسوی او که اسیر بازوان ژولیو بود هجوم برده و خنجر را تا دسته در سینه‌اش فرو کرده بود. دختر دوباره گام به عقب برداشته به تماشای آنچه انجام داده بود ایستاد. شاهزاده دیگر تلاش و تقلا نمی‌کرد. این برای ژولیو که تمام نیرویش را جهت نگهداشتن او بکار می‌برد عجیب می‌نمود. ژولیو هنوز متوجه نشده بود چه اتفاقی روی داده است. پیکر شاهزاده با وجودی که دیگر تقلا و حرکت نمی‌کرد خیلی سنگین شده بود. سرانجام ژولیو او را رها کرد و جسم بی‌جان نیز بر زمین افتاد. ژولیو مبهوت و وحشتزده نگاهش را از جسد برداشته به ماه آفرید نگریست. سپس به دستان خون آلود خودش خیره شد. در یک لحظه همه چیز برایش روشن شد. به گوشه اتاق دوید و پیراهنی برداشت تا از آن به عنوان پارچه‌ای برای پاک کردن دستانش استفاده کند. این خون که بر دستان او ریخته بود مانند سرب مذاب داغ و سوزنده بود! می‌کوشید تا می‌شد دست‌هایش را پاک کند. در همان حال که مشغول کار خود بود ماه آفرید آرام نزدیکش آمده بالای سر او که بر زمین زانو زده بود ایستاد. ژولیو متوجه او شده بی‌آنکه رو برگرداند به او نگاه کند با صدایی لرزان گفت:

- از اینجا برو! برو بیرون! آه چکار کردی؟! حالا چه خواهد شد؟ زود باش مرا ترک کن! نمی‌خواهم دیگر ببینمت!

ماه آفرید با صدایی ملایم گفت:

- مرا از خود می‌رانی؟

ژولیو با خشم از جا بلند شده رو به دختر جوان کرده چشم در چشمان او دوخت.

- تو یک جنایتکاری. واقعاً نمی‌فهمی چکار کردی؟

- اگر او را بیرون از کاخ کشته بودی حالا هر دو اینطور توی دردمس نمی‌افتادیم.

ژولیو بی‌اختیار از روی خشم سر و دستش را محکم به هر سو تکان می‌داد.

- نه! نه! ما دونفر نه! فقط تو! تو او را کشتی.

- می‌خواهی من تنها باشم؟

ژولیو پاسخی نداد. سر به زیر انداخته ساکت ماند. لحظاتی در سکوت سپری شد. سکوت اما پایدار نبود. ماه آفرید گامی به عقب برداشته لبخندی سرشار از ابهام بر لبش نقش بست.

- واقعاً که احمق! نمی‌دانم چه خیال کرده‌ای؟ اگر من همین حالا این اتاق را ترک کنم و به خوابگاهم برگردم صبح می‌خواهی به دیگران چه بگویی؟

ژولیو هراس زده سر بلند کرده چشم در چشم او دوخت. گویی تازه حالا واقعیت با تمام روشنی و سنگینی‌اش در برابرش خودنمایی می‌کرد. حقیقت بود و گریز از آن امکان نداشت. با صدایی آرام گفت:

- پس چه باید کرد؟

ماه آفرید دوباره به ژولیو نزدیک شده به آرامی دستهای او را در دست گرفته با لحنی آمیخته به خشم و محبت گفت:

- گوش کن! همیشه دوست داشتم اگر روزی بخوایم مثل دختر یک آسیابان روستایی زندگی کنم تو باشی که مرا از کاخ و خانواده و شهر و هر آنچه شبیه زندان است نجات بدهی و به دشت و کوه و صحرا و هر آنجا که آزادی معنایی دارد ببری. حالا وقتش است. حالا می‌توانی هم خودت و هم مرا نجات بدهی. بیا با هم از این کاخ، از این زندان لعنتی فرار کنیم. ژولیو دست‌هایش را از میان دستهای او بیرون کشیده با غضب گفت:

- به کجا برویم؟ مگر حیوانیم که در کوه و دشت زندگی کنیم. تو را خوب می‌شناسم. تو با رویاهایت زندگی می‌کنی. هدفهای زندگی‌ات را رویاها تعیین می‌کنند. رویاهای رنگارنگی که دیوانه‌ات کرده‌اند. و تو امشب دیوانگی‌ات را تا بالاترین حدش رساندی. اما از این به بعد رویایی نخواهی داشت. دیگر تنها گرفتار کابوس خواهی بود.

دختر اصرار کرد.

- وقت می‌گذرد. اگر هوا روشن شود هر دو نابود خواهیم شد. بعد از برادرم گشتاسپ اینبار من پدرم را دچار سرشکستگی کرده‌ام. از او شرمسارم اما شرم من داری درد او نخواهد شد. مرا خواهند کشت و تو را هم با من می‌کشند. نمی‌بینی ما چکار کردیم؟!

ژولیو دیگر نمی‌خواست سرسختی کند. ماه آفرید اصرار داشت این جنایت را بین هر دو مشترک بداند. شاید هم اینطور وجدانش را آرام می‌کرد. در هر حال حرف‌هایش منطقی بودند. ژولیو پذیرفته بود هیچ راهی برای کنار کشیدن خود از این ماجرا ندارد. از سوی دیگر و حتی مهم‌تر از نجات خودش مسئله ماه آفرید بود. ژولیو این دختر را دوست داشت. باید او را نجات می‌داد. برای لحظاتی به صورت زیبایی دختر خیره شد. دیگر برایش مهم نبود او چه جنایتی مرتکب شده است. ژولیو قانع شده بود تنها راه نجات گریز است اما این کار چگونه امکان داشت؟ با ناامیدی گفت:

- شاید بتوانیم از کاخ خارج شویم اما بعد از آنچه؟ به کجا برویم؟ نمی‌توانیم که به غاری برویم و برای تمام عمر آنجا پنهان شویم.

ماه آفرید چشم تنگ کرده گفت:

- تو از خانواده بزرگ و مهمی هستی. نمی‌خواهی دوباره آن‌ها را ببینی؟ شاید باز هم... ژولیو که متوجه منظورش شده بود به نشانه مخالفت سر تکان داده سخن او را برید.

- آه نه! این غیر ممکن است. روم دارد تکه تکه می‌شود. آن روم گذشته دیگر وجود ندارد. اوضاعش درهم است. ساهاست که من از خانواده‌ام جدا شده‌ام. شاید در آن دنیای آشوب زده آن‌ها همه نابود شده باشند. شاید من تنها بازمانده از آن خانواده مشهور باشم که در گوشه‌های دیگر از جهان هنوز نفس می‌کشد. ضمناً کار ایران و روم دوباره دارد بالا می‌گیرد. آنطور که پیداست رومی‌ها برای بیرون آمدن از بحرانهای زیاد داخلی تصمیم گرفته‌اند دوباره سیاست جنگی پیشین را با ایران از سر بگیرند و به این بهانه سر مردم را گرم کنند.

ماه آفرید نظرش را کمی تغییر داد و آن را طور دیگری بیان کرد.

- خوب باشد، خانواده‌ات را فراموش می‌کنیم. اما بیا این خطر را قبول کنیم. بهر حال چاره‌ای جز فرار کردن به سرزمینهای تابع روم نداریم. اگر در ایران بمانیم دیر یا زود گیرمان می‌آورند. حالا بهترین زمان است. این آشوب جدید به هر کسی فرصت می‌دهد با معرفی خودش به عنوان یک مسیحی بتواند وارد روم شود و در پناه رومی‌ها قرار گیرد. ژولیو اما نمی‌توانست جزئیات را نادیده بگیرد.

- تو هرگز توان چنین سفر سخت و جانفرسایی را نداری. در میانه راه از پا درخواهی آمد.

ماه آفرید سر تکان داد.

- چاره‌ای هم جز این ندارم.

و آنگاه با اخم و تکان دست دلفریبانه و به زیبایی اعتراض خود را نشان داد.

- آه بس است دیگر! وقت از دست می‌رود. ببین! حاضرم با تو به هر جایی که بروی بیایم. حالا زودتر تصمیم بگیر.

- چنین سفری خیلی پر هزینه خواهد بود. من چیزی ندارم.

- جواهرات من هزینه سفر و حتی هزینه پس از آن را هم تامین می‌کنند. چیزی که ما کم داریم زمان است. تا قبل از ظهر کسی متوجه غیبت من نخواهد شد.

- اگر بدشانسی نیاورم و بهمن سراغم نیاید کسی هم سراغ مرا نخواهد گرفت.

همزمان نگاه هر دو بطرف جسد شاهزاده برگشت. ژولیو که دیگر وخامت اوضاع را کاملاً درک کرده و تصمیم خودش را هم قاطعانه گرفته بود گفت:

- اول باید به ارمستان برویم. اگر بتوانیم خودمان را آنجا برسانیم ادامه راه ساده می‌شود. ماه آفرید دستخوش هیجان شده گفت:

- کمی منتظر باش، حالا برمی‌گردم.

دختر جوان بی‌پروا اتاق را ترک کرد. آنچنان تند گام بر می‌داشت که ژولیو توی اتاق صدای پای او را در سالن می‌شنید. در نبود او ژولیو به شاهزاده نزدیک شد و بالای سر او ایستاد. بسیار متأسف بود. چنین سرنوشتی سزاوار این نجیب‌زاده جوان نبود. مدتی بعد دوباره صدای گامهای شتاب زده ماه آفرید شنیده شد و لحظاتی بعد خود او در اتاق ظاهر گشت. ماه آفرید کیسه‌ای در دست داشت که از پارچه‌ای مرغوب و گرانبها دوخته شده بود. لباسش را هم عوض کرده و جامه‌ای مناسب سفر به تن کرده بود. دختر جوان که با شتاب وارد اتاق شده بود خواست چیزی بگوید اما با مشاهده ژولیو که افسرده و در هم ریخته بالای جسد شاهزاده ایستاده بود آرام شد و حالتش تغییر کرد. ماه آفرید آهسته به ژولیو نزدیک شده کنار او ایستاد. ابتدا حرفی زده نشد. اما وقتی ژولیو به چشمان او نگاه کرد دختر جوان شروع کرد به حرف زدن.

- راز راحت زندگی کردن این است که به آنچه در گذشته انجام داده‌ای فکر نکنی. به آنچه قرار است در آینده انجام دهی فکر کن.

آیا داشت به او امید می‌داد؟ هر چه که بود ژولیو لبخندی بر لب آورده به کیسه اشاره کرد. اشاره او یک سوال بود. ماه آفرید بی‌آنکه دهان باز کند سرکیسه را کاملاً گشوده آن را جلوی چشمان ژولیو گرفت. در روشنایی کم اتاق درخشش جواهراتی گوناگون چشمان ژولیو را خیره کرد. نگاهش را از کیسه برداشته به چشمان ماه آفرید که از تمام جواهرات گیتی زیباتر بنظر می‌آمدند نگریسته گفت:

- این کیسه را زیر پیراهنت پنهان کن و هیچوقت آن را جلوی دیگران در نیاور و نشان نده چون براحتی می‌تواند جانمان را بخطر بیندازد.

سپس هر دو با هم دست بکار شده با یکدیگر جسد شاهزاده را به زیر تختخواب منتقل کردند تا برای مدتی آنجا پنهان بماند. ماه آفرید بی‌توجه به منع دست زدن به مرده جسمی را که خود بی‌جان کرده بود با کمک ژولیو بلند کرده و زیر تخت قرار داده بود.

حالا وقت رفتن بود. ژولیو هم لباس‌هایش را تکمیل کرده شمشیرش را همراه خنجر با غلاف چرمی به کمر آویخت. دست ماه آفرید را گرفت و همراه با او اتاق را ترک کرد در حالی که می‌اندیشید سرنوشت شاید او را وارد آخرین بازی خود کرده است. به سالن داخل شدند و با گامهای سریع از آن خارج گشتند. پس از گذر از ایوان بزرگ کاخ وارد فضای آزاد و محوطه باز و بسیار وسیع آنجا شدند. تاریکی هوا به هر دو اطمینان و آرامش می‌بخشید. ژولیو هنوز دست ماه آفرید را در دست داشت. برای لحظاتی احساس غرور همه بدبختی‌ها را از یادش برد و تا سر حد دیوانگی مسرورش کرد. آیا این دستی که اکنون در اختیارش بود و دنبال خود می‌کشید و هر سو که می‌خواست می‌برد همان دستی نبود که تنها آرزوی بوسه زدن بر آن را داشت. ژولیو توقف کرد و دختر نیز به پیروی از او ایستاد. هیچ تلاشی برای بیرون کشیدن دستش از دست ژولیو نمی‌کرد.

- یک نردبان نیاز داریم.

ژولیو این را گفت و اضافه کرد:

- از درهای کاخ که نمی‌توانیم خارج شویم. بی‌شک دربان‌ها مانعمان خواهند شد.

ماه آفرید چیزی بخاطر آورد.

- یکی از اسبهای پدرم خیلی مورد علاقه من است. هر وقت بخواهم سوار اسب شوم آن اسب را انتخاب می‌کنم.

- ما نیازی به اسب نداریم. اسب را که نمی‌توان از روی دیوار گذراند. گفتیم که، نمی‌توانیم از درهای کاخ خارج شویم.

دختر با اخمی دلنشین گفت:

- این را می‌دانم. می‌خواستم بگویم دو هفته پیش که برای سرکشی به آن اسب به اصطبل رفته بودم خدمتکاری را دیدم که نردبانی را روی دیوار تکیه داده و برای ترمیم سقف اصطبل از آن بالا رفته بود. شاید آن نردبان هنوز هم کنار دیوار اصطبل باشد.

دیگر حرفی زده نشد. ژولیو بی‌آنکه دستی که بدست آورده بود را رها کند بطرف اصطبل رفت. پس از کمی جستجو نردبانی را افتاده پایین دیواری روی زمین پیدا کردند. حالا دیگر ناچار بود دست دختر را رها کند! نردبان اگر چه از چوب

ساخته شده اما داراز و سنگین بود. ژولیو برای حمل کردن آن به کمک ماه آفرید نیاز پیدا کرد. هر دو با هم نردبان را بلند کرده بسوی قسمتی از دیوار گرداگرد کاخ که دور از درها و دربان‌ها بود بردند. هر لحظه امکان داشت نگرانی آن‌ها را ببیند. این فکر تا اندازه‌ای آن دو را دستپاچه می‌کرد. با این حال سکوت و تاریکی به هر دو امید می‌بخشید. با شتاب نردبان را روی دیوار کاخ تکیه دادند. ابتدا ژولیو از نردبان بالا رفته خود را بالای دیوار رسانده همانجا نشست و با اشاره دست از ماه آفرید خواست بالا بیاورد. دختر جوان آهسته آهسته شروع کرد به بالا رفتن از نردبان. هنگامی که به انتهای آن رسید ژولیو دستش را بسوی او داراز کرد. بار دیگر دست دختر در دستش قرار گرفت. هر دو در حالی که روی دیوار نشسته بودند با صرف نیروی زیاد نردبان را بالا آورده آن سوی دیوار قرار دادند. اینبار شروع کردند به پایین رفتن. نردبان را جهت پنهان ماندن روی زمین خوابانده پس از لحظاتی چشم دوختن در چشمان هم هر دو سر نهادند به دویدن تا آنجا که نفسشان بند آمده ایستاده از فرط خستگی بر زمین افتادند. ماه آفرید نفس نفس زنان به آرامی می‌خندید. تا آنوقت هیچگاه آنطور ندیده بود. احساسی تازه و دلنشین داشت. حس آزادی. اما ژولیو بی‌آنکه به روی خود بیاورد دچار هراس و اضطراب بود. هنوز چندان از کاخ دور نشده بودند و هر چه دور می‌شدند تفاوت زیادی نمی‌کرد. خوش باوری را کنار نهاده و می‌دانست بزودی به تعقیبشان خواهند پرداخت. خروج از کاخ تنها یک پیروزی کوچک و کم اهمیت بود. ابتدا این باور را نداشت که این سفر آغاز شده پایانی دلخواه داشته باشد. ولی دختر کنار او بود. این تنها دلخوشی ژولیو بود و جز این چیزی هم برایش مهم نبود. مهم نبود یک روز دیگر زنده باشد یا یک قرن دیگر! تنها می‌خواست تا زمانی که زنده است دختر کنارش باشد.

برخواستند و دوباره راه افتادند. اگر چه همچنان شتاب زده بودند اما دیگر نمی‌دویدند. به یک آبادی کوچک نزدیک شده بودند. صدای آواز خروس‌ها برخاسته بود. صبح نزدیک شده و هوا داشت روشن می‌شد. باید اسب و دیگر لوازم مسافرت خود را تهیه می‌کردند و این آبادی که در برابرشان بود نزدیکترین و مناسبترین جا برای بدست آوردن آنچه بود که نیاز داشتند. آبادی در محاصره مزارع پهناور بود در بعضی جاها هنوز هوا کاملاً روشن نشده و در آن روشن تاریک آغاز صبح شماری از کشاورزان کار روی زمین‌ها را آغاز کرده بودند. ژولیو و ماه آفرید از شدت خستگی از پا درآمده و عجیب‌ترین شب زندگی‌شان را گذرانده و حالا در حالتی متفاوت از هر روز به پیشواز صبح می‌رفتند. هر دو کنار هم روی زمین نشسته و کار و فعالیت کشاورزان را تماشا می‌کردند. در همان حال صدایی از پشت سر خطابشان قرار داد. هر دو با هم به عقب رو برگردانند. مردی سوار بر قاطر آهسته به آن‌ها نزدیک می‌شد. همانطور که به مرد قاطر سوار چشم داشتند بلند شده و ایستادند. مرد در حالی که با بدبینی به آن دو نگاه می‌کرد گفت:

- شما غریبه هستید! اینجا چه می‌خواهید؟

ژولیو گامی به جلو نهاده گفت:

- ما به دو اسب نیاز داریم. قیمتش هر چقدر شود می‌پردازیم.

مرد بی‌آنکه تغییری در نگاهش ایجاد شود گفت:

- من دهقان این آبادی هستم. تا ندانم کی هستید هیچ چیز به شما داده نمی‌شود.

ژولیو دانست با مردی سرسخت روبروست. از سویی نمی‌توانست او را نادیده بگیرد. او دهقان آبادی بود و بدون رضایتش محال بود آن‌ها چیزی از آنجا بدست آورند. مردی بود درحال گذر از سنین میان سالی. تنومند با چهره‌ای عیوس که نشان از سماجت و بد اخلاقی‌اش داشت. بینی عقابی و ریش کوتاه و تخت همراه با ابروان غیر عادی پرپشتش که انگار به هم دوخته شده بودند صورتش را بیش از حد زمخت نشان می‌دادند. دهقانان رئیس آبادی‌ها بودند و در ایران جایگاه نسبتاً محترمانه‌ای داشتند. هر چند نجیب‌زاده و ثروتمند بشمار نمی‌رفتند اما به جهت اداره امور روستاها و نظارت بر کار کشاورزان و از همه مهم‌تر نقشی که در جمع‌آوری مالیات داشتند مورد حمایت دولت بودند.

ژولیو احساس درماندگی می‌کرد اما ماه آفرید گام به جلو برداشته به مرد قاطر سوار نزدیک شد. ماه آفرید دست خوش ترکیبش را بالا برده آن را در برابر دهقان گرفته گفت:

- آنچه تو بهتر است بشناسی در دست من است.

دهقان ابروها را بیشتر در هم کشیده گفت:

- توی دست تو چیزی نمی‌بینم.

ماه آفرید دستبند زرین و جواهر نشانش را از دست باز کرده بطرف مرد دهقان گرفت. مرد دست داراز کرد و دستبند را از او گرفت. پس از ورنانداز کردن و از نظر گذراندن آن همچنان محتاط و بدبینانه گفت:

- این بهای بیشتر از بهای دو اسب است.

- مقداری هم غذا به اندازه چند روز راه اضافه اسب‌ها کن.

- باز هم بیشتر می‌ارزد.

- باقی بهایش را با شتاب کردن در تهیه آنچه ما خواستیم جبران کن.

مرد سری تکان داده گفت:

- باشد. شما هم اسب خواهید داشت و هم غذا.

ژولیو از فرصت استفاده کرده گفت:

- به یک راهنما هم نیاز داریم. اینجا کسی هست که راه‌ها و مسیرهای آدیابن به ارمنستان را خوب بشناسد؟

دهقان پاسخ داد:

- یکی را می‌شناسم. از ساکنان همین آبادی است. اما اگر خواهان بخدمت گرفتنش هستید باید اول راضی‌اش کنید.

ماه آفرید می‌خواست گوشواره‌هایش را از گوش درآورد اما از این کار پشیمان شده هر چه انگشتر در انگشتانش داشت از

انگشت بیرون کشیده آن‌ها را هم به مرد دهقان سپرد.

- این‌ها را به او بده. هر طور شده او را با خودت بیاور.

- او کشاورز نیست. اگر نپذیرد نمی‌توانم...

دختر جوان قاطعانه حرف او را برید.

- کارش مهم نیست. او ساکن همین آبادی است. پس رعیت است و باید حرفت را بپذیرد.

دهقان پیش از راه افتادن پرسید آیا خودشان نمی‌خواهند او را همراهی کنند اما آن دو تمایل نداشتند وارد آبادی شوند. ژولیو

و ماه آفرید همانجا ماندند و مرد دهقان برای آوردن اسب، غذا و راهنما بطرف آبادی رفت. وقتی تنها شدند ماه آفرید کیسه

جواهراتش را درآورده دوباره چند انگشتر بدست کرد. همچنین گردنبندی زیبا و گرانبها هم به گردن آویخت. آنگاه مجدداً

کیسه را پنهان ساخته سرگرم تماشای مناظر اطراف شد. دهقان با هرآنچه از او خواسته شده بود بازگشت. دو اسب، یک

راهنما و مقداری غذا به اندازه پیمودن چند روز راه. ژولیو اما با دیدن راهنما بخود لرزید. این همان مردی بود که روز

گذشته او و شاهزاده را به آن معبد کهن در میان کوه‌ها برده بود. تعجب و جا خوردن مرد راهنما هم کمتر از ژولیو نبود.

ژولیو زود بخود آمده قبل از آنکه راهنما چیزی بگوید و سبب شک کردن دهقان شود اسب‌ها را تحویل گرفته دهقان را

مرخص کرد. مرد دهقان نیز برای رفتن شتاب نشان می‌داد. حتماً می‌خواست هر چه زودتر سرکشی روزانه‌اش به مزارع و

کشاورزان را آغاز کند. دهقان پیش از رفتن با اشاره به راهنما به ژولیو گفت:

- چیزهایی را که داده بودید به او دادم ولی هنوز قانع نشده. از ارمنستان می‌ترسد.

سپس قاطرش را به حرکت واداشت و آن سه را تنها گذاشت. اکنون وقت اظهار تعجب بود. راهنما از دیدار مجدد ژولیو و

آن هم به آن زودی اظهار خوشحالی کرد و درباره‌ی همسفر دیروزشان از او پرسش کرد. ژولیو که نمی‌توانست آشنایی با او

را انکار کند هر آنچه به ذهنش رسید ساخت و برایش بازگو کرد. سرانجام برای آنکه به پرسشهای او پایان دهد موضوع را

تغییر داده گفت:

- برخورد عجیبی است. ما به یک راهنما نیاز پیدا کرده‌ایم و در فاصله‌ی یک روز باز هم همدیگر را می‌بینیم.

- اما اینبار جایی که می‌خواهید بروید خیلی با دیروز متفاوت است! خیلی هم دورتر است. خبرهای خوبی از ارمنستان

نمی‌رسد. هیچ عاقلی در چنین زمانی هوس نمی‌کند آنجا برود. حتی برای یک کار پر سود.

راهنما با نگاهی عجیب و سرشار از تردید ماه آفرید را از نظر می‌گذراند. ژولیو می‌دانست او سخت به آن دو مشکوک است

اما سوظن یک فرد عادی و عامی چندان نگرانش نمی‌کرد. ماه آفرید دوباره مداخله کرده به مرد راهنما گفت:

- تو کشاورز نیستی. کارت همین است. اگر ارمنستان تبدیل به دوزخ شود باز هم ما باید خودمان را آنجا برسانیم.

سپس به راهنما نزدیک شده با حرکتی عجیب و غیرقابل پیش‌بینی دست او را گرفته با دست دیگرش گردنبندی که بر گردن

بسته بود را با خشونت دریده آن را کف دست مرد گذاشته گفت:

- باز هم از این‌ها هست. اگر بتوانی ما را سالم به ارمنستان برسانی شاید دیگر برای همیشه از راهنما بودن آسوده شوی.

مرد راهنما بطرف ژولیو رفته درحالی که چشم در چشمان او دوخته بود با صدایی آرام پرسید:

- این دختر کیست؟

ژولیو پاسخی به او نداد. مرد رو به ماه آفرید کرده با صدایی واضح گفت:

- من راهنمای شما خواهم شد. فکر می‌کنم می‌خواهید از آدیابن فرار کنید. دلیلش را نمی‌دانم و اهمیتی هم برایم ندارد. فقط

بدانید که جای خوبی را برای گریختن انتخاب نکرده‌اید. ارمنستان بسیار آشوب زده است.

آنگاه به ژولیو نگاه کرده ادامه داد:

- این را هم می‌دانم که شما برای فرمانروای آدیابن بیگانه نیستید. حالا می‌خواهید از راه‌های اصلی و عادی سفر را آغاز

کنیم یا از مسیرهای خاص دیگر؟

ژولیو بخوبی متوجه منظور او شد. ناچار بود به این مرد اعتماد کند. به هر حال او رایگان خود را در اختیار آن‌ها نگذاشته

بود. ماه آفرید به او وعده‌های وسوسه‌کننده‌ای داده بود و تا همان لحظه هم بی‌آنکه کارش را شروع کند مزد بسیار خوبی

گرفته بود. ژولیو گفت:

- راه‌های فرعی برای ما مطمئن‌تر هستند. ضمناً مقصد نهایی ما روم است. راه‌ما لبخندی بر لب آورده گفت:

- پس این یک فرار بزرگ است! تو پارسی نیستی! این را همان دیروز بسادگی فهمیدم. زبان پارسیان را مثل خودشان حرف می‌زنی اما رفتارت با آن‌ها متفاوت است. از ارمنستان به بعد باید راهنمای دیگری برای خودتان پیدا کنید... البته اگر بتوانیم خودمان را به ارمنستان برسانیم!

آنگاه حالتی جدی بخود گرفته افزود:

- باید بروم اسبم و چند چیز لازم دیگر را بیاورم، می‌خواهید با من بیایید؟ ژولیو به ماه آفرید نگاه کرده گفت:

- ما همین جا منتظر می‌مانیم. زود برگرد! باید سریع‌تر حرکت کنیم.

پس از رفتن او ماه آفرید روی زمین نشسته گفت:

- خیلی خسته‌ام.

آنگاه چون تمایل به داراز کشیدن داشت از ژولیو خواست کنارش روی زمین بنشیند. ماه آفرید از پای پسر جوان جای بالشت استفاده کرده سر خود را روی آن گذاشت. دختر چشمانش را بسته و ژولیو چشم بصورت زیبایی او دوخته بود. در حالی که آرام موهای سیاه و لطیف او را نوازش می‌کرد گفت:

- نباید علاوه بر انگشترها آن گردنبند را هم به او می‌دادی. کارت درست نبود. حالا می‌داند تو جواهرات زیادی همراه داری. می‌ترسم به سرش بزند و...

ماه آفرید بی‌آنکه چشم باز کند حرف او را برید.

- اگر بترسیم به هیچ جا نمی‌رسیم. ما به او نیاز داشتیم. من می‌خواهم هر چه زودتر از اینجا دور شوم.

ژولیو خم شده دهان بر گوش او گذاشته زمزمه وار گفت:

- تا کجا می‌خواهی دور شوی؟

- تا هر کجا که تو مرا با خودت ببری.

اما ژولیو احساس می‌کرد چندان نخواهد توانست از ایران که سرنوشت او را درون آن کشانده بود دور شود. این برنامه پیش آمده که می‌رفت ادامه یابد از همان ابتدا در نظرش کودکانه و غیر قابل انجام می‌رسید. برآستی به کجا می‌خواستند بروند؟ به روم! پس از آنچه می‌شد؟

ژولیو حاضر نبود از تردیدها و احساسش با ماه آفرید سخنی بگوید. می‌خواست دختر مانند همیشه در رویاهایش باقی بماند. سرانجام مرد راهنما پیش آن دو برگشت. اینبار اسبی همراه داشت که افسارش را در دست گرفته و دنبال خود می‌آورد. شمشیری به کمر بسته و دو مشک آب به همراه طناب و کمان و ترکشی حامل چند تیر را بار اسب کرده بود.

- آماده‌اید؟

ژولیو در پاسخ این سوال تک و اژه‌ای راهنما لبخندی بر لب آورده سر تکان داد. مرد اطرافش را از نظر گذرانده گفت:

- شما که قصد ماندن در ارمنستان را ندارید و می‌خواهید راهی سرزمینهای تابع روم شوید چرا راه کوتاه‌تر را انتخاب نمی‌کنید؟

و پس از کمی مکث افزود:

- در هر حال ما از اینجا به سنجار می‌رویم و از آنجا هم عازم نصیبین خواهیم شد. بهتر است بجای تداوم راه به سمت شمال از همان نصیبین راه غرب را پیش بگیریم. من می‌توانم شما را به الزها برسانم و از آنجا به کمازن راهیتان کنم. این خیلی بهتر از دور زدن دنیا است! خب چه می‌گویید؟

ژولیو گفت:

- طبیعتاً این خیلی بهتر است اما مشکلی وجود دارد. در مسیر نصیبین تا کمازن آرامشی کامل برقرار است و سربازان ایرانی کاملاً راه‌های اصلی و فرعی را زیر نظر دارند. فکر نمی‌کنم کسانی که می‌خواهند پنهانی سفر کنند بتوانند بسلامت از این راه به روم بروند و یا از روم به ایران بیایند چون رومی‌ها هم روی این مسیر حساسیت زیادی دارند. مرد راهنما در حال سوار شدن بر اسب آرام خندیده گفت:

- این را دیگر بگذارید به عهده من!

ژولیو و ماه آفرید هم سوار اسب‌هایشان شدند. یکی از اسب‌هایی که دهقان برایشان آورده بود ابلق بود و دیگری سیاه. ماه آفرید اسب ابلق را برای خودش برگزیده و اسب سیاه را به ژولیو سپرده بود. سفر آغاز شده بود. راهنما معمولاً جلوتر از ماه آفرید و ژولیو که کنار هم پیش می‌رفتند حرکت می‌کرد. در نخستین روز سفر میان هر سه سکوت برقرار بود. راهنما بخواست همراهانش راهی کاملاً فرعی را برگزیده بود که بسیار خلوت و خیلی هم ناهموار می‌نمود. با وجود خلوت بودن مسیر ژولیو عمیقاً احساس نگرانی می‌کرد. مدام این تصور در ذهنش نقش می‌بست که سربازان گسیل شده از کاخ

فرمانروای آدیابن آن‌ها را یافته و دستگیر کرده‌اند. بیشتر از خودش نگران ماه آفرید بود. این دختر اصیل و نجیب‌زاده در مدت کمتر از یک شبانه روز دست به کارهایی زده بود که دیگر هیچ‌گونه امکان بازگشت و بخششی برایش وجود نداشت. حوالی عصر برای صرف کمی غذا و استراحتی کوتاه توقف کردند و پس از نشستن زیر درختی به غذا خوردن پرداختند. ماه آفرید بسیار کم غذا خورده و خیلی زود از جا برخاسته سرگرم قدم زدن در محیط اطراف شد. تازه گی محیط برایش جالب می‌نمود. راهنما در حالی که به او نگاه می‌کرد از ژولیو سوال کرد:

- چرا دارید فرار می‌کنید؟

ژولیو بجای پاسخ دادن به پرسش او با لحنی خشک پرسید:

- نامت چیست؟

- سنتروق.

ژولیو از شنیدن چنین نامی تعجب نکرد. مردم آدیابن غالباً نامهایی متفاوت با پارسیان داشتند. مرد راهنما از واکنش ژولیو دانست هرگز علت گریز آن دو را از زبانشان نخواهد شنید. با این وجود دوباره به حرف آمده گفت:

- سه چیز ممکن است مانع از به انجام رسیدن کامل سفرت شود. اول سربازان ایرانی و رومی و ارمنی که در حال کشتن همدیگرند و دیگران را هم بی‌نصیب نمی‌گذارند. دوم جواهراتی که در اختیار دارید و فکر می‌کنم کم هم نباشند و سوم زیبایی این دختر است که شاید از بقیه خطرناک‌تر هم باشد. چنین دختری می‌تواند خیلی بیشتر از جواهرات کسانی را که ممکن است در راه با ما برخورد کنند وسوسه کند. دربارهٔ مورد‌های اول و سوم نمی‌شود کاری کرد و مورد دوم هم بخودتان مربوط است. این‌ها را گفتم که بدانید خیالت نباید راحت باشد و مدام باید آمادهٔ رویارویی با هر حادثه‌ای باشی. این را هم خوب بخاطر بسپار که من تنها یک راهنما هستم و هرگز نقش محافظ را بر عهده نمی‌گیرم. اگر خطر جدی‌ای پیش آید من تنها به حفظ جان خودم فکر خواهم کرد. اگر لازم شد درگیر می‌شوم و اگر لازم باشد فرار می‌کنم.

هشدار مرد راهنما ژولیو را بیشتر دچار تشویش و اضطراب کرد. بی‌درنگ دست بر دستهٔ شمشیرش گذاشت و با خود پیمان بست تا جان در تن دارد نگذارد ماه آفرید را از دستش برابند! البته خیالش از بابت سرزمینهای تابع ایران آسوده بود. دولت ساسانی آنچنان امنیتی درون سرزمین‌هایش برقرار کرده بود و قوانین جزایی ایران بقدری شدید و سخت اعمال می‌شدند که حتی در کوره راه‌ها و مناطق دور افتادهٔ کشور هم کم بودند کسانی که بخودشان جرات انجام جنایت بدهند. اما خارج از مناطق زیر تسلط ایران قطعاً وضع فرق می‌کرد.

باز هم سوار اسب شدند و به راهنما ادامه دادند. شب در حال رسیدن بود و هوا در حال تاریک شدن. راهنما رو به ژولیو کرده گفت:

- توی این راهی که ما می‌رویم هیچ کاروانسرای وجود ندارد. شب باید زیر آسمان بخوابیم.

فکر خوابیدن در فضای آزاد و آن هم در محیطی آرام و خلوت که تاریکی شب بر وحشتش می‌افزود اصلاً برای ژولیو جالب نبود ولی چاره‌ای هم جز تمکین وجود نداشت. او هنگام لشکرکشی به شرق شبه‌ای زیادی را زیر آسمان و در محیط باز گذرانده بود اما اکنون ماه آفرید با او بود و می‌دانست دختر به این نوع زندگی عادت ندارد. برخلاف تصورش وضعیت برای ماه آفرید بسیار جالب و جذاب بود. او بر زمین داراز کشیده و سرش را روی پای ژولیو گذاشته و به آسمان نگاه می‌کرد. مرد راهنما دورتر از آن دو به خواب رفته بود. خوابیدن در هر گونه محیطی برای او ساده و عادی بود. سرانجام دختر هم خوابید. خیلی راحت و مانند کودکی زیبا خوابیده بود. اما ژولیو مجبور بود تا صبح بصورت نشسته بخوابد و تا آنجا که ممکن بود تکان هم نخورد.

دو روز بعد به رودخانهٔ دجله رسیدند که از آدیابن سرازیر بود و بسوی تیسپون می‌رفت. باید از آن گذر می‌کردند. با وجودی که تابستان بود و رودخانه برخلاف بهار پر آب و خروشان نبود ولی باز هم عبور از آن بدون وسیلهٔ نقلیه ناممکن بود. بویژه که باید اسب‌ها را هم با خود از رودخانه می‌گذراندند. ظهر بود و آن‌ها باید در امتداد رودخانه حرکت کرده تا به یک بازگاه می‌رسیدند و با استفاده از کشتی‌های پهلو گرفته در آنجا از رودخانه گذر می‌کردند. اگر در امتداد جنوب رودخانه حرکت می‌کردند به راه‌های اصلی می‌رسیدند و این چیزی نبود که ژولیو خواهانش باشد. اطمینان داشت تا آن هنگام همه چیز فاش شده و بی‌شک سربازان فرمانروای آدیابن در جستجوی دخترش و جوان فراری‌اند. به همین خاطر با خواستهٔ راهنما که در نظر داشت راه جنوب را پیش گیرد مخالفت کرد. سنتروق می‌دانست دلیل مخالفت او نگرانی است با این حال گفت:

- اگر بطرف شمال برویم تا به اولین بازگاه برسیم شب شده است.

- اگر سریع حرکت کنیم می‌توانیم عصر به آنجا برسیم.

راهنما دهانهٔ اسب را برگردانده پیشاپیش ژولیو و ماه آفرید در امتداد شمال رودخانه شروع کرد به تاختن. آن دو نیز بدنبال او اسب‌ها را به تاخت در آوردند. نمی‌توانستند تمام راه را به تاخت طی کنند چون در این صورت اسب‌ها هلاک می‌شدند. با این حال تا آنجا که می‌شد در حرکت شتاب کردند و قبل از آنکه عصر به پایان رسد به یک بازگاه رسیدند. ماه آفرید و ژولیو

با خود در هم نداشتند و نمی‌شد به باژبان هم به جای سکه جواهر داد. سنتروق خود چند در همی به مرد باژبان پرداخته او نیز کشتی بزرگ و مخصوصش را آماده انتقال آن‌ها و اسب‌هایشان به آنسوی رودخانه کرد. باژبان چند خدمه جوان و تنومند در خدمت داشت که در انجام کار کمکش می‌کردند. پس از رسیدن به آنسوی آب ژولیو نفسی راحت کشیده خاطرش آسوده شد. حالا از آدیابن و محدوده فرمانمایی جاماسپ خارج شده و با خیالی راحت‌تر می‌توانستند به راهشان ادامه دهند.

شش روز از آغاز سفرشان گذشته بود. ظهر بود و خورشید تابستان ظالمانه پرتوی سوزنده‌اش را بر زمین می‌کوبید. ژولیو امروز از آغاز صبح و شروع حرکت نگران ماه آفرید بود. دختر جوان خیلی خسته و بی‌حال می‌نمود. آن‌ها در حال عبور از بیابان بودند و هوا بسیار گرم و نفسگیر بود. تا پیش از گذر از دجله روزها هوا آزار دهنده نبود. اما این سوی دجله کم‌کم بیابان پدیدار شد. هوای خنک و کوهستانی آدیابن کاملاً با هوای گرم و خشک و بیابانی آن ناحیه متفاوت بود. ماه آفرید از نفس افتاده و دهان زبایش نیمه باز مانده و تنفس در آن هوای گرم و داغ زیر آفتاب سوزان برایش دشوار بود. آفتاب قسمتهایی از پوست لطیف و سپید صورتش را سوزانده بود. لبهای سرخ و خوش حالتش ترک برداشته و ناگزیر مدام بر آن‌ها زبان می‌کشید. ژولیو حال او را پرسید. دختر بسختی لبخندی بر لب آورده با پاسخی کوتاه اوضاع را خوب توصیف کرد. با این حال پیدا بود طاقتش تمام شده اما غرورش مانع از شکایت و نالیدن است. ژولیو خودش هم بسیار خسته نشان می‌داد. او نه تنها روزها آسایش نداشت بلکه شب‌ها هنگام خواب هم راحت نبود. ناچار بود نشسته بخوابد زیرا پایش می‌باید بجای بالشت زیر سر ماه آفرید قرار می‌گرفت. ساعت‌ها حتی نمی‌توانست تکان بخورد. این بی‌خوابی‌های شبانه تحمل روز را برایش سخت‌تر می‌کرد. با این همه ژولیو از بابت وضعیت خودش هیچ گله و اعتراضی نداشت. تمام آشوب و نگرانی او به راحت یا ناراحت بودن ماه آفرید منتهی می‌شد. هر چند ماه آفرید بیشتر از یک سال بود دیگر او را برده نمی‌نامید اما کمابیش رفتارش با او همچنان مانند رفتار با برده‌ای دوست داشتی بود و ژولیو هم از این بابت ناراضی نبود! حتی اگر امپراطور روم هم می‌شد باز خودش را برده این دختر می‌دانست و خوب می‌دانست میل به این بردگی تنها از عشق برمی‌خیزد.

ژولیو و ماه آفرید مانند همیشه کنار هم اسب می‌رانند و سنتروق نیز مانند غالب اوقات جلوی آن دو حرکت می‌کرد. ژولیو بر سرعت اسب افزوده خود را به راهنما نزدیک کرده گفت:

- باید کمی استراحت کنیم.

- استراحت! آن هم در اینجا! مگر تو سایه‌ای می‌بینی که من نمی‌بینم!

- می‌توانیم کمی در سایه اسب‌ها بنشینیم.

- این فکر خنده دار است!

ژولیو از سماجت راهنما خشمگین شده گفت:

- این دختر خیلی خسته است. بزودی از اسب بر زمین خواهد افتاد.

سنتروق ناچاراً اسب را نگهداشته از آن پایین جست. ژولیو هم از اسب پیاده شده و بسوی ماه آفرید رفت. دستانش را بطرف دختر جوان داراز کرد و به او در پایین آمدن از اسب کمک کرد. ماه آفرید آنقدر ضعیف و ناتوان شده بود که پس از پایین آمدن از اسب تقریباً در میان بازوان ژولیو رها شد. ژولیو او را در سایه پیکر بزرگ اسب نشان داد. اما چون خورشید تقریباً در وسط آسمان بود سایه ایجاد شده بسیار محدود بود و تنها سر دختر را از تابش سوزان آفتاب محافظت می‌کرد. ژولیو بطرف اسب سنتروق رفته یکی از مشک‌های آب را برداشته به طرف ماه آفرید برگشت. با دست خودش به دختر آب نوشاده سپس سعی کرد طوری بیستد که سایه خودش هم به سایه اسب اضافه شود و تن دختر نیز مدتی کوتاه از شر آفتاب راحت شود. ماه آفرید که متوجه این تلاش تقریباً بی‌حاصل شده بود به خنده افتاده با صدایی کم رمق گفت:

- آه نه! بیا بگیر بشین.

ژولیو پذیرفت و روبرویش نشست. آفتاب صورت او را سوزانده بود. ماه آفرید باز آرام خندید و گفت:

- هر دو خیلی خنده دار شده‌ایم!

راهنما نیز به آن دو نزدیک شده بود. ژولیو از او پرسید:

- کی از این بیابان لعنتی نجات پیدا می‌کنیم؟

- راه زیادی نمانده. فردا به سنجار می‌رسیم.

بعد از ظهر روز بعد به شهر سنجار رسیدند و وارد شهر شدند. سنجار برای دولت ایران اهمیت زیادی داشت. با این حال دارای ثبات همیشگی نبود و هر چند ده سال زیر سلطه یکی از دو دولت ایران یا روم قرار می‌گرفت. وضع شهر همیشه با قدرتمندی یکی از دو کشور و ضعف دیگری ارتباط داشت. شهر از اهمیت بازرگانی نیز برخوردار بود زیرا یکی از مسیرهای مهم بازرگانی شرق و غرب از آن می‌گذشت. در حالی که در شهر گردش می‌کردند ژولیو از راهنما پرسید به کجا خواهند رفت و او پاسخ داد:

- من در این شهر یک آشنای مهمان نواز دارم. امشب را در خانه او می‌گذارنیم و پس از یک استراحت واقعی فردا بسوی نصیبین حرکت می‌کنیم.

ساعتی بعد در خانه‌ای آرام و پاکیزه بودند. به آن‌ها امکان حمام کردن داده شد و پس از صرف شام در دو اتاق مجزا برای خوابشان بستر گسترده شد. پذیرایی خوبی از آن‌ها به عمل آمد و همانطور که سنتروق گفته بود این می‌توانست یک استراحت واقعی باشد. ژولیو حالا نسبت به راهنمایان اطمینان بسیار بیشتری پیدا کرده بود و این اعتماد تحمل دشواریهای سفر را برایش راحت‌تر می‌کرد. هرگاه به یاد می‌آورد در معبد به کشتن مرد راهنما و اتهام زدن به او اندیشیده بود دچار پریشانی آزار دهنده‌ای می‌شد. اما هر چه بود گذشته بود و آن‌ها حالا دور از آن معبد و دور از آدیابن در سنجار زنده بودند و نفس می‌کشیدند.

بسترهای ژولیو و ماه آفرید را در یک اتاق و بستر سنتروق را در اتاقی دیگر گسترده بودند. ژولیو بمحض ورود به اتاق و دیدن بستر گشوده شده و مهیای خوابیدن خوشحالی را تا عمق وجود احساس کرد. اگر چه بسترها بسیار ساده و روی زمین پهن شده بودند ولی بهر حال رختخواب بودند و پس از یک هفته می‌توانستند بستری غیر از سنگ و خاک داشته باشند. ژولیو بی‌درنگ پرید داخل رختخواب. آن چنان پر شتاب و ذوق زده بود که حضور شاهزاده خانم فراموشش شده بود. اما خیلی زود بخود آمده با شرم از جا برخاست. در حالی که سعی می‌کرد با حرکات سر و دست پوزش بطلبد و بی‌توجهی‌اش را توجیه کند گفت:

- آه! ببین خستگی با انسان چه می‌کند که حتی خودش را از یاد می‌برد!
ماه آفرید برای آنکه او راحت باشد لبخندی کمرنگ بر لب آورده گفت:

- بگير خواب، تو خیلی خسته‌ای.

ژولیو دوباره آرام توی بستر دراز کشید. اما ماه آفرید کنار پنجره گشوده اتاق ایستاده و بیرون را تماشا می‌کرد. ژولیو آهسته سر برگردانده به نیمرخ دختر جوان نگاه کرد. غم و اندوهی ژرف در نیمرخ زیبایش دیده می‌شد. ژولیو به او خیره مانده و با خواب دست و پنجه نرم می‌کرد. کاش می‌توانست بفهمد او به چه می‌اندیشد؟

پسر جوان خواب بنظر می‌آمد. پاهای ماه آفرید توان ایستادن را از دست داده بودند اما بستر دیگر جایی نبود که در آن آرامش یابد. به گوشه اتاق رفت و آرام آنجا نشست. خسته و درمانده بود. زانوهایش را جمع کرد و در آغوش گرفت. سر روی زانوهایش گذاشت و آرام و بی‌صدا اشک از چشمانش سرازیر شد. از شدت درد و اندوه تقریباً از خود بی‌خود شده بود که سنگینی چیزی را روی شانهاش احساس کرد. سر بلند کرد و ژولیو را دید که در برابرش نشسته و دست روی شانهاش گذاشته بود. ماه آفرید بی‌تاب و سرشار از درد و رنج خودش را در آغوش ژولیو افکنده اشک ریختنش به گریه‌ای کامل و لرزاننده تبدیل شد. ژولیو او را به سینه خود فشرد و بی‌اختیار بوسه‌ای بر موهایش زد. ساعتی بعد نشسته و تکیه داده به دیوار بیدار بود و ماه آفرید بیرون از بستر بر زمین سر روی پای او نهاده و آرام خوابیده بود. ژولیو اکنون بیشتر از هر حسی نسبت به این دختر احساس ترحم داشت.

بخش ششم

از سنجار تا نصیبین سفر پنج روز طول کشید. با این حال رنج آن بسیار کمتر از مسافرت از آدیابن تا سنجار بود. هر روز که از سنجار دورتر می‌شدند هوا خنک‌تر و ملایم‌تر می‌شد و بار دیگر کوهستان جای بیابان را می‌گرفت. چون دیگر خیلی از آدیابن دور شده بودند دلیلی نداشت باز هم از راه‌های فرعی و ناهموار به سفر ادامه دهند. بنابراین از مسیرهای اصلی و مطمئن به سفر پرداخته و شب‌ها را هم در کاروانسراهای بین راه سپری کرده بودند.

اولین کاری که ماه آفرید پس از رسیدن به نصیبین اصرار به انجام آن داشت سر زدن به چند جواهر فروشی در شهر بود. او تقریباً نیمی از جواهرات خود را فروخت و مبلغ قابل توجهی بدست آورد که مخارج تمام مسافرتشان را تا به آخر تامین می‌کرد.

پس از گردش در شهر برای استراحت و اقامتی کوتاه مدت به کاروانسرای بزرگ رفتند. نصیبین شهری بزرگ و تجاری بود. مسافران گوناگون از همه جای دنیا به آن وارد می‌شدند. برای اقامت این مسافران کاروانسراهای زیاد و گوناگونی داخل شهر وجود داشت که مسافران با توجه به سلیقه و توان مالی خود یکی را انتخاب می‌کردند. نصیبین بی‌هیچ شک و تردید پس از تیسپون مهم‌ترین شهر غرب ایران بود. این شهر در شمال غرب ایران و دروازه کشور به سمت روم بود. نصیبین تا هفت سال پیش در تصرف رومی‌ها بود اما پس از شکست و مرگ یولیانیوس به ایرانیان واگذار شد و اکنون توسط آن‌ها اداره شده به اطاعت از شاهنشاه ایران گردن می‌نهد. ماه آفرید یکی از بهترین و گران‌ترین اتاقهای کاروانسرا را برای خودش و ژولیو کرایه کرده و اتاقی ارزان‌تر برای سنتروق گرفته بود.

دو روز گذشت و ماه آفرید و ژولیو بی‌تابانه در انتظار عزیمت بسوی الرها و آغاز سفری دوباره بودند. اما شب سنتروق به آن‌ها اطلاع داد چنین سفری امکانپذیر نیست. راهنما تمام آن دو روز را در شهر گشته و از هر گوشه و کناری که می‌شد اطلاعاتی جمع آوری کرده بود. سنتروق با اطمینان کامل می‌گفت محال است بتوانند به کمازن برسند. ایرانیان از ترس یورش ناگهانی رومی‌ها تمام راه‌ها و گذرگاه‌های اصلی و فرعی را بسته و به هیچ کس اجازه رفت و آمد نمی‌دادند. نظارت آنچنان شدید و سخت گیرانه بود که به هیچ شکل نمی‌توانستند خودشان را به الرها برسانند. حتی کاروانی که قرار بود روز گذشته سفر خود را از نصیبین به الرها شروع کند با اطلاع از اوضاع موجود حرکتش را برای مدتی نامعلوم به تعویق انداخته بود و این درحالی بود که رفت و آمد کاروان‌ها کاملاً قانونی بود و سربازان جز بازرسی غالباً کاری به کارشان نداشتند. اما اکنون اوضاع به حدی بحرانی شده بود که هیچ کس برای مسافرت در این مسیر حساس امنیت نداشت. ژولیو که ناامیدی وجودش را فرا گرفته بود می‌خواست از برنامه جدید سنتروق برای ادامه سفرشان مطلع شود. راهنما کمی دیگر از اوضاع حساس و خطرناک آن مناطق برای ژولیو و ماه آفرید سخن گفت. قصدش آن بود بداند که آیا آن دو همچنان در تصمیمشان برای ادامه سفر پا بر جا هستند و چون فهمید آن‌ها هنوز هم مصمم و قاطعانه به ادامه سفر فکر می‌کنند گفت:

- در این صورت فردا به سمت امد حرکت می‌کنیم و من از آنجا شما را راهی ارمنستان می‌کنم. با این حال این را بدانید که...

راهنما مکث کرد. ژولیو و ماه آفرید به او خیره مانده چیزی نگفتند. سنتروق ادامه داد:

- حالا دیگر ارمنستان بطور کامل آشوب زده شده. جنگ آنجا شروع شده و شکلی جدی گرفته. ایرانیان بزودی خواهند جنبید و حرکت آن‌ها واکنش روم را بدنبال خواهد داشت. من فکر می‌کنم شما دارید بسوی مرگ می‌روید اما در هر حال بخودتان مربوط است.

روز بعد حرکت آن‌ها به سمت امد آغاز شد. این مسیر را هم بدون دردمندی خاص چهار روزه گذراندند. امد شهری کم جمعیت بود درحالی که در گذشته‌ای نه چندان دور شهری بزرگ و پر رونق بشمار می‌رفت. هنوز آثار فراوانی از ویرانی‌های جنگ بزرگ ده سال پیش که ایرانیان در جریان آن موفق به تصرف امد شدند در شهر و اطراف آن دیده می‌شد. پس از آن جنگ سخت امد دیگر هرگز شادابی گذشته‌اش را بدست نیاورد.

اقامت دو روزه آن‌ها در امد اخبار و اطلاعات زیادی در اختیار سنتروق قرار داد و او نیز همه آن‌ها را بی‌کم و کاست برای ژولیو و ماه آفرید بازگو می‌کرد.

- موشل، سردار ارمنی در ارزنان ایرانیان را بسختی شکست داده و حالا دارد بسوی جنوب پیشروی می‌کند. بی‌شک شاه بزودی برای جبران این شکست سپاه بزرگی به ارمنستان خواهد فرستاد.

هنگامی که امد را ترک می‌کردند ژولیو برخلاف انتظارش عمیقاً احساس آرامش می‌کرد. از ابتدای سفر خیال می‌کرد کاری اشتباه انجام داده و خودش را به نابودی کشانده. ولی حالا احساس می‌کرد آزاد است و از بزرگ‌ترین نعمتی که بشر می‌توانست از آن بهره‌مند باشد برخوردار است. او از آزادی‌اش لذت می‌برد. حسی که نزدیک به هفت سال از آن بی‌بهره

بود. مخفیانه نگاهی به نیمرخ جدی و زیبایی ماه آفرید که کنار او اسب می‌راند انداخت. اگر این دختر نبود او به آزادی نمی‌رسید. باید مانند حیوانی خانگی در کاخ‌های اشراف ایرانی می‌ماند و هرگز اختیاری از خود نمی‌داشت. عشق و محبتی دو چندان نسبت به دختر در قلبش شعله ور شد. آزادی ارزش پذیرش خطر مرگ را داشت و این چیزی بود که ژولیو حالا کاملاً باور داشت.

راهنما در پیمودن راه شتابی فراتر از معمول همیشه بکار می‌برد. ژولیو و ماه آفرید نیز به پیروی از او با سرعتی بیشتر از همیشه حرکت می‌کردند. سه روز پس از ترک آندا به رودخانه بزرگی رسیدند که در دشتی بسیار سرسبز و زیبا و در میان کوهسار روان بود. ساعتی در امتداد بالای رود حرکت کرده تا به پل قدیمی و طویلی رسیدند که دو سوی رودخانه را به هم پیوند می‌داد. زیبایی طبیعت آنجا ژولیو و ماه آفرید را تحت تاثیر قرار داده بود. هر دو انتظار داشتند مانند غالب اوقات مرد راهنما پیشاپیش آن دو از پل گذر کند. اما راهنما دهانه اسب را رو به سوی آن‌ها برگرداند و لبخند بر لب به دشت مقابلش در آنسوی رود اشاره کرده گفت:

- این ارمنستان است که در برابر شماست. من دیگر همراه شما نمی‌آیم. تا همین جا هم خیلی بیشتر از توانم همراهتان کردم. باید به تنهایی از رودخانه عبور کنید. اگر به راهتان بطرف شمال ادامه بدهید شاید تا یکی دو روز دیگر به واحدهای نظامی رومی و ارمنی برخورد کنید. اگر واقعاً می‌خواهید به روم بروید شاید سربازان رومی بتوانند کمکتان کنند.

این پایان مسافرت سه نفره بود. ژولیو خیلی زود احساس تنهایی و بی‌پناهی کرد. هنوز سنتروق کنارشان بود اما او خود را حیران و سردرگم می‌دید. آیا می‌توانستند بدون این راهنمای خوش قلب به سفرشان ادامه دهند؟ با این همه جوان رومی اضطراب و احساساتش را سرکوب کرده و اسبش را به اسب مرد راهنما نزدیک کرد و با صمیمیت گفت:

- در این سفر تو برای ما فراتر از یک راهنما بودی. بدون تو شاید حتی نمی‌توانستیم از آدیابن هم خارج شویم. از تو سپاسگزارم سنتروق.

مرد راهنما به نشانه احترام سر فرود آورده گفت:

- مواظب خودتان باشید ارباب. اگر تا اینجا آمده‌اید مطمئن می‌توانید تا مقصد نهاییتان پیش بروید. من به توانایی و استقامت شما دو نفر اطمینان دارم.

ماه آفرید نیز به راهنما نزدیک شده دستش را بسوی او دراز کرده گفت:

- این را بگیر. بقیه مزد کارت است. هیچگاه فراموش نکن که روزی راهنمای کسی از نژاد خدایان بودی.

راهنما دوباره سر فرود آورده گفت:

- هرگز در اصالت شما شک نکردم بانوی من.

سنتروق بقیه مزدش را از دست ماه آفرید گرفته از آن دو جدا شده راه بازگشت در پیش گرفت. ماه آفرید و ژولیو تا محو شدن کامل راهنما از مقابل چشمانشان نگاه از او برنداشتند. آنگاه در آن طبیعت زیبا به یکدیگر نگرسته لبخند بر لب آوردند. ژولیو اسب را به حرکت واداشت و ماه آفرید هم بدنبال او روانه شد. هر دو از پل گذشته به آن سوی رود رفتند. سپس ایستاده برای آخرین بار به پشت سرشان نگاه کردند. پس از آن دوباره به یکدیگر چشم دوختند. صدای خنده آن دو در سرتاسر فضای زیبای آنجا پیچید. هر دو شاد و شیدا شروع کردند به تاختن و با از یاد بردن گذشته و آینده خودشان را بدستان نوازشگر رویاها سپردند.

پس از دو روز زیبا و عالی که در تنهایی کنار هم‌گاه اسب رانده و گاه زیر درختی نشسته به هم تکیه داده و استراحت می‌کردند هنگام گذر از یک گذرگاه تنگ کوهستانی یک گروه سواره نظام رومی در برابرشان ظاهر شد. گریختن جز تحت تعقیب و آماج تیر قرار گرفتن سودی برایشان نداشت. ناگزیر تن به سرنوشت داده در انتظار سربازانی که بسویشان می‌آمدند ماندند. پس از سال‌ها ژولیو دوباره هیبت سرباز رومی را می‌دید. سردسته سربازان که بجهت زخم عمیق صورتش و یک چشم بودن بسیار زشت منظر می‌نمود از ژولیو هویتش را پرسید. ژولیو آنچه را حقیقت بود در مورد هویت خود فاش کرد اما سردسته حرفهای او را باور نکرد. سپس رو به ماه آفرید کرد و چند سوال هم از او پرسید. طبیعی بود که ماه آفرید نتواند مانند ژولیو هویت واقعی‌اش را افشا کند چرا که در آن صورت طعمه‌ای عالی بشمار می‌رفت. چه افتخاری برای یک سرباز رومی می‌توانست بالاتر از اسیر کردن یک شاهزاده خانم ایرانی باشد؟ اما آنچه تعجب و تحسین ژولیو را برانگیخت نه جوابهای دختر جوان به پرسشهای افسر رومی بلکه سخن گفتن ماهرانه و بی‌لهجه او به زبان رومی‌ها بود. افسر رومی پرسید آیا مسیحی هستند؟ ماه آفرید حاضر نبود در این مورد دروغ بگوید و ساکت ماند. ناگزیر ژولیو به حرف آمده خودشان را مسیحی نامید. افسر رومی که دوباره توجه‌اش بسوی او جلب شده بود لبخندی مسخره بر لب آورده گفت:

- اگر واقعاً در لشکرکشی امپراطور یولیانیوس به ایران اسیر شدی کمی از اوضاع آن جنگ را به یادم بیاور.

و با همان حالت مسخره بصورت زشت و چشم از حلق درآمده‌اش اشاره کرده افزود:

- می‌بینی که من هم آنجا بودم. وحشی‌های کافر یک نشان ابدی روی صورتم باقی گذاشتند.

ژولیو هر چه را از آن لشکرکشی و از آن جنگ به یادش آمد بازگو کرد. دهان افسر رومی از ناباوری باز مانده بود. در طول سالهای گذشته او حتی مکان و جایگاه آخرین میدان نبرد یولیانس با پارس‌ها را هم از یاد برده بود و اکنون این جوان کم سن و سال بسیاری چیزها را دوباره در خاطرش زنده کرد. حالا حرف‌ها و ادعاهای ژولیو را باور کرده بود و سعی می‌کرد محترمانه با او رفتار کند.

- خیلی شناس آوردید پیش از ما به یکی از واحدهای سواره نظام ارمنی که مدام در این حوالی گشت می‌زنند برخورد نکردید. آن‌ها بی‌آنکه هویتتان را بپرسند به فجیع‌ترین شکل ممکن می‌کشتندتان.

افسر رومی به سربازی که در سمت راستش بود رو کرده دستور داد:

- این‌ها را به دژ ببر و غذا و جای مناسب در اختیارشان بگذار.

ژولیو و ماه آفرید با سربازی که مامور بردن آن‌ها به دژ شده بود همراه شده و با هدایت او پس از گذر از تنگه و پشت سر گذاشتن راهی ناهموار که بسوی بالای کوه می‌رفت و سپس عبور از شیبی که به طرف پایین می‌آمد و در نهایت گذر از یک گردنه نسبتاً صعب و العبور که معلوم بود در زمستان و هنگام بارش برف گذشتن از آن بسیار سخت می‌شد وارد دشتی پهناور شدند. وسط دشت دژی بزرگ و مستحکم با قدمتی بیش از یک قرن بر پا بود که همیشه مورد توجه ایرانیان و رومی‌ها بود. دشت با وجود گستردگی و پهنای زیاد بطور کامل در محاصره کوه قرار گرفته گرداگرد آن را کوه‌های بلند شکل می‌دادند. ژولیو و ماه آفرید بهمراه سرباز رومی وارد دژ شدند. در همه جای دژ جنب و جوش و فعالیت به چشم می‌خورد. انبوهی از سربازان رومی و ارمنی با تمام توان مشغول بکار بودند و سعی داشتند هر چه زودتر قسمتهای ویران شده حصار سنگی محکم و مقاوم دژ را ترمیم کنند. این دژ را رومی‌ها بتازگی تسخیر کرده و می‌دانستند ایرانیان بزودی برای بازپس گیری آن اقدام خواهند کرد. علاوه بر سربازان رومی و ارمنی تعداد قابل توجهی از مردم محلی که تقریباً همگی مسیحی بودند نیز از ترس هجوم نزدیک سربازان ساسانی به آن نواحی خانه و کاشانه خود را در آبادی‌های اطراف رها کرده و به داخل قلعه پناه آورده بودند. مردها به سربازان در تعمیر و مقاوم سازی دیوارهای دژ یاری می‌رساندند و زنان و کودکانشان با سر و صدای سرسام آور با هم گفتگو و جر و بحث می‌کردند. ازدحام آنقدر زیاد و وحشتناک بود که ژولیو و ماه آفرید و سرباز رومی از بیم آنکه کودکانی که به هر سو می‌دویدند و به هر جا سر می‌کشیدند را زیر اسب بگیرند از اسب‌ها پیاده شده و افسار بدست پیاده به رامشان ادامه دادند.

اتاقی در طبقه بالای یک ساختمان بزرگ و نیمه ویرانه در اختیار ماه آفرید و ژولیو قرار گرفت. اتاقی بود کوچک و کثیف با پنجره‌ای که بیشتر به یک سوراخ بزرگ شباهت داشت و نور روز بسختی از دایره محدود آن به درون اتاق می‌تابید. این روشنایی کم و چشم آزار فضای آلوده اتاق را دلگیرتر می‌نمود. ولی جای هیچگونه شکایتی نبود. همین هم یک غنیمت بزرگ بود. بی‌شک به چشم دو جوان رومی به آن‌ها نگاه می‌کردند که جایی برای اقامت در اختیارشان گذاشته بودند. اگر می‌خواستند مانند ارمنی‌ها با آن‌ها رفتار کنند اکنون باید در فضای باز و در میان انبوه جمعیت پناهنده گان بسر می‌بردند. با این حال غذا خوب و رضایت بخش بود. از زمانی که آمدا را ترک کردند حتی یک وعده غذای درست نخورده بودند. گویی تازه گرسنگی را به یاد آورده بودند. پس از جدایی از راهنما و طی کردن راه تا به آنجا از کنار آبادی‌های زیادی گذشته اما هرگز حاضر نشده بودند با ورود به آن آبادی‌ها حتی برای مدتی کوتاه و فقط جهت تهیه و خوردن کمی غذای بدرج بخور تنهایی و خلوتشان را از بین ببرند. در طول راه از آنچه همراه داشتند و باقی مانده آذوقه تهیه شده در آمدا بود می‌خوردند که بسیار ناچیز و نامرغوب بود. شادی و کامیابی هر دو در آزادی بدست آمده بود نه در خوردن و آشامیدن و خوابیدن.

شب همان افسر از ریخت افتاده‌ای که ژولیو و ماه آفرید راهیابی به دژ و اقامت در آنجا را مرهون لطف او بودند بیدارشان آمد. نامش آناتولیوس بود. افسر رومی همراه خود شراب آورده بود. ماه آفرید از نوشیدن امتناع کرد اما ژولیو که مدت‌ها چیزی ننوشیده بود دعوت آناتولیوس را پذیرفت. آمده بود ببیند آن‌ها در چه وضعیتی هستند و از اینکه می‌دید جا و مکانی در اختیارشان قرار داده‌اند اظهار خوشحالی می‌کرد. بر خلاف ظاهر ترسناکش قلب مهربانی داشت. ژولیو از او در مورد امنیت راه‌ها سوال می‌کرد و می‌خواست بداند آیا امکان ادامه سفر برایشان وجود دارد؟

- می‌توانید به ارزنان بروید. آنجا کاملاً در اختیار ما قرار گرفته. گفتمی می‌خواهید خودتان را به روم برسانید؟ اگر به شهر ماتیروپلیس بروید می‌توانید با کاروانهایی که عازم روم می‌شوند راهی شوید. اما صراحتاً بگویم احتمال آنکه موفق شوید به ارزنان برسید تقریباً هیچ است! این ارمنی‌ها مثل آنکه گرسنه‌ترین مردم دنیا هستند! همه کسانی را که در راه‌ها تنها می‌بینند می‌کشند و غارت می‌کنند. خیلی مسخره است! یک روز خودشان را ایرانی می‌دانند و روز دیگر رومی. به هیچکدام هم وفادار نیستند. دیروز با ایرانی‌ها دوست بودند و با ما دشمن، امروز با ما دوستند و با ایرانی‌ها دشمن. خدا می‌داند فردا دوست و دشمنشان کدام است؟

آناتولیوس پس از آنکه کاملاً خود را مست کرد اتاق را ترک کرده ژولیو و ماه آفرید را تنها گذاشت. ژولیو بسیار کم نوشیده و حالتی عادی داشت. نمی‌توانست بپذیرد در آن شرایط دشوار خودش را مست کرده و راحت بخوابد و ماه آفرید را به حال خود رها کند. هر دو تا دیر وقت بیدار بودند اما سکوتی سنگین می‌انشان برقرار بود. درست چهار هفته از زمانی که کاخ

فرمانروای آدیابن را ترک کرده و از آنجا گریخته بودند می‌گذشت. ماه آفرید شاید تنها برای آنکه کمی از سنگینی سکوت بکاهد و حرفی زده باشد گفت:

- آه! هوا چقدر گرم است.

راست می‌گفت. هوای اتاق نیز مانند سکوتش سنگین و ملال آور بود. سوراخی که به عنوان پنجره در دیوار ایجاد شده بود برای جریان یافتن هوا و تغییر آن زیاد موثر نبود. عرق بر تن هر دو نشسته و تنفس بسختی انجام می‌شد. ژولیو هم برای آنکه چیزی گفته باشد آرام گفت:

- از اینجا خواهیم رفت. بزودی تو را از اینجا خواهیم برد. شایسته تو نیست در چنین اتاقی بخوابی.

تصمیم گرفتند با وجود هشدار آناتولیوس درباره آشوب زدگی و ناامن بودن راه‌ها روز بعد را هم به استراحت گذرانده و روز پیش از آن دژ را به مقصد مارتیروپلیس ترک کنند.

بدین ترتیب دو روز بعد صبح خیلی زود از خواب برخاسته و به تدارک و آماده کردن خود برای آغاز سفری دوباره سرگرم شدند. اما پیش از ترک کردن اتاق صدای همهمه و هیاهویی که در تمام دژ پیچیده بود به گوششان رسید. ژولیو از ماه آفرید خواست همانجا در اتاق بماند و خود با نگرانی برای اطلاع یافتن از علت آن همه سروصدا و داد و فریاد شتاب زده بیرون رفت. تمام دژ را تشویش و ناآرامی فرا گرفته بود. سربازان به هر سو می‌دویدند و افسران با تحکم بر سر آن‌ها فریاد کشیده و دستورهای گوناگون صادر می‌کردند. ژولیو هر چه کوشید جلوی یکی از آن‌ها را بگیرد و دلیل آن همه التهاب و جار و جنجال را بفهمد موفق نشد. تنها شنید کودکان در حالی که می‌دوند و زنان درحالی که به سر و روی خود می‌کوبند مدام فریاد می‌زنند ایرانیان! ایرانیان! ژولیو هر طور بود با شتاب خودش را روی یکی از بلندترین بامهای دژ رساند و محیط خارج از قلعه را از نظر گذراند. آه از نهادش برآمد! دژ از همه طرف در محاصره سپاهی بزرگ قرار گرفته بود. دیگر راهی برای رفتن وجود نداشت. رومی‌ها هم دروازه‌های قلعه را بسته و با قرار دادن الوارهای چوبی بزرگ و داراز و سنگهای سنگین به پشت درها داشتند بر مقاومت و استحکام آن‌ها می‌افزودند. ژولیو با ناامیدی اشک در چشم حلقه زده از بام فرود آمده راه اتاق کوچک و کثیفی که دختری زیبا و تنها داخل آن انتظارش را می‌کشید در پیش گرفت. ماه آفرید بمحض دیدن ژولیو شروع کرد به پرسیدن:

- چه شده؟ این سروصداها برای چیست؟ کی می‌توانیم حرکت کنیم؟

ژولیو از شدت یاس و ناراحتی پشتش را به دیوار تکیه داده زانوانش را از تحمل وزن خود معاف ساخت.

- یک سپاه ایرانی دژ را از همه طرف بطور کامل محاصره کرده. دروازه‌ها را بسته‌اند و آمده جنگ شده‌اند. هیچگونه رفت و آمدی امکان ندارد. کاش دیروز راه افتاده بودیم. حالا اینجا زندانی شده‌ایم.

تا عصر از شدت سروصداها کاسته شد و سرانجام سکوتی کامل در تمام دژ برقرار گشت. دیگر کسی به اطراف نمی‌دوید و داد نمی‌کشید. آن وحشت اولیه که بسادگی در ظاهر افراد هم آشکار می‌شد اکنون به ترسی پنهانی تبدیل گشته بود. حالا همه پذیرفته بودند در چه وضعیتی قرار گرفته‌اند و خود را در سکوت و آرامش مهبلی برخوردار با آن می‌کردند.

آناتولیوس شب دوباره به دیدار ژولیو و ماه آفرید آمد. گویی در قبال این دو جوان مسولیتی احساس می‌کرد. ژولیو در مورد وخامت اوضاع از او سوال کرد. افسر رومی با خیالی آسوده پاسخ داد:

- جای نگرانی نیست. بزودی موشل از راه می‌رسد و محاصره دژ را می‌شکند. تا رسیدن او دو هزار سرباز شجاع داریم که می‌توانند بخوبی مقابل ایرانیان ایستادگی کنند. مطمئن باش دژ را به آن‌ها واگذار نخواهیم کرد.

آناتولیوس یکی از افسرانی بود که مسولیت حفاظت و دفاع از دروازه غربی قلعه به آن‌ها واگذار شده بود. به ژولیو گفت اگر کاری با او داشته باشد یا خواهان دیدارش شود می‌تواند آنجا بسراغش بیاید و پس از این گفته اتاق را ترک کرد.

روز بعد حوالی ظهر ژولیو تنها از روی کنجکاوای دوباره بالای همان بام بلندی که روز گذشته از فراز آن سپاه ایرانی را نظاره کرده بود رفت و بار دیگر دشت را از نظر گذراند. حلقه محاصره کامل شده و جنب و جوش زیادی میان سربازان ایرانی بچشم می‌خورد. بی‌شک بزودی هجوم خود را به دژ آغاز می‌کردند. ایرانیان صفوف منظمی تشکیل داده و مانند همیشه سواره نظام پیشاپیش واحدهای دیگر خود را آماده و شکست ناپذیر نشان می‌داد. ژولیو می‌دانست این یک رزمایش پیش از حمله است که برای ایجاد هراس در دل مدافعان دژ انجام می‌گیرد. اطمینان داشت آن روز هجومی صورت نخواهد گرفت و ایرانیان مطابق آیین‌های جنگی خود ابتدا سعی می‌کنند با مذاکره و ترساندن دشمن را به تسلیم وادارند.

ژولیو از بام پایین آمد. می‌خواست برگردد پیش ماه آفرید اما نظرش عوض شده تصمیم گرفت اول سری به آناتولیوس بزند. آناتولیوس در قسمت غربی دژ همراه با تعداد زیادی سرباز ژوبین بدست بالای باروی قلعه ایستاده و حرکات واحدهای نظامی دشمن را زیر نظر داشت. باز هم سر و صدا و هیاهو بالا گرفته بود. ژولیو با صدای بلند آناتولیوس را صدا زد. افسر رومی رو برگردانده به پایین دیوار نگاهی افکند. با دیدن ژولیو لبخندی بر لب آوردن با اشاره دست به او اجازه بالا رفتن داد. ژولیو از نردبان بسیار بزرگی که پهنای آن حداقل ده برابر نردبان‌های معمولی بود بالا رفته بالای بارو به آناتولیوس پیوست. آناتولیوس درحالی که همچنان لبخند بر لب نگهداشته و به واحدهای نظامی ایرانیان می‌نگریست گفت:

- تعدادشان خیلی زیاد است. نمی‌دانم ما خوش شانسیم یا بدشانس که دفاع از دروازه غربی را بر عهده گرفته‌ایم. سپهسالاران در دست روبروی ما خیمه زده. معلوم است می‌خواهد بیشترین فشار را به این قسمت از قلعه وارد کند. ژولیو پرسید:

- از کجا این را دانستی؟

- به آن خیمه بسیار بزرگ که میان خیمه‌های کوچک قرار گرفته نگاه کن. هیچ جای دیگری چنین خیمه‌ای ندیدم. با اطمینان می‌گویم آنجا جایگاه قرار گرفتن سپهسالار این سپاه است.

راست می‌گفت. از سرپرده بزرگ و با شکوهی که آن قسمت بر پا کرده بودند معلوم بود خیمه‌گاه سپهدار ایرانیان آنجا، در برابر دروازه غربی است. در آن حال متوجه شدند تعدادی سوار از صفهای منظم سواره نظام جدا شده و آرام بسوی دروازه قلعه می‌آیند. از ده نفر کمتر بودند پس پیدا بود برای جنگیدن به دژ نزدیک نمی‌شوند و هدف دیگری دارند. هنگامی که به آن اندازه به دیوار قلعه نزدیک شدند که می‌شد صورتشان را مشاهده کرد ژولیو خواست از تعجب فریاد بکشد. اگر چه صدایش درنیامد ولی سرپا هیجان زده و بی‌قرار شد. ژولیو سواری که پیشاپیش سواران دیگر جلو می‌آمد را می‌شناخت. او منوچهر بود، پسر هرمز. منوچهر با صدای بلند مطالبی را ایراد می‌کرد و دو تن از همراهانش گفته‌های او را برای رومی‌ها و ارمنی‌ها ترجمه کرده مانند او با صدای بلند بازگو می‌کردند. سخنانش پیامی بود که سپهدار ایرانیان برای مدافعان قلعه فرستاده و به آن‌ها دستور می‌داد هر چه زودتر تسلیم شده و دژ را تحویل دهند. ژولیو می‌دانست سرداران ایرانی برای ابلاغ چنین پیامهایی که حاوی وجاهت و نمایانگر غرور پیروزمندیشان است افراد والا مقام و اصیل‌زاده و ترجیحاً نزدیکانشان را مأمور می‌کنند. پس چه بسا سالار این سپاه هرمز باشد؟ درحالی که هنوز منوچهر سخنرانی می‌کرد و سعی داشت مدافعان را به عاقل بودن و دور اندیشی ترغیب کند ژولیو به آنتولیوس گفت:

- من این مرد را می‌شناسم. او یک شاهزاده ایرانی است. احتمال می‌دهم پدرش فرماندهی این سپاه را بر عهده داشته باشد. در ایران من در خدمت او بودم. یک جنگاور پیر و کار آزموده است. آنتولیوس سری تکان داده گفت:

- با من بیا.

در این هنگام منوچهر نیز پیامش را به پایان رسانده و در حال بازگشت بسوی سپاه ساسانی بود. افسر رومی و بدنبال او ژولیو از نردبان پایین رفتند. آنتولیوس ژولیو را با خود به تالاری نسبتاً سالم و تمیز برد که بنظر می‌آمد بهترین جای دژ باشد و اقامتگاه فرمانده رومی قلعه بود. آرمانوس سرداری می‌انسال با ظاهری جذاب و از فرمانده هان شجاع و شایسته ارتش روم بود. قامت کشیده و اندام خشک و لاغر اما محکمش پوشیده با لباس و زره و ردا و نشان‌های سرداران ارشد لژیون روم به همراه موهای خاکستری کم کم به برف نشسته‌اش وی را در چشم بیننده بسیار برانزده می‌نمود. هیچ اثری از بیماری در او هویدا نبود و جسماً که بنظر سالم و تندرست می‌آمد. اما ژولیو او را بسیار افسرده و خسته می‌دید. نمی‌دانست این همه پریشان حالی بخاطر چیست؟ قطعاً جنگ به تنهایی نمی‌توانست سرداری بزرگ که عمرش را در میدان‌های نبرد گذرانده بود را از پای بیندازد. آنتولیوس شروع کرد به بازگو کردن پیام سپهدار ایران و آنچه را ببیادش آمد برای فرمانده‌اش بازگفت. سردار رومی با بی‌حوصلگی سری تکان داده گفت:

- برود به جهنم!

و پس از کمی مکث اضافه کرد:

- برای دفع حملاتشان آماده شوید.

سپس گویی می‌خواست افسر خود را مرخص کند اما آنتولیوس بسرعت بحرف آمده موضوع آشنایی احتمالی ژولیو با سردار سپاه ساسانی را برای او بیان کرد. آرمانوس برای نخستین بار به ژولیو نگاهی انداخت. تا آن زمان گمان کرده بود او فقط یک سرباز ساده است که آنتولیوس را همراهی می‌کند. قطعاً اگر تنها یک نظر به پسر جوان انداخته بود حداقل از روی اختلاف لباسش با لباس سربازان رومی متوجه تفاوتش با دیگران می‌شد. با این وجود باز هم با بی‌تفاوتی ابرو درهم کشیده سری تکان داده گفت:

- خب این چه اهمیتی دارد؟

اما سپس تغییر حالت داده پرسید:

- این اربابت چه جور مردی است؟

ژولیو آنچه را قبلاً در مورد هرمز به آنتولیوس گفته بود برای سردار رومی بازگو کرد. آرمانوس با حالتی اندیشناک گفت:
- گویا خیلی خوب با رفتار و سرشت آن مرد آشنا هستی. می‌خواهم کاری برابم انجام دهی. تو را به عنوان یک پیام بر به اردوگاه سپهسالار ایران خواهم فرستاد. برو و با او دیدار کن. اگر برآستی فرماندهی این سپاه را همان مردی بر عهده دارد که تو انتظار داری شاید مورد لطفش قرار بگیری. به او بگو آرمانوس حاضر است بدون جنگ دژ را به او واگذار کند بشرط آنکه اول سه روز به ما فرصت بدهد تا بتوانیم خودمان را آماده رفتن و دژ را آماده تحویل دادن به آن‌ها کنیم و دیگر

آنکه تمامی سربازان رومی باید این امکان را داشته باشند با تمام تسلیحات و درفش‌هایشان به سلامت قلعه را ترک کرده و بسوی شمال حرکت کنند.

ژولیو خوب می‌فهمید این‌ها همه بهانه هستند و رومی‌ها هرگز حاضر نخواهند شد دژ را به ایرانیان تحویل دهند. آن‌ها تنها وقت نیاز داشتند تا موشل سردار ارمنی بر سر ایرانیان فرود آید و قلعه را نجات دهد. اما آیا این درماندگان محاصره شده ایرانیان را ابله پنداشته بودند؟! حتی یک روستایی بدبخت هم می‌توانست بفهمد ترک کردن و تحویل دادن یک قلعه نیازی به سه روز زمان ندارد.

چون پشت دروازه‌ها کلی استحکامات دفاعی ساخته بودند گشودن هر یک از آن‌ها تنها برای خروج یک نفر کار مسخره‌ای بود. ناگزیر ژولیو را توسط نردبانی از قلعه بیرون فرستادند. او ناچار بود پیاده خودش را به اردوگاه ایرانیان رسانده و اگر شانس می‌آورد و هدف تیر سربازی مغرور قرار نمی‌گرفت می‌توانست به عنوان حامل پیام سردار رومی سپهدار ایران را دیدار کند.

ژولیو اشتباه نکرده بود. سپسالار آن سپاه هرگز بود. سپهبد با دیدن ژولیو سخت شگفت زده شد. ژولیو را وارد سراپرده سپهدار کرده بودند. محوطه‌ای وسیع بود که تا حد ممکن فضای درون آن را با اشیاء کوناگون و بیشتر اسلحه و ابزارهای رزمی آراسته بودند. کف زمین نیز با چندین قطعه فرش بزرگ مفروش شده بود. اما همه چیز تحت تأثیر رنگ سبز چادری بود که دورتادور اطراف تا سقف کشیده شده و کل خیمه بزرگ سپهسالار سپاه را پوشش می‌داد. در انتهای سراپرده تختی بزرگ و مزین با بالشت‌های رنگارنگ نهاده بودند که نشستگاه سردار کل سپاه بود. علاوه بر سربازان محافظ، جمعی از فرماندهان پایین دست نیز درون خیمه حضور داشتند که این افراد تا حد ممکن نزدیک به تخت ایستاده بودند. جوان رومی آهسته با سری برافراشته پیش رفته در برابر تخت سپهبد زانو بر زمین زد. او پیام بر بود و چیزی به زانو زدن ملزمش نمی‌کرد اما سال‌ها زندگی و پرورش یافتن در ایران در آن لحظه ناخود آگاه به چنان کاری واداشتش. مدتی گذشت تا سردار بزرگ بخود آمده از ژولیو بخواهد از جا برخیزد. هرگز همه چیز را می‌دانست. او نیز از جریان فرار ژولیو با دختر جاماسپ آگاه بود. با این حال از اینکه این جوان رعنا و دوست داشتنی را در چنان جایی و آن هم به عنوان پیام رسان سرداری رومی می‌دید متعجب شده بود. اولین پرسشی که سپهبد از ژولیو کرد در مورد ماه آفرید بود:

- دختر جاماسپ هنوز همراه توست؟

ژولیو ناگزیر به پاسخ دادن شد.

- بله. با من است.

هرمز دوباره درباره ماه آفرید از او سوال کرد. ژولیو سر به زیر انداخته گفت:

- سرورم من برای موضوع دیگری اینجا آمده‌ام.

هرمز ابرو درهم کشیده بر سرش فریاد زد:

- ناسپاس! آن مرد نگوینخت دیگر نمی‌تواند از شرم سر بلند کند. چرا دختر او را ربودی ژولیو؟

- من او را نروبدم سرورم.

- شما هر دو با هم آن مرد بیچاره را تا ابد بدنام و رسوا کردید.

ژولیو قلباً با سخنان سپهبد موافق بود. قلباً عمیقاً در مورد جاماسپ احساس ترحم و دلسوزی می‌کرد. سرانجام سپهبد از او پرسید:

- خب ژولیو، پیامت چیست؟

ژولیو پیام آرماتوس سردار رومی و فرمانده قلعه را برای سپهبد بازگو کرد. با پایان گرفتن پیام و ساکت شدن ژولیو سپهبد ناگهان با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. معلوم بود پیام و پیامفرما و پیام رسان را با هم به تمسخر گرفته. آرام که شد سری تکان داد و با لحنی آمیخته به استهزاء گفت:

- فرصت می‌خواهند! فرصت برای چه می‌خواهند؟ در انتظار چه هستند؟ کاش به جای فرصت امان می‌خواستند. آن وقت بجای سرهایشان دست‌هایشان را می‌بستم و همه را زنده به پیشگاه شاه می‌فرستادم.

سپهبد از تخت برخاسته بسوی ژولیو گام برداشت. اکنون لبخند بر لب داشت و اثری از خشونت در چهره‌اش دیده نمی‌شد. در برابر پسر جوان ایستاد و چشم در چشمان او دوخت. شاید دوست داشت او را در آغوش کشد ولی این امکانپذیر نبود. او پیام آور دشمن بود. سپهبد با لحنی دوستانه و ملایم گفت:

- نمی‌خواهی دوباره پیش من برگردی ژولیو؟

چشمان ژولیو از تعجب درخشیدند. این مرد هنوز هم حاضر بود او را بپذیرد.

- من دیگر راه بازگشت ندارم سرورم.

- اشتباه می‌کنی. دوباره برگرد پیش من. به من اعتماد کن. نمی‌گذارم هیچ کس آسیبی به تو برساند. می‌دانی که تو را دوست دارم. تو در خانه من بزرگ شدی و به جوانی کامل و شایسته تبدیل شدی. می‌توانی دوباره پیش من زندگی کنی.

- با ماه آفرید چه می‌کنی؟
 - او را باید به پدرش واگذار کنم.
 ژولیو به تندی و با ناراحتی گفت:
 - اما او را خواهند کشت.
 سپهبد به خشم آمد.
 - تو به او چکار داری؟ چرا گرفتار آن دختر ناپاک و بی‌شرم شدی؟ کارت حماقت بود.
 ژولیو از توهینی که به شاهزاده خانم شده بود خشمگین و اندوهگین گشته اما چیزی نمی‌گفت.
 - چرا حرف نمی‌زنی ژولیو؟ چیزی بگو. چرا خودت را در دام او انداختی؟ چرا خودت را در دیوانگی او شریک کردی؟
 ژولیو به چشمان سپهبد نگاه کرده تنها گفت:
 - زیرا او را دوست می‌داشتم.
 سپهبد از روی تاسف سری تکان داد.
 - در مورد تو اشتباه کردم ژولیو. باید بیشتر روی تو دقت می‌کردم. باید بیشتر روی تو کار می‌کردم. باید تو را مزدایی می‌کردم و برای خودم نگه می‌داشتم. گوش کن پسر! هنوز راه بازگشت باز است. برگردد پیش من.
 ژولیو در دل با خود گفت، برگردم تا دوباره برده شوم؟ برگردم تا ماه آفرید را برای همیشه از دست بدهم؟ آه! نه هرگز!
 آنگاه مصمم و قاطع در چشمان سردار ایرانی نگاه کرده گفت:
 - من پیامی برایت آوردم سرورم. اگر پاسخی داری بگو تا آن را به فرمانده دژ برسانم.
 سپهبد سرشار از خشم و غضب بسوی تخت برگشته دوباره روی آن نشست.
 - گمان می‌کنید نمی‌دانم برای چه از من فرصت می‌طلبید؟ شما در انتظار موشل هستید. اما آه که چه انتظار بیهوده‌ای! بگذار خیالتان را راحت کنم. موشل هرگز این سو نخواهند آمد. شاه سپاه بزرگی از راه ماد و آذربایجان بطرف ارمنستان گسیل کرده و موشل ناچار شده برای مقابله با آن بسوی شرق حرکت کند. شما در این دژ تنها هستید و هرگز کمکی دریافت نخواهید کرد.
 ژولیو در درون سخت منقلب شد. موشل هرگز آنجا نمی‌آمد و محاصره دژ شکسته نمی‌شد. بنابراین محاصره شدگان نجات نخواهند یافت. تحمل این ضربه سخت برای رومی‌ها چندان آسان نبود. پرسش سپهبد ژولیو را بخود آورد.
 - تعداد سربازان توی دژ چقدر است؟
 ژولیو ساکت ماند. سپهبد خندیده گفت:
 - باشد! چیزی نگو! ولی فکر نمی‌کنم در این دژ بیشتر از دو هزار سرباز جا بگیرند. خالی از سکنه بودن روستاهای اطراف هم نشان می‌دهد جمعیت زیادی از ترسوها و بیهودگان آنجا جمع شده‌اند که این هم کار ما را ساده‌تر می‌کند. خب بگو ببینم چطور می‌خواهید مقابل دوازده هزار مرد جنگی دلیر و شجاع مقاومت کنید؟
 پس تعداد سربازان سپاه او دوازده هزار نفر بود. یعنی درست شش برابر تعداد مدافعان دژ. او داشت اطلاعات زیادی به ژولیو می‌داد اما ژولیو می‌دانست این کارش بی‌هدف نیست. خوب می‌دانست چیزهایی که بیان می‌کند توسط ژولیو در قلعه بازگو خواهند شد و تمام آن‌ها نیز جز تضعیف روحیه مدافعان سودی برای رومی‌ها نخواهند داشت. ژولیو برای آنکه جوابی داده باشد گفت:
 - رومی‌ها مانند هجوم دانش دفاع کردن را هم دارند.
 - جایی که قدرت نباشد دانش بکار نمی‌آید.
 - این جنگ است.
 - جنگی که در آن امید پیروزی نباشد یا جنگ آزادگان است یا جنگ ابلهان.
 سپهبد از جا برخاسته با صلابت آخرین گفته را بیان کرد.
 - من نه فرصتی از شما می‌خواهم و نه فرصتی به شما می‌دهم. دژ را هم به زور خواهم گرفت. همه سربازان رومی اسیر ما خواهند شد و حتی یک شمشیر یا یک درفش از چنگ ما به در نخواهد رفت.
 این پایان گفتگو بود. سپهبد دستور داد اسبی در اختیار ژولیو قرار دهند تا پیاده به قلعه بازنگردد. ژولیو هنگام سوار شدن بر اسب با خود اندیشید که برآستی کدامیک از دو طرف جنگ دوستان او هستند؟ آنان که پیاده او را به این سو فرستاده بودند یا اینان که سواره او را به آن سو می‌فرستادند. سرانجام پذیرفت با هیچ یک از دو طرف کینه و دشمنی ندارد. اگر تمام مردم روم و ایران می‌خواستند به جان هم بیفتند او ترجیح می‌داد از درگیری میان آن‌ها کناره‌گیری کرده و همه آن‌ها را دوست خود بداند. برای آخرین بار نگاهی به سرآورده سپهبد انداخته اندوهی ژرف قلبش را درهم فشرد. درحال رفتن بسوی قلعه با خود زمزمه می‌کرد، من او را مانند پدري دوست دارم. همیشه او را دوست داشته‌ام و ستایش کرده‌ام. او مرد مورد علاقه من است حتی اگر امروز یا فردا بدست سربازانش کشته شوم.

ژولیو به دژ بازگشت. در پای دیوار قلعه از اسب پیاده شد و از نردبان بالا رفت. در آن حال چند بار به اسب بیچاره که تنها و بی‌صاحب به حال خود رها شده بود نگاهی انداخت. امیدوار بود حیوان بجای ماندن پای دیوار دژ راه بازگشت بسوی ایرانیان را پیش گیرد. بعد از انسان‌ها اسب‌ها بزرگترین قربانیان جنگ‌ها بودند. آناتولیوس که در انتظار ژولیو بود بدون هیچگونه سوالی او را پیش آرمانوس برد. ژولیو گزارش دیدارش با سپهسالار ایرانی را کامل برای سردار رومی بازگو کرد. شنیدن این خبر که موشل به یاری آن‌ها نخواهد آمد و راهی دیگر در پیش گرفته آثار خودباختگی را آشکارا در آرمانوس نمایان ساخت. آرمانوس با تذکر این مطلب که هیچکس نباید از گفته‌های سردار ساسانی مطلع شود از ژولیو و آناتولیوس خواست از فاش کردن حقایق اجتناب کنند. سردار خسته رومی پس از این تذکر آن دو را مرخص کرد. آناتولیوس دوباره به محل انجام وظیفه خود در سمت غربی قلعه بازگشت. ژولیو نیز با او همراه شده بود و سعی می‌کرد از همان هنگام فرجام کار را پیش خود مجسم کند. اما وقتی که از نردبان بالا رفتند و روی باروی قلعه قرار گرفتند ژولیو دانست دیگر از تجسم کردن بی‌نیاز گشته زیرا ایرانیان به حرکت درآمده بودند و به زودی همه چیز در جهان واقعیت و جلوی چشمانش انجام می‌گرفت. دو هزار سرباز رومی و ارمنی باید از دژ مقابل دوازده هزار سرباز ایرانی دفاع می‌کردند بی‌آنکه هرگز از جایی کمکی دریافت کنند. ژولیو مدام پیش خود تکرار می‌کرد این غیر ممکن است. ایرانیان حدود سی فیل جنگی و تنومند را کنار هم قرار داده و دیواری متحرک ساخته بودند که آرام آرام به دژ نزدیک می‌شد. پشت سر این دیوار جاندار در حال حرکت واحدهایی از سواره نظام و پیاده نظام پیش می‌آمدند. اما مدتی بعد معلوم شد این نمایش برای هجوم به دژ طرح نشده است. صف فیل‌ها چندان به دیوار قلعه نزدیک نشد. ایرانیان دیوار متحرک جنگی خود را دور از تیرها و ژوپین‌های مدافعان دژ متوقف کردند. ولی پشت آن تعداد زیادی منجنیق مستقر ساختند. کمی بعد اولین سنگ بسوی قلعه پرتاب شد که از بخت بد درست به سر یک مرد ارمنی روستایی برخورد کرد. سر مرد به فجیع‌ترین شکل ممکن متلاشی شد، انگار که اصلاً سری بر تن نداشت. بلافاصله خانواده‌اش دور او جمع شده شروع کردند به ضجه زدن اما این آغاز کار بود. لحظاتی بعد بارانی از سنگ روی قلعه فرود آمد و گروه زیادی را هلاک ساخت. دیگر کسی به فکر شیون کردن بر مرده‌ها یا تماشا کردن آن‌ها نبود. هر کس سعی می‌کرد سرپناهی برای خود بیابد. منجنیق‌های ایرانی بی‌وقفه کار می‌کردند و افراد درون قلعه دستپاچه و هراسان زیر سنگبارانی شدید به هر سو می‌دویدند. آن نگونبختان گاهی به یکدیگر برخورد کرده روی زمین می‌غلطیدند. در آن حال پیش می‌آمد که قبل از برخورد سنگی با شدت تمام از آسمان فرود آمده صورتشان را متلاشی می‌کرد. در مقابل اوضاع آشوب زده و مرگبار محوطه درون قلعه ژولیو و سربازانی که بالای باروهای دژ ایستاده بودند از برخورد سنگ‌ها در امان بودند. ایرانیان به هدفگیری نبردخانه کورکورانه درون قلعه را مورد سنگباران سختی قرار داده بودند. هدفشان حصار دور قلعه نبود زیرا امیدوار نبودند بتوانند با ضربات منجنیق بخشی از دیوار محکم گرداگرد دژ را خراب کنند. آن‌ها می‌خواستند با سنگ باران مداوم دژ نظم درون آن را از بین برده و مدافعان را کلافه کنند. اگر ایرانیان منجنیق‌هایشان را به دیوار قلعه نزدیک‌تر کرده بودند مدافعان می‌توانستند با پرتاب آلات سنگینی که برای درهم شکستن منجنیق‌ها بکار گرفته می‌شد آن‌ها را از کار انداخته یا آتش بزنند اما فاصله زیاد مانع از تحقق این روش بود. تنها راه متوقف کردن منجنیق‌ها آن بود که سربازان مدافع دژ از قلعه خارج شده با یک حمله رعد آسا به آتش زدن و نابود کردن آن دستگاه‌های ویرانگر اقدام کنند. ولی وجود دیواری از فیلهای زورمند و واحدهای سواره و پیاده‌ای که پشت آن‌ها قرار گرفته بودند این کار را هم ناممکن می‌ساخت.

ناگهان سنگی بزرگ به بالای یک برج برخورد کرده آن را کامل درهم کوبیده متلاشی کرد. سربازان نگونبختی که در برج حضور داشتند با فریادهای دلخراش روی زمین افتاده پیکرهای درهم شکسته و بی‌جان‌شان زیر آوارها باقی ماند. ژولیو ماه آفرید را به خاطر آورد و از یاد آوری او تمام تنش به لرزه افتاد. یک سنگ بزرگ دیگر به برجی دیگر برخورد کرد اما اینبار آسیب چندان زیاد و مرگبار نبود. ایرانیان اکنون از سنگهای درشت برای درهم کوبیدن قلعه استفاده می‌کردند. ژولیو بی‌توجه به باران سنگ بسرعت از نردبان پایین رفت و دوان دوان خودش را به اتاقی که ماه آفرید در آنجا بود رساند. از اینکه اتاق را سالم می‌دید بسیار خوشحال بود. با شتاب در راه گشوده وارد اتاق شد. ماه آفرید با حالتی کاملاً عادی و طبیعی در گوشه‌ای نشسته بود. آن همه هیاهو و صداهای گوشخراش ناشی از اصابت سنگ‌ها به جاهای گوناگون دژ تاثیری بر او نگذاشته بود. او آرام بود و بنظر می‌آمد هیچ چیز نمی‌تواند آرامشش را به هم بریزد. دختر جوان حالا دیگر خودش را برای پذیرش هر رویدادی آماده کرده بود. این مسیری بود که او خود برگزیده و اکنون باید تا به آخر می‌پیمود. نگرانی کشنده ژولیو با مشاهده تندرستی دختر از میان رفت. ژولیو همه چیز را برای ماه آفرید بازگو کرد. هرآنچه خودش انجام داده بود و هر آنچه دیگران انجام داده و او تماشا کرده بود. جالب‌ترین قسمت گفته‌هایش دیدارش با سپهبد هرمز بود. ماه آفرید آرام خندیده گفت:

- مطمئنم حالا دیگر گرفتن من برایش از گرفتن دژ مهم‌تر است.

شب شده و هوا تاریک بود اما ایرانیان هنوز هم قصد نداشتند از سنگباران دژ دست بردارند. اکنون روی سنگ‌ها مایعی غلیظ و سیاه رنگ ریخته و سنگ را آتش می‌زدند. سپس آن گوی‌های آتشین را بسوی قلعه پرتاب می‌کردند. احتمالاً امیدوار

بودند با این کار قلعه را دچار آتش سوزی کنند اما چون بیشتر جاهای دژ از سنگ ساخته شده بود این ترفند چندان کارا واقع نمی‌شد و فقط بخش‌هایی کوچک گرفتار حریق می‌شد.

سروصدا حتی لحظه‌ای قطع نمی‌شد. در چنین اوضاعی خوابیدن امکان نداشت. ماه آفرید و ژولیو که از قدم زدن در آن اتاق کوچک خسته شده بودند کنار هم نشسته و به دیوار تکیه داده بودند. ماه آفرید آرام گفت:

- اینجا نقطه آخر است. فکر نمی‌کنم بتوانیم از این جلوتر برویم.

در صدایش هیچ غم و اندوهی وجود نداشت. او از هیچ چیز متاسف نبود. برعکس، گویی رضایت در لحن ملایمش موج می‌زد.

- هیچ می‌دانی تو را خیلی دوست دارم پسر؟

ژولیو خودش را به پای او انداخت. در این کار اختیاری از خود نداشت. پای او را غرق در بوسه کرده اشک از چشمانش جاری شد. دختر سر او را در میان دستانش گرفته و آدارش کرد در چشمانش نگاه کند.

- به من بگو که هیچ‌گاه ترکم نمی‌کنی.

ژولیو دستان او را در دست گرفته بر آن‌ها هم بوسه زد.

- من تو را از اینجا خواهم برد. نمی‌گذارم در این دژ اسیر آن‌ها شویم. من تا ابد با تو خواهم بود.

- بله، می‌دانم حتماً این کار را می‌کنی اگر بتوانی. اما اگر نشد می‌خواهم با من پیمان ببندی کاری که از تو می‌خواهم انجام بدهی.

- هر چه بخواهی انجام می‌دهم.

دختر با صدایی لرزان گفت:

- مطمئنم کن.

- چطور؟

- سوگند بخور.

- به چه چیز؟ من نه خدایی دارم و نه مذهبی.

- به آن چیز که بیشتر از هر چیز دوست داری.

ژولیو سری تکان داده با اندوه گفت:

- تو را بیشتر از هر چیز و هر کس دوست دارم. به نام تو سوگند می‌خورم.

دختر آرام شده گفت:

- اگر هیچ راهی برای گریز پیدا نشد و در دام ایرانیان افتادیم باید با همان خنجر که بر کمر بسته‌ای بی‌درنگ مرا بکشی.

ژولیو تند و بی‌اختیار دستان او را رها کرده از جا برخاست. اندوهش به خشم تبدیل شده بود. خواست حرفی بزند اما نتوانست. نفس کشیدن در آن اتاق برایش سخت شده بود. بتندی اتاق را ترک کرده بی‌هراس از سنگهایی که از آسمان

سیاه‌رنگ شب فرود می‌آمدند در فضای باز ایستاد. ژولیو با نفسهای عمیق هوا را به درون خود فرو می‌کشید. در آن لحظه آرزو می‌کرد یکی از آن سنگ‌ها بر سرش فرود آید و جانش را بستاند. مدتی را میان مردم بدبختی که بر کشتگان خود

شیون می‌کردند و زخمی‌های برگشته بختی که آه و ناله‌های جانگداز سر داده بودند قدم زد. در همان حال یک روحانی مسیحی را دید که بالای سر چند کشته زانو زده و برای آمرزش روان آن‌ها دعا می‌خواند. سنگی در نزدیکی ژولیو بر زمین

افتاد و توجه‌اش را بخود جلب کرد. با خود جلب کرد. با خود گفت اگر کمی اینطرفتر فرود آمده بود سرم را متلاشی می‌کرد. آن وقت شاید این مرد روحانی بالای سر من هم می‌آمد و بی‌آنکه بداند مسیحی نیستم برابم دعای آمرزش می‌خواند. حتماً از خدایش

می‌خواست محبتش را در حق آفریده‌اش تکمیل کند و بدون در نظر گرفتن بدی‌هایش او را از دوزخ دور و به بهشت نزدیک سازد. اما من نه دوزخ می‌خواهم و نه بهشت. کاش زندگی من با مرگ من پایان گیرد. اگر قرار باشد زندگی در جایی دیگر

ادامه یابد پس مرگ به چه دردی می‌خورد؟ اگر مرگ پایان بخش نباشد ابداً نمی‌تواند برای من باشکوه و محترم باشد.

اندیشیدن به مرگ بی‌اختیار او را به یاد ماه آفرید انداخت. بار دیگر از همان نوع نگرانی‌هایی که جانش را به لیش می‌رساندند و همه نیز منحصرأ در مورد دختر بودند گریبان‌ش را گرفتند. دوباره بسوی اتاق شروع کرد به دویدن و شتاب

زده وارد آنجا شد. دختر آرام روی زمین خوابیده بود. ژولیو آهسته به او نزدیک شده کنار او داراز کشید. خستگی بر آشوب و هیاهو غلبه می‌کرد. ماه آفرید خوابیده بود پس او هم می‌توانست بخوابد.

چیز لطیفی بر صورت ژولیو حرکت می‌کرد. چشمانش را گشود اما تکان نخورد. انگشت ماه آفرید بود که مانند حرکت نرم حلزونی کوچک صورت او را نوازش می‌کرد. دختر با خنده‌ای ملایم و زیبا گفت:

- نمی‌خواهی که در خواب بمیری؟! صبح شده است.

ژولیو نیم خیز شد. نور از پنجره کوچک اتاق به درون می‌تابید. لبخندی بر لب آورده گفت:

- یک صبح دیگر. زمین باز هم خورشید را به شهادت گرفته است.

بلند شد و بر پا ایستاد. سروصدا قطع شده بود و بنظر می‌آمد دژ در آرامش قرار گرفته است. کمی بعد ژولیو اتاق را ترک کرده برای دیدار با آنتولیوس به سمت غربی قلعه راه افتاد. سنگباران قلعه نیز متوقف شده و این بی‌شک علت اصلی آرامش توی دژ بود. اما ژولیو با رسیدن به دیوار قلعه و رفتن بروی باروی آن فهمید که این آرامش بسیار موقتی است. سرتاسر دشت پوشیده از صفوف سربازان ایرانی بود و جنب و جوشی کامل میان آنان دیده می‌شد. ایرانیان داشتند برای حمله به دژ و تسخیر آن آماده می‌شدند. ژولیو کنار آنتولیوس ایستاده و به دشت خیره شده بود. سرانجام نظمی کامل میان واحدهای نظامی ایران ایجاد شد. دژ از چهار سو در محاصره بود و بزودی از هر چهار طرف نیز مورد هجوم واقع می‌شد. پیش از همه نیروهایی که در سمت غربی قلعه مستقر بودند به حرکت درآمدند. پیشاپیش آنان فیل‌های جنگی حرکت می‌کردند و پشت سر دیوار فیل‌ها واحدهای سواره نظام و پیادگان و کمانداران پیش می‌آمدند. روی تعدادی از فیل‌ها برجهایی بلند و ساخته شده از چوب قرار داده بودند که نزدیک شدن آن‌ها به دیوار قلعه می‌توانست بسیار خطرناک باشد. ژولیو به حرکت آهسته فیل‌ها می‌نگریست و از آنان چشم برنمی‌داشت. او از این حیوانات عظیم الجثه که ایرانیان با مهارت بسیار در جنگ‌ها از آن‌ها استفاده می‌کردند بیزار بود. ناگهان یک سیاهی در آسمان پدیدار شد. این سیاهی بسرعت بسوی دژ می‌آمد. ابری از تیر در راه بود. مدافعان با شتاب پشت گنجره‌های بارو پناه گرفتند تا از گزند تیرها در امان بمانند. ژولیو نیز همراه با آنتولیوس دست به همین کار زد. با این وجود تیرهای مرگبار کمانداران ساسانی به تعداد زیادی از سربازان رومی و ارمنی خورده جان از آنان ستاند. رومی‌ها نیز متقابلاً اقدام به تیر اندازی کردند. منجنیق‌ها دوباره کار خود را آغاز کرده و درون قلعه را می‌کوبیدند. اکنون واحدهای ایرانی آنقدر به حصار دژ نزدیک شده بودند که سربازان رومی با پرتاب ژوپین برخی از سواران و پیادگان و فیل سواران را می‌کشتند. مدافعان خودشان را برای رویارویی واقعی و دفاع اصلی آماده می‌کردند زیرا برجهای متحرک ایرانیان به قلعه می‌رسیدند و نردبانهای بزرگشان روی دیوار دژ قرار می‌گرفتند. آنتولیوس با صدایی بلند به ژولیو گفت:

- زودتر از اینجا برو. اینجا دیگر خیلی خطرناک است.

ژولیو سخن او را کاملاً منطقی دانست. او که مسئولیت دفاع از دژ را بر عهده نداشت پس چرا باید بالای باروی قلعه که یک قتلگاه وحشت انگیز بود می‌ماند؟ دژ او ماه آفرید بود و ژولیو تنها باید از او دفاع می‌کرد. بی‌آنکه به زنده ماندن خود امید داشته باشد شروع کرد به دویدن و از نردبان پایین رفت. بخت یارش بود و زیر باران تیر و ژوپین توانست خود را زنده پایین برساند. هنوز از کنار دیوار قلعه دور نشده بود که فریادی دردناک او را وادار کرد به پشت سرش نگاه کند. مردی از بالای بارو به پایین سقوط کرده بود. ژولیو از ترس و تاسف خشکش زد. او آنتولیوس بود. تیری درست به چشم سالمش فرو رفته و حالت صورتش را وحشتناکتر از قبل کرده بود. هنوز به جسد آنتولیوس چشم داشت که سرباز دیگری با تیری در گلو از روی بارو سقوط کرد و روی پیکر بی‌جان آنتولیوس افتاد. اکنون سربازانی که بالای برج‌ها و باروی دژ هدف تیر قرار می‌گرفتند و به پایین سقوط می‌کردند می‌توانستند برای کسانی که در پای دیوار بودند به اندازه خود تیرها مرگبار و خطرناک باشند. حمله به دژ از هر چهار طرف بشدت آغاز شده بود. ژولیو دوست داشت بگیرد، بخندد و فریاد بزندان ابلهان! این همه خون چرا باید برای تصرف قلعه‌ای سنگی و بی‌جان ریخته شود؟ ای جانداران چرا برای چیزهای بی‌جان خود را بی‌جان می‌کنید؟ هنگامی که در شرق با خیونی‌ها می‌جنگید هرگز چنین احساسی نداشت. این چه تحولی بود که در او ایجاد شده بود؟ خیلی زود به این پرسش خود پاسخ داد. من آن هنگام میان پیروزمندان بودم و حالا میان ضعیفان رو به شکست. بله! این تحول از دو وضعیت مختلف ناشی می‌شد. چقدر احساسات غالب با مغلوب متفاوت است! ژولیو به هفت سال پیش بازگشته بود. آن هنگام که سپاه روم درهم شکست و او ترسان و حیران مانده بود. آن زمان تنها و بی‌پناه فقط در فکر گریز بود. حالا باز همان حالت، همان احساسات در او زنده شده بودند. اما آن زمان ماه آفرید همراهش نبود... نیازی شدیدتر از نیاز به هوا در او بوجود آمد. نیاز به دیدن دوباره ماه آفرید. هر آن ممکن بود بمیرد و مانند اجساد بی‌جان دیگر بر زمین بیفتد. در این صورت دختر چه می‌شد؟ ترس از مردن دور از ماه آفرید و تنها رها کردن او تا سر حد جنون آشفته‌اش کرد. مگر شب گذشته به او اطمینان نداده بود هرگز ترکش نخواهد کرد و تن‌هایش نخواهد گذاشت. مانند دیوانگان به هر سو می‌دوید. با مردمی که همچون او از ترس دیوانه شده بودند برخورد می‌کرد. چند بار بر زمین افتاد و هر بار بسرعت برخاسته به دویدن ادامه داد. در حال دویدن یکبار دیگر با جسمی همانند خودش برخورد کرد. اینبار او بر زمین نیفتاد. این طرف مقابل بود که روی زمین پرت شد. پسر بچه‌ای بود تازه نوجوان. آیا او خود ژولیو نبود که مقابل خود نمودار شده بود؟! روزگاری او هم در همین سن هنگام دویدن و گریختن به پیکری تنومندتر از خودش خورده و بر زمین افتاده بود. ژولیو آرام شد. آهسته به پسر نزدیک شده او را از روی زمین بلند کرد. هر دو به چشمان هم نگاه می‌کردند. این سرنوشتی مشترک بود که جنگ برای همه قربانیانش در هر سنی رقم می‌زد. ترس و درد و مرگ. ژولیو پسر را به حال خود رها کرده با گامهای سریع به راه افتاد. لازم بود همه چیز را خوب ببیند تا بتواند تصمیمی درست بگیرد. دوباره بر فراز همان بام بلندی که قبلاً دوبار بالای آن رفته بود رفته و به همه طرف نظر افکند. ایرانیان توانسته بودند دروازه شمالی قلعه را بگشایند و اکنون همچون سیل از آن دروازه گشوده بداخل دژ روان شده بودند. بی‌شک کار دژ تمام بود. سربازان

ساسانی بدخل قلعه ریخته بودند و تا مدتی دیگر قتل و غارت و تجاوز آغاز می‌شد. دژ می‌رفت کاملاً به تسخیر ایرانیان درآید. ژولیو باز هم نگاهش را در اطراف به گردش درآورد. دروازه غربی نیز در حال سقوط بود. اما یک لحظه نگاه او از دروازه جنوبی گذشته بلافاصله دوباره به همان سو برگشته آنجا ثابت ماند. انبوهی از مردم محلی که به درون دژ پناه آورده بودند با ورود سربازان ساسانی به قلعه و باز شدن دروازه شمالی به سمت جنوب دژ گریخته و سعی داشتند با گشودن دروازه جنوبی به بیرون از قلعه فرار کنند. این کار چندان مشکل نبود و مدافعان کم تعداد و از رمق افتاده هم نمی‌توانستند هم با ایرانیان درگیر شوند و هم با مردم وحش‌زده و در حال فرار مقابله کنند. با سقوط دروازه شمالی و در آستانه سقوط قرار گرفتن دروازه غربی بیشتر سربازان ساسانی به سمت شمال و غرب دژ روان شده بودند. گروه زیادی از آنان در بالای برج‌ها و باروهای دژ با مدافعان کم تعدادی که همچنان مقاومت می‌کردند به جنگ تن به تن مشغول بودند و شمار زیادی داخل قلعه ریخته و سعی داشتند همه جای آن را اشغال کنند. جنگ سختی میان سواره نظام ساسانی که به درون دژ راه یافته بود با مدافعانی که قصد تسلیم شدن نداشتند درگرفته بود. ژولیو متوجه شد حتی یک واحد سواره نظام ساسانی در سمت بیرونی دروازه جنوبی مستقر نیست. در آن سو تنها چند واحد پیاده نظام و کمانداران باقی مانده بودند. مسلم بود انبوه مردم فراری بزودی موفق به گشودن دروازه و خروج از قلعه خواهند شد. هر چند تعداد زیادی از آن‌ها بدست سربازان ایرانی کشته می‌شدند اما مطمئناً بسیاری نیز می‌توانستند جان خود را نجات داده و از معرکه بگریزند. ژولیو با امید تازه‌ای که در قلبش پدید آمده بود شتابان از بام پایین آمد. در آن حال شمشیرش را از نیام کشید تا در صورت مزاحمت دیگران بتواند فوراً از خود دفاع کند.

ماه آفرید خونسرد و بی‌تفاوت در اتاق ایستاده بود که ژولیو با شمشیر آخته وارد شد. دختر نگاهی به او و به شمشیر انداخته به خنده افتاد.

- آدم کشتی؟! -

ژولیو با وجود التهاب و هیجان از سبکسری او خوشش آمد. شمشیر را در نیام فرو کرده آهسته به او نزدیک شد.

- باید برویم.

- به کجا؟ نکند وقت مردن رسیده؟! -

می‌خندید. هیچ اثری از ناراحتی یا پشیمانی در صورتش دیده نمی‌شد. از همیشه شادتر و زیباتر به نظر می‌آمد. ژولیو او را ستایش می‌کرد. چند شب و روز را در این اتاق کوچک و دلگیر گذرانده بود اما نشانی از ملال و کلافگی در او پدید نیامده بود.

- می‌توانیم از سمت دروازه جنوبی فرار کنیم.

ژولیو برای آنکه وقت از دست نرود دست دختر را در دست گرفت و خواست راه بیفتد. اما ماه آفرید دستش را از دست او بیرون کشیده لبخند بر لب گفت:

- شاید دیگر نخواهم با تو بیایم.

ژولیو با دهانی باز و تعجبی فراتر از حد تصور خشک زده بر جا به او خیره ماند. آیا در آن اوضاع بحرانی شوخی می‌کرد یا واقعاً جدی بود؟ حالت شگفتی و ناباوری‌اش آنقدر شدید و مسخره بود که دختر را بار دیگر به خنده انداخت.

- باورت شد؟ آه نه پسر! تو هر جا بروی باید مرا هم با خودت ببری. من همه جا با تو می‌آیم. حتی به دوزخ!

ژولیو لبخندی بر لب آورد. این دختر بر استی دیوانه‌ای دلخواه بود. دیوانه‌ای که آشفته سری‌اش ژولیو را عاشق‌تر می‌کرد.

- دوستت دارم پسر. تو را بیشتر از همه کس دوست دارم.

اشک در چشمان ژولیو حلقه زده مانند کودکی خود را توی آغوش ماه آفرید انداخت. دختر دهان بر گوش او نهاده زمزمه وار گفت:

- بله! دوستت دارم، خیلی دوستت دارم.

ژولیو خود را از او جدا کرد. دست لطیفش را گرفت و با خود از اتاق بیرون برد. بقدری در رفتن شتاب داشت و از شدت هیجان دستی را که در دست داشت محکم می‌فشرد که صدای اعتراض دختر برخواست. ژولیو بی‌اعتنا گفت:

- باید سراج اسب‌ها برویم.

اسبهای آن دو بی‌سرپناه و در فضای آزاد به ستونی بسته شده بودند. هنگامی که به سراغشان رفتند یکی را مرده یافتند. قسمت بالایی ستون روی اسب افتاده و حیوان را از پا درآورده بود. حتماً سنگهای پرتاب شده از منجنیق‌ها مسبب آن بودند.

ناگزیر هر دو باید سوار یک اسب می‌شدند. ژولیو اسب را باز کرده سوار آن شد. دست بسوی ماه آفرید دراز کرد و بازوی او را گرفت. ژولیو دختر را پشت سر خود بر ترک اسب نشاند شروع کرد به تاختن. درحالی که اسب تند و تازان پیش می‌رفت ماه آفرید شاد و خندان خود را به جلو متمایل ساخته دهان به گوش ژولیو نزدیک کرده گفت:

- اگر سالم جان به در بردیم چیز بسیار ارزشمندی را هدیه‌ات می‌کنم.

ژولیو لبخندی بر لب آورده با صدایی بلند پرسید:

- چه چیزی را؟

- دوشیزگی‌ام را.

ژولیو فریادی کشیده اسب را تندتر به تاخت درآورد. سرشار از شور و عشق و شهادت بود. دختر او را به وجد آورده بود. هر دو باید از آن مهلکه نجات پیدا می‌کردند. به دروازه جنوبی دژ نزدیک می‌شدند. مردم نگویند توانسته بودند دروازه را گشوده و گروه گروه از آن خارج شده پا به فرار می‌گذاشتند. دیگر اثری از مدافعان نبود. تعدادی از پیادگان و تیراندازان ایرانی بالای باروی آن قسمت رفته و آنجا را تصرف کرده بودند. انبوه مردم در حال گریز ناچار بودند در حال فرار با سربازانی که بیرون دژ بودند درگیر شوند. سربازان آن‌ها را به چشم حیوانات رم کرده می‌دیدند و بی‌توجه به آنکه زن هستند یا مرد نیزه و شمشیر خود را روانه پیکر آن بیچارگان می‌ساختند. کمانداران روی بارو نیز انگار که فرصتی برای تفریح یافته باشند با دقت نشانه‌گیری می‌کردند و آن بدبخت‌ها را هدف تیرهای مرگبار خود قرار می‌دادند. با این وجود تعداد زیادی از آن جمعیت بی‌دفاع موفق به فرار و نجات جان‌شان می‌شدند. تعدادشان بسیار بیشتر از سربازان بود و آن‌ها فرصت کشتن همه را پیدا نمی‌کردند. ژولیو با روحیات پیاده نظام ایران آشنا بود و می‌دانست آن‌ها برخلاف سواره نظام کارآزموده اگر حریف را مسلح و نیرومند ببینند چندان تمایلی به درگیر شدن و به خطر انداختن خود نشان نمی‌دهند. به همین خاطر در حال تاختن شمشیر بیرون کشیده آماده شد و اکنش نشان دهد. اسب را از دروازه دژ گذراند و از قلعه خارج شد. قبل از خروج از بالای بارو چند ژوپین به سمتش پرتاب شد که به هدف نخوردند. همانگونه که انتظار داشت پیادگان به او که شمشیر در دست سوار بر اسب در حال تاختن بود نزدیک نشدند. اما در آن هنگام که می‌رفت از دژ فاصله بگیرد کماندارانی که روی باروی قلعه قرار گرفته بودند بسویش شروع به تیراندازی کردند. ژولیو تیرها را می‌دید که از کنارشان می‌گذشتند و در زمین فرو می‌رفتند. ناگهان تشنجی اسب را فرا گرفت. ژولیو دانست تیری در پشت یا ران حیوان فرو رفته است. شمشیر را بر زمین انداخت و زمام اسب را با دو دست گرفت و تا آنجا که ممکن بود حیوان را وادار کرد سریع‌تر بتازد. حیوان زخم خورده هم سریع‌تر از قبل می‌تاخت. حالا اطمینان پیدا کرده بود از تیررس کمانداران دور شده است. سواره نظامی هم در کار نبود تا آن‌ها را تعقیب کند. پس نجات پیدا کرده بودند.

به جایی خلوت و پر سنگلاخ رسیده بودند. ژولیو دست از تاختن کشیده بود. هم اسب و هم او از نفس افتاده بودند. ناهمواری زمین موجب شده بود بسیار آرام حرکت کند. در مقایسه با آنجا و جنجال و هیاهوی درون و اطراف قلعه، سکوت محض آن محیط بسیار دلپذیر و آرامبخش می‌نمود. ژولیو سرخوش و شاداب با لبخندی بر لب به حرف آمده گفت:

- یک روز دیگر را هم می‌گذرانیم. باز هم با هم هستیم. یک فرار خیلی قشنگ داشتیم! مگر نه؟
کمی مکث کرده و ادامه داد:

- کاش می‌شد به جایی برویم که مردمش همه کار بلد باشند جز جنگیدن! لعنت بر این جنگ! آتشی است که هر دامنی را می‌گیرد. حتی اگر خودت را به دریا هم بیندازی هنگام جنگ آب آتش می‌شود و می‌سوزاند. البته می‌دانم شما معتقدید نه آتش می‌سوزاند و نه آب خفه می‌کند.

ژولیو آنگاه خندیده دوباره به حرف زدن ادامه داد. اما دختر ساکت بود و پاسخی به او نمی‌داد.

- چرا ساکتی؟ حتماً خسته‌ای، من هم خسته‌ام. حالا کمی استراحت می‌کنیم.

ظهر بود و خورشید توی آسمان آبی بر زمین می‌تابید. ژولیو اسب را نگهداشته از آن پیاده شد. رو به ماه آفرید کرد و دست بسویش داراز کرد. می‌خواست به او در پایین آمدن از اسب کمک کند اما از آنچه دید چشمانش گشاد شده و دهانش از تعجب باز ماند! محال بود! آه نه! این ممکن نبود! آهی از ژرفای وجودش برخواست. سینه‌اش سرشار از درد شد و اندوهی سنگین‌تر از مرگ قلبش را فشرد. دستش را پس کشید و گامی به عقب برداشت. دختر با دهان و چشمانی نیمه باز و تهی از هر گونه فروغ به او نگاه می‌کرد. لب‌هایش سرخ بودند اما این آن سرخی دلخواه و دلپسند همیشگی نبود. خونی بود که از درون بر دهان آورده بود. ژولیو بخود آمده سرعت او را از اسب پایین آورد. اشک از چشمانش سرازیر شد. دختر تیر خورده بود و حتی صدایی از او برنخواست. آن همه راه و آن همه تاختن را پشت ژولیو تاب آورده و از اسب نیفتاده بود. تیر از پایین شانه چپش وارد شده بود. ژولیو حیران و بدبخت می‌نمود. اگر تیر را بیرون می‌کشید بدست خود او را کشته بود. ناگزیر آن را شکست. اما چه سود؟! بخش مرگبار آن در پیکر زیبایی باقی ماند. ماه آفرید بی‌حرکت در آغوش ژولیو بود. صورتش و تمام وجودش را آرامش و سستی فرا گرفته بود. ژولیو با چشمانی اشکبار به او می‌نگریست. می‌دانست خواهد مرد. با بیرون نکشیدن تیر تنها مرگش را به تعویق انداخته بود. آرام گفت:

- چرا چیزی نگفتی؟ این تیر سهم من بود اگر پشتم نبود. کدام مردی را تا حالا سپری لطیف‌تر از برگهای گل از مرگ نجات بخشیده.

دختر با صدایی ملایم که همچون نگاهش رنگ و بوی مرگ داشت گفت:

- آفتاب آرام می‌دهد.

ژولیو اشک از چشمانش زوده نگاهش را در اطراف به گردش درآورد. کمی بالاتر در پایه کوه درختی دید. همچنان که دختر را در آغوش داشت با فشار بر زانوان و بازوان خود از جا برخاسته بطرف درخت راه افتاد. نگاهش بر گلوی سپید و مرمرین ماه آفرید دوخته شده بود. با گامهای سنگین و آهسته خودش را به درخت رسانده زیر سایه آن قرار گرفت. پشتش را به تنه درخت تکیه داد و به آرامی روی زمین نشست. ماه آفرید چشمان خود را بسته بود. ژولیو با لحنی غمزده و آمیخته به گریه گفت:

- چشمانت را باز کن و بردهات را نگاه کن. آه! باز هم مرا برده صدا کن.

دختر چشمانش را گشود و به او نگاه کرد. لبخندی بسیار کم‌رنگ و محو بر لب‌هایش نقش بست. بسختی بحرف آمده گفت:

- ژولیو، ژولیو. من دارم می‌میرم ژولیو.

چه زیبا نام او را بر زبان آورده بود. سرانجام او را به نام خطاب کرده بود. با همان لهجه دلنشین پارسی‌اش. رویای ژولیو به حقیقت پیوسته بود.

ژولیو به چشمان نیمه باز دختر خیره شده بود. من دارم می‌میرم ژولیو! این حرف مدام در مغزش تکرار می‌شد. درحالی که با تاسف سر تکان می‌داد و آرام صورت لطیف دختر را نوازش می‌کرد گفت:

- پس بگذار با هم بمیریم.

آرام دست به دسته خنجر برده آن را از غلاف چرمی‌اش بیرون کشیده عریان کرد. نگاه ملتهبش همچنان به چشمان بی‌فروغ دختر دوخته شده بود. باید لحظه‌ای تن او را رها می‌کرد. مانند مادری که نوزاد خوابیده‌اش را در بستر می‌گذارد آرام او را از خود جدا کرد و به تنه درخت تکیه داد. دستش را تا روبروی صورتش بالا برد. خنجر برهنه را بر مچ دست خود گذاشته دوباره به چشمان دختر نگاه کرد. بی‌رمق‌تر از آن بود که بخواهد مانع او شده یا تشویقش کند. نگاهش هر لحظه کم‌رنگ‌تر می‌شد. برای رفتن با او و ادامه سفر وقت زیادی نداشت. خنجر را چنان محکم کشید که تیغه‌اش از رگ‌ها گذشته استخوان را نوازش داد. خون بتندی از رگ‌ها بیرون زده به صورتش پاشید. اما صدایی از او برنخواست. ریزش اشک بار دیگر نگاهش را تار کرد. نگاهی که می‌رفت برای همیشه خاموش شود. ژولیو خنجر بر زمین انداخته دست بسوی ماه آفرید برده دوباره تن او را در آغوش گرفت. اشک از چشمان مرگ گرفته ماه آفرید هم سرازیر شد. در آغوش ژولیو بود اما توان نداشت او را در آغوش کشد. لبهای دختر تکان می‌خوردند. اکنون حرف زدن هم برایش دشوار شده بود. ژولیو سر خم کرده گوشش را به دهان او نزدیک کرد.

- مرا ببوس!

ژولیو آرام دهان بر دهان ماه آفرید گذاشت. بار دیگر احساس کرد دختر می‌خواهد حرف بزند.

- شانها، شانها، شانها ژولیو.

این درخواستی دیگر بود. ژولیو سر او را بر شانه خود گذاشت. ماه آفرید گویی جانی تازه یافته باشد تمام نیرو و رمق ناچیزی که در وجودش مانده بود را به کار بست و با آخرین توان خود پسر جوان را در آغوش کشید.

منوچهر از جستجو در قلعه خسته شده بود. بعد از ظهر روز گذشته دژ بطور کامل به تسخیر ایرانیان درآمده و آخرین مقاومت‌ها درهم شکسته شده بود. پس از آنکه به هرمز خبر تصرف قلعه و سرکوب کامل مدافعان را دادند ماموریتی ویژه به فرزندش داده و آن یافتن ژولیو و ماه آفرید بود. منوچهر به همراه تعدادی سرباز از روز گذشته شروع به جستجوی دژ کرده بود ولی تا آن هنگام که روز به نزدیکی ظهر رسیده بود موفق به پیدا کردن آن دو جوان نشده بود. تقریباً به هر جایی که امکان پنهان شدن یکی دو انسان وجود داشت سرکشی کرده اما نتیجه‌ای نگرفته بود. از بعضی سربازان شنیده بود روز پیش دختر و پسر جوانی سوار یک اسب از دروازه جنوبی گریخته و اکنون که آن‌ها را توی قلعه پیدا نکرده بود تصمیم داشت خودش هم از سمت جنوب دژ خارج شده و از راهی که بیشتر از همه مناسب گریختن بنظر آید به جستجو ادامه دهد. اگر برآستی هر دو تنها یک اسب داشتند و اگر او نیز راه را درست برمی‌گزید آن دو شانس این را نداشتند که چندان از دسترس دور شوند. منوچهر با تعدادی سوار از دژ خارج شده راه جنوب را پیش گرفت. قصد داشت دقیقاً نواحی جنوبی آنجا را بگردد و ردی از فراریان بدست آورد. او راهی را که در نظرش برای تاختن یک سوار در حال گریز مناسب‌تر می‌آمد برگزیده همراه با سواران خود شروع کرد به حرکت در آن مسیر. در ابتدا سریع پیش می‌رفتند اما کم‌کم راه ناهموار گشته از سرعت آن‌ها هم کاسته شد. منوچهر از انتخاب آن مسیر پشیمان شده و قصد بازگشت داشت که یکی از سربازان با انگشت به درختی اشاره کرد و مطلبی به او گفت. بسرعت از اسب پیاده شد و سربازانش هم به پیروی از او از اسب‌ها پایین آمدند. بقدری در رفتن شتاب داشت که یکبار در آن زمین ناهموار پایش به سنگی گیر کرده بر زمین افتاد. بی‌اعتنا به این پیشامد دوباره برخاسته به راهش ادامه داد. اکنون آنقدر نزدیک شده بود که بتواند همه چیز را واضح و روشن ببیند. دیگر شتابی نداشت. با گامهای آهسته به درخت نزدیک شده به منظره‌ای که زیر آن بود خیره شد. سربازانش هم گرداگرد او و درخت را گرفته و به همان صحنه‌ای که او نگاه می‌کرد می‌نگریستند. منوچهر درحالی که از مشاهده آن منظره غمناک عصبی شده بود به دو تن از سربازانش دستور داد آن دو جوان را که در آغوش هم جان داده بودند از یکدیگر جدا کنند.

سربازان به آن دو جسد نزدیک شدند و سعی کردند آن‌ها را که هم آغوش تا ابد خفته بودند از هم جدا کنند. اما آن دو چنان سخت به هم چسبیده بودند که دو سرباز زورمند را به دردمند انداختند. سرانجام با صرف نیروی بسیار آن دو را از آغوش هم خارج کرده از یکدیگر جدا کردند. به دستور منوچهر هر یک را روی اسبی بستند و به طرف قلعه حرکت کردند. هر دو جسد کنار هم جلوی سپهبد روی زمین خوابانده شده بودند. سپهبد نشسته بر تخت با دلی پر درد به جوانان بی‌جان خیره شده بود. شاید افسوس می‌خورد و شاید هم به برخی از خاطرات گذشته می‌اندیشید. به پسرک کم سن و سالی که در خانه او بزرگ شد و سرنوشتی عجیب پیدا کرد. به دستور سردار ساسانی در پای یکی از کوه‌های اطراف دژ دخمه‌ای ساختند و ژولیو و ماه آفرید را درون آن کنار هم خواباندند.

((کاش زندگی من با مرگ من پایان گیرد. اگر قرار باشد زندگی در جایی دیگر ادامه یابد پس مرگ به چه دردی می‌خورد؟ اگر مرگ پایان بخش نباشد ابداً نمی‌تواند برای من باشکوه و محترم باشد.))

فهرست نام‌ها

- ۱) ژولیو
- ۲) ماه آفرید
- ۳) هرمز
- ۴) جاماسپ
- ۵) بهمن
- ۶) بیژن
- ۷) بابک
- ۸) سنن‌روق
- ۹) منوچهر
- ۱۰) بلاش
- ۱۱) شاپور
- ۱۲) یولیانوس
- ۱۳) آناتولیوس
- ۱۴) آرمانوس
- ۱۵) نرسی
- ۱۶) موشل
- ۱۷) ثریتی
- ۱۸) گشتاسپ
- ۱۹) سورن
- ۲۰) مهران
- ۲۱) کارن
- ۲۲) سزار
- ۲۳) سیاوش
- ۲۴) اسکندر
- ۲۵) والریانوس
- ۲۶) کراسوس
- ۲۷) تریبونیانوس
- ۲۸) کاراکالا
- ۲۹) کاروس
- ۳۰) ساسانی
- ۳۱) زئوس
- ۳۲) کروگاسیوس
- ۳۳) فریدون
- ۳۴) ضحاک
- ۳۵) کیخسرو
- ۳۶) زرتشت
- ۳۷) اهورا
- ۳۸) دیو دروج
- ۳۹) مزدا
- ۴۰) اهریمن
- ۴۱) دجله
- ۴۲) جیحون
- ۴۳) البرز
- ۴۴) تیسپون

- (۴۵) ویه اردشیر
- (۴۶) آمدا
- (۴۷) بلخ
- (۴۸) بدخشان
- (۴۹) ایران وینارد کاراد
- (۵۰) ری
- (۵۱) نرشاپور
- (۵۲) توس
- (۵۳) سنجار
- (۵۴) نصیبین
- (۵۵) الرها
- (۵۶) ماتیرو پلیس
- (۵۷) کماژن
- (۵۸) ارزنان
- (۵۹) آذربایجان
- (۶۰) آدیابن
- (۶۱) ارمنستان
- (۶۲) خراسان
- (۶۳) ماد
- (۶۴) سیستان
- (۶۵) اروپا
- (۶۶) هون
- (۶۷) خیونی
- (۶۸) چوگان
- (۶۹) نوروز
- (۷۰) خرم روز
- (۷۱) آذر جشن اول
- (۷۲) آذر جشن دوم